



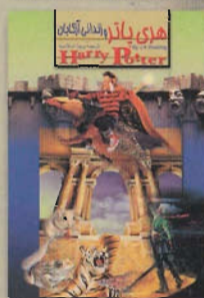
چاپ سوم

محفل
هری پاتر و ققنوس
ترجمه ویدا اسلامیه
By J.K. Rowling
جی.کی. رولینگ
Harry Potter



کتابسرای تندیس از همین نویسنده منتشر کرده است .

- هری پاتر و سنگ جادو
- هری پاتر و حفره اسرار آمیز
- هری پاتر و زندانی آزکابان
- هری پاتر و جام آتش ۲



ISBN 964-5757-74-6



9 789645 757746

شابک
دوره

ISBN 964 5757-73-X



9 789645 757722



کتابسرای تندیس

تهران خیابان ولیعصر

نوسید به خیابان استاد مطهری شماره ۹۱۵

تلفن: ۸۹۱۳۰۸۱ ، دوزنگار: ۸۹۱۳۰۲۸

فروشگاه: ۸۸۹۲۹۱۷

به نام یزدان پاک

هری پاتر و محفل ققنوس

جلد سوم



نوشتہ جی. کی. رولینگ

ترجمہ ویدا اسلامیہ



کتابسرای تندیس

Rowling, Joanne Kathleen

رولینگ، جوآن کتلین

هری پاتر و محفل ققنوس / نوشته جی.کی.رولینگ؛ تصویرگری
گرند پری؛ ترجمه ویدا اسلامیة. - تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۸۲.
ISBN 964-5757-72-X (دوره) - ISBN 964-5757-74-6 (ج. ۳)
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی: Harry Potter and the Order of the Phoenix
۱. داستانهای انگلیسی -- قرن ۲۰. ۲. جادوگران -- ادبیات
نوجوانان. الف. اسلامیة، ویدا، ۱۳۴۶ -، مترجم. ب. گرند پری. مری.
Grandpre, Marry ج. عنوان.

۱۸۲۳ / ۹۱۴ ج /

۹۵۴۶ / PZY

۴۷۵ هـ

ب ۱۳۸۲

۱۰۲۲۰-۸۲م

کتابخانه ملی ایران



کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری

شماره ۹۱۵ تلفن: ۸۸۹۲۹۱۷، ۸۹۱۳۰۸۱، دورنگار: ۸۹۱۳۰۲۸

Web: TandisBooks.com E-mail: info@TandisBooks.com

عنوان: هری پاتر و محفل ققنوس جلد سوم

نویسنده: جی.کی.رولینگ

مترجم: ویدا اسلامیة

چاپ اول: شهریور ۱۳۸۲

چاپ دوم: شهریور ۱۳۸۲

چاپ سوم: شهریور ۱۳۸۲

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

طرح و اجرا: تندیس - RKR.com

لیتوگرافی و چاپ: غزال

صحافی: کیمیا

۲۸۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۵۷۵۷-۷۴-۶ (جلد سوم) ISBN: 964-5757-74-6

964-5757-72-X (دوره) ۹۶۴-۵۷۵۷-۷۲-X

برای مهسا و تاد عزیزه
با آرزوی شادمانی، تندرستی و
کامیابی.

ویدا

*To my dears, Mahsa and Todd, With all
my best wishes for your health, prosperity and
happiness.*

Vida

فهرست

فصل ۲۷

سانتور و خبرچین . ۹

فصل ۲۸

بدترین خاطره‌ی اسنپ . ۴۶

فصل ۲۹

مشاوره‌ی شغلی . ۸۶

فصل ۳۰

گراوپ . ۱۲۳

فصل ۳۱

آزمون سمج . ۱۶۳

فصل ۳۲

آن سوی آتش . ۲۰۲

فصل ۳۳

جنگ و گریز . ۲۳۴

فصل ۳۴

سازمان اسرار . ۲۵۴

فصل ۳۵

پشت پرده . ۲۸۰

فصل ۳۶

تنها کسی که از او می‌ترسید . ۳۱۸

فصل ۳۷

پیش‌گویی بر باد رفته . ۳۳۷

فصل ۳۸

آغاز دؤمین نبرد . ۳۷۳

فصل ۲۷



سانتور و خبرچین

پروتی پوزخندی زد و گفت:

- حتماً الان پشیمونی که درس پیشگویی رو ادامه ندادی، هرمیون، آره؟
چند روز پس از اخراج پروفیسور تریلانی، هنگام صرف صبحانه،
پروتی مزه‌هایش را به دور چوبدستی‌اش فرمی داد و در پشت قاشقش
چه‌گونگی تأثیر آن را بررسی می‌کرد. آن روز صبح قرار بود اولین
جلسه‌ی درسشان با فایرنز تشکیل شود.

هرمیون که مشغول خواندن پیام/مروز بود با حالتی بی‌اعتنا گفت:

- من هیچ وقت از اسب‌ها خوشم نمی‌آورده.

لاوندرا با تعجب گفت:

- اون که اسب نیست، سانتوره!

پروتی آهی کشید و گفت:

- اونم چه سانتوری! معرکه‌س!

هرمیون با لحن سردی گفت:

- فرقی نداره، در هر حال چهار تا پا داره... راستی، من فکر می‌کردم اگه

تریلانی بره شما دو تا خیلی ناراحت می‌شین.

لاوندر به او اطمینان خاطر داد و گفت:

- ناراحت شدیم! رفتم به دفترش و دیدمش. یه دسته گل نرگس براش

بردیم. البته نه از اون نرگس‌های اسپراوت که قات‌قات صدا می‌کنن... از

اون نرگس‌های قشنگ...

هری پرسید:

- حالش چه‌طور بود؟

لاوندر با همدردی گفت:

- طفلکی زیاد خوب نبود. گریه می‌کرد و می‌گفت اگه قرار باشه آمبریج

این‌جا بمونه اون ترجیح می‌ده بره. حق هم داره. آمبریج خیلی برخورد

بدی باهاش کرد.

هرمیون با بدبینی گفت:

- نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم آمبریج تازه برخوردهای بدشو شروع کرده.

رون که مشغول خوردن بشقاب بزرگی پر از تخم‌مرغ و ژامبون بود

گفت:

- امکان نداره. دیگه از اینی که هست بدتر نمی‌تونه باشه.

هرمیون روزنامه را بست و گفت:

- حالا صبر کنین، اگه از دامبلدور انتقام نگرفت! اون برای این‌که

دامبلدور بدون مشورت با اون استاد جدیدی رو استخدام کرده حتماً

ازش انتقام می‌گیره، این خط، اینم نشون. مخصوصاً که یه موجود نیمه

انسان دیگه‌ست! وقتی چشمش به فایرنز افتاد قیافه‌شو دیدین؟

بعد از صبحانه، هرمیون به کلاس ریاضیات جادویی رفت و هری و

رون به دنبال پروتی و لاوندرب به سرسرای ورودی رفتند که روانه‌ی کلاس پیشگویی شوند.

وقتی پروتی از جلوی پلکان مرمری گذشت رون با سردرگمی پرسید:

- مگه نباید به برج شمالی بریم؟

پروتی سرش را برگرداند و نگاه ملامت‌باری به او انداخت و گفت: - ببخشید، می‌شه بگین فایرنز چه‌طوری باید از اون نردبان نقره‌ای بالا بره؟ حالا دیگه توی کلاس شماره یازده هستیم. دیروز روی تابلوی اعلانات نوشته بودن.

کلاس شماره‌ی یازده در راهرویی بود که از سرسرای ورودی شروع می‌شد و درست در مقابل سرسرای بزرگ امتداد می‌یافت. هری حدس می‌زد یکی از آن کلاس‌هایی باشد که معمولاً مورد استفاده قرار نمی‌گیرد و از این‌رو کلاسی فراموش شده‌است که همه آن را کم‌د یا انباری تصور می‌کنند. وقتی پشت سر رون وارد کلاس شد خود را درست وسط محوطه‌ی بی‌درخت یک جنگل دید و لحظه‌ای هاج و واج ماند.

- وای... این‌جا...

کف کلاس پوشیده از خزه‌ی نرم و ارتجاعی بود و درختان از آن بیرون زده بودند. شاخ و برگ آن‌ها همچون چتری، سقف و پنجره‌های کلاس را در بر گرفته بودند چنان‌که پرتوهای مایل نور خورشید که به درون کلاس راه می‌یافتند به رنگ سبز ملایم و سایه‌روشن داری درآمده بودند. دانش‌آموزانی که زودتر به کلاس رسیده بودند بر روی زمین خاک‌آلود نشسته و به تنه‌ی درختان یا سنگ‌های بزرگی تکیه داده بودند. دست‌هایشان را به دور زانوهایشان حلقه کرده یا دست به سینه نشسته بودند و مضطرب به نظر می‌رسیدند. در وسط کلاس که

هیچ درختی به چشم نمی خورد فایرنز ایستاده بود.
وقتی هری وارد شد فایرنز دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:
- سلام، هری پاتر.

فایرنز با چشم های آبی شگفت انگیزش به هری خیره شده بود و او را با
دقت و رانداز می کرد. هری با او دست داد و گفت:
- ... سلام. خوش حالم که شمارو می بینم.

فایرنز سرش را با آن موهای بور و روشن کمی کج کرد و گفت:
- منم خوش حالم. پیشگویی کرده بودند که ما دوباره همدیگه رو
می بینیم.

هری متوجه شد که بر روی سینه ی او لکه ی کبودرنگی به شکل
شم اسب به چشم می خورد. وقتی رویش را از او برگرداند تا مانند سایر
دانش آموزان کلاس روی زمین بنشیند با نگاه های مات و متحیر آن ها
روبه رو شد و کاملاً معلوم بود دانش آموزان وحشت زده ی کلاس با
مشاهده ی آشنایی قبلی او با فایرنز به شدت تحت تأثیر قرار گرفته اند.
همین که در کلاس بسته شد و آخرین دانش آموز نیز بر روی کنده ی
درختی کنار سطل آشغال نشست فایرنز با اشاره به گوشه و کنار کلاس
گفت:

- پروفیسور دامبلدور محبت کرده و این کلاس رو به شکل زیستگاه
طبیعی من درآورده. من ترجیح می دادم در جنگل ممنوع به شما
درس بدم که تا روز دوشنبه... خونه ی من بود... اما چنین چیزی
امکان پذیر نشد.

پروتی با نفسی بند آمده دستش را بالا برد و گفت:
- ببخشید... قربان، چرا این کارو نکردین؟ ما با هاگرید به جنگل ممنوع
رفتیم... نمی ترسیم.
فایرنز گفت:

- مشکل ما ترس یا شجاعت شما نیست. این موقعیت منه که مشکل ساز شده. من دیگه نمی‌تونم به جنگل برگردم. گلّه‌م منو طرد کرده.

لاوندر با سردرگمی پرسید:

- گلّه؟

هری بلافاصله فهمید که لاوندر گلّه‌ی گاوها را مجسم کرده‌است. لاوندر فوراً گفت:

- چی...؟ اوه... آهان!

لاوندر که تازه به معنای حرف او پی برده بود با حیرت ادامه داد:

- در جنگل افراد دیگه‌ای هم مثل شما هستن؟

دین مشتاقانه پرسید:

- شمارو هم مثل تسترال‌ها، هاگرید پرورش می‌ده؟

فایرنز با حرکتی بسیار آرام به سمت دین برگشت و دین بلافاصله متوجه شد که حرفش بسیار توهین‌آمیز بوده‌است. از این‌رو با صدایی بسیار آهسته در پایان جمله‌اش گفت:

- منظوری نداشتم... می‌خواستم... ببخشید.

فایرنز به آرامی گفت:

- ساتورها نه در خدمت انسان‌ها هستند نه بازیچه‌شون.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد آن‌گاه پروتی دوباره دستش را بلند کرد

و گفت:

- ببخشید، قربان، چرا بقیه‌ی ساتورها شمارو طرد کرده‌ن؟

فایرنز گفت:

- برای این‌که من قبول کردم که برای پروفیسور دامبلدور کار کنم. از نظر اونا با این کار به نژادمون خیانت کرده‌م.

هری به یاد چهار سال پیش افتاد که ساتوری به نام بن بر سر فایرنز

فریاد کشیده بود که چرا برای بردن هری به جایی امن او را بر پشت خود سوار کرده و او را یک «الاغ معمولی» خطاب کرده بود. آیا ممکن بود بن به سینه‌ی فایرنز زده باشد؟
فایرنز گفت:

- بیاین درسمنو شروع کنیم.

او دم سفید و بلندش را به سرعت حرکت داد. سپس دستش را به سمت چتر پر شاخ و برگ بالای سرشان برد و آهسته پایین آورد. بلافاصله نور کلاس کم شد و به نظر رسید که آن‌ها در هنگام غروب در محوطه‌ی بی درخت جنگل نشسته‌اند. ستارگان بر فراز سرشان پدیدار شده بودند. صدای ابراز احساسات دانش‌آموزان از هر سو به گوش می‌رسید و در این میان صدای رون از همه واضح‌تر بود که گفت:
- به به!

فایرنز با صدایی آرام و موقر گفت:

- روی زمین به پشت دراز بکشین و به آسمان نگاه کنین. در آسمان تقدیر نژادهای ما، برای اونایی که چشم بصیرت دارن، به تصویر کشیده شده.

هری به پشت دراز کشید و به سقف خیره شد. بر فراز سرشان ستاره‌ی سرخ و درخشانی به او چشمک می‌زد. فایرنز با همان صدای آرام و موقرش گفت:

- می‌دونم که در درس نجوم، نام سیارات و قمرهاشونو یاد گرفتین و مسیر حرکتشونو در آسمان ترسیم کردین. سانتورها در طول قرن‌هایتمادی، از راز و رمز این حرکت‌ها پرده برداشته‌ن و ما یاد گرفتیم که با مشاهده‌ی آسمان بر فراز سرمون می‌تونیم آینده‌رو ببینیم...

پروتی همان‌طور که روی زمین دراز کشیده بود دستش را در مقابلش دراز کرد و با حالتی هیجان‌زده گفت:

- پروفیسور تربیلانی به ما طالع بینی رو درس داده! مریخ باعث تصادف و سوختگی و این جور چیزها می شه، و وقتی مثل الان با زحل زاویه درست می کنه...

او با حرکت دستش زاویه ی قائمه ای رسم کرد و ادامه داد:
- یعنی این که مردم موقع جابه جا کردن چیزهای داغ باید بیش تر از همیشه احتیاط کنن...

فایرنز به آرامی گفت:

- این حرف ها... گفتار بی معنی انسان هاست.
پروتی آهسته دستش را انداخت و کنار بدنش روی زمین گذاشت.
فایرنز درحالی که سم هایش بر روی زمین پوشیده از خزه گرمپ گرمپ صدا می کرد گفت:

- آسیب های جزیی، حوادث انسانی ناچیز... این مسایل در این جهان پهناور، مهم تر از دویدن مورچه ها نیستند و تحت تأثیر حرکت سیارات قرار ندارند.

پروتی با آزرده گی برآشفست و گفت:

- پروفیسور تربیلانی...

اما فایرنز با صراحت گفت:

- ... یه انسانه و در نتیجه به علت محدودیت های خاص هم نوعانش، کوتاه بین و تنگ اندیشه.

هری اندکی سرش را برگرداند تا به پروتی نگاه کند. از قیافه اش معلوم بود حس می کند مورد اهانت قرار گرفته است. عده ای از دانش آموزان که در اطراف او بودند نیز قیافه های مشابهی داشتند.

فایرنز در مقابل آن ها آرام و با وقار قدم می زد. هری صدای حرکت سریع دمش را شنید. او ادامه داد:

- ممکنه سیل تربیلانی غیب بینی کنه، من نمی دونم. اما در زمینه ی

مزخرفات خودنمایانه‌ای که انسان‌ها اسمشو گذاشته‌ن فال‌بینی، بی‌تردید داره وقتشو تلف می‌کنه. اما من... به این جا اومدم که دانش و خرد سانتورها رو توضیح بدم که مبحثی غیر شخصی و بی‌طرفانه است. ما در پهنه‌ی آسمان امواج عظیم شرارت، یا تغییراتی رو مشاهده می‌کنیم که گاهی کاملاً مشخص و آشکاره. ممکنه حتی ده سال طول بکشه تا آنچه در آسمان دیدیم به وقوع پیونده.

فایرنز ستاره‌ی سرخی را که درست بالای سر هری بود نشان داد و گفت:

- در دهه‌ی اخیر، نشانه‌ها خبر داده‌ن که نژاد جادوگران در دوران کوتاه آرامش میان دو جنگ زندگی می‌کنند. مریخ، پیام‌آور جنگ، بالای سرمون به روشنی می‌درخشه و از جنگی قریب‌الوقوع خبر می‌ده. برای روشن شدن تاریخ تقریبی این جنگ، سانتورها می‌تونن با سوزوندن گیاهان و برگ‌های خاص و مشاهده‌ی شعله و دود اون پیشگویی کنن... درس آن روز غیرعادی‌ترین درس هری در تمام عمرش بود. آن‌ها کف کلاستان مریم گلی و پنیرک صحرایی سوزاندند و فایرنز از آن‌ها خواست که در دود غلیظ آن به دنبال شکل‌ها و نشانه‌ها بگردند اما از قرار معلوم برایش هیچ اهمیتی نداشت که حتی یک نفر از آن‌ها نیز موفق به دیدن نشانه‌هایی نشده‌بود که او توصیف می‌کرد زیرا می‌گفت به ندرت ممکن است انسانی در این رشته پیشرفت چشمگیری داشته‌باشد و سالیان سال طول کشیده‌است تا سانتورها در این زمینه مهارت کسب کرده‌اند. در پایان کلاس نیز گفت که اعتقاد بیش از اندازه به این مسایل احمقانه است زیرا حتی سانتورها نیز گاهی این نشانه‌ها را به صورتی نادرست می‌خوانند. او مثل هیچ‌یک از انسان‌هایی نبود که هری تا به حال در مقام استادی دیده‌بود. ظاهراً هدف اصلی او آموختن تمامی آنچه می‌دانست به آن‌ها نبود بلکه به نظر می‌رسید می‌خواهد به

آن‌ها بفهماند که هیچ چیز، حتی خرد ساتورها نیز قابل اعتماد و خطاناپذیر نیست.

وقتی در پایان درس، آتش پنیوک صحرایی را خاموش می‌کردند رون با صدایی آهسته گفت:

- اون درباره‌ی هیچ چیزی اطمینان و قاطعیت نشون نمی‌ده... منظورم اینه که اگه این طوری باشه منم می‌تونم درباره‌ی جزئیات این جنگی که در پیش داریم یه چیزهایی بگم. تو هم می‌تونی، درسته؟

صدای زنگ درست از بیرون در کلاس به گوش رسید و همه را از جا پراند. هری کاملاً فراموش کرده بود که در داخل قلعه‌اند و حس می‌کرد واقعاً در جنگل بوده‌اند. دانش‌آموزان کلاس با قیافه‌هایی گیج و متحیر پشت سرهم از کلاس خارج می‌شدند. هری و رون نیز می‌خواستند به دنبال آن‌ها بروند که فایرنز گفت:

- هری پاتر، می‌شه لطفاً بیای که یه چیزی بهت بگم؟
هری به سمت او برگشت و ساتور چند قدم جلوتر آمد. رون مردّد مانده بود. فایرنز به رون گفت:

- تو هم می‌تونی بمونی اما فقط درو ببند.
رون با عجله از دستور او پیروی کرد. ساتور گفت:
- هری پاتر، تو با هاگرید دوستی، درسته؟

هری گفت:

- بله.

- پس از قول من بهش هشدار بده. تلاشش بی نتیجه‌ست. به نفعشه که از این کار دست برداره.

هری با قیافه‌ای گیج و سردرگم تکرار کرد:

- تلاشش بی نتیجه‌ست؟

فایرنز با حرکت سرش جواب مثبت داد و گفت:

- و به نفعشه که از این کار دست برداره. می‌خواستم خودم به هاگرید هشدار بدم ولی من طرد شده‌م... الان اصلاً عاقلانه نیست که به جنگل ممنوع زیاد نزدیک بشم. هاگرید به قدر کافی دردسر داره و لازم نیست جنگ و نزاع سانتورها هم به دردسرهای دیگه‌ش اضافه بشه. هری با نگرانی گفت:

- ولی... مگه هاگرید داره برای انجام چه کاری تلاش می‌کنه؟
فایرنز با خونسردی هری را نگاه کرد و گفت:

- هاگرید همین چندوقت پیش خدمت بزرگی به من کرد و از اون به بعد من برای اون احترام زیادی قایلیم چون برای تمام موجودات زنده ارزش زیادی قایل می‌شه. من با افشای رازش بهش خیانت نمی‌کنم. ولی باید هشیار بشه. تلاشش بی‌نتیجه‌س. بهش اینو بگو، هری پاتر. خدانهگدارت باشه.

شادی و سعادت‌ی که هری پس از مصاحبه با مجله‌ی طفره‌زن تجربه کرده بود از مدّت‌ها پیش از میان رفته بود. با سپری شدن ماه مارس ملال‌انگیز و فرارسیدن آوریل پرباد و توفان، زندگی هری نیز در نظرش به مجموعه‌ی دور و درازی از نگرانی‌ها و مشکلات تبدیل می‌شد.

آمبریج همچنان در تمام کلاس‌های مراقبت از موجودات جادویی حضور می‌یافت و از این‌رو رساندن پیغام فایرنز به هاگرید بی‌نهایت دشوار به نظر می‌رسید. سرانجام هری یک روز وانمود کرد کتاب جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه آن‌هايش را گم کرده و بعد از کلاس به سرعت برگشت و بدین ترتیب موفق به انجام این کار شد. وقتی پیام فایرنز را برای هاگرید بازگو کرد او لحظه‌ای با چشم‌های کبود و متورمش به هری خیره نگریست. ظاهراً از این حرف یکه خورده بود. سپس خود را جمع و جور کرد و با لحن تندی گفت:

- فایرنز خیلی لطف داره. ولی خودشم نمی دونه چی داره می گه. تلاش من داره به نتیجه می رسه.

هری با لحنی بسیار جدی گفت:

- هاگرید، تو چی کار داری می کنی؟ باید خیلی احتیاط کنی. آمبریج تریلانی رو اخراج کرده و اگه از من پرسی می گم باز هم می خواد اخراج کنه. اگه داری کاری می کنی که نباید بکنی...

- چیزهایی هست که از نگه داشتن شغل مهم تره. دست های هاگرید می لرزید و در نتیجه لگن پر از فضله ی تیغالو از دستش بر روی زمین افتاد.

- نگران من نباش، هری. حالا دیگه برو. اون یارو خیلی خوبه ولی... هری چاره ای نداشت جز این که هاگرید را به حال خود بگذارد تا بتواند فضله ها را از کف خانه اش پاک کند. اما هنگامی که با ناراحتی به قلعه باز می گشت حال و روز خوبی نداشت.

در این میان، هر میون و استاد هایشان دایم نزدیک تر شدن امتحانات سمج را گوشزد می کردند. تمام دانش آموزان سال پنجم کمابیش عصبی و مضطرب بودند اما هانا آبوت اولین کسی بود که شربت آرامش بخش خانم پامفری را خورد چرا که در کلاس گیاه شناسی بغضش ترکید و حق هق کنان گفت که چون خیلی کودن است نمی تواند در امتحانات موفق شود و می خواهد ترک تحصیل کند.

هری در این فکر بود که اگر درس های الف دال نبود بی نهایت افسرده و ناراحت می شد. گاهی احساس می کرد که تنها به امید ساعتی که در اتاق ضروریات می گذرانند زنده مانده است. با این که سخت تلاش می کرد اما وجودش لبریز از خشنودی می شد. وقتی به اعضای الف دال نگاه می کرد و پیشرفت آن ها را می دید با غرور و افتخار به خود می بالید. او گاهی به این می اندیشید که وقتی همه ی اعضای الف دال در

امتحان سمج درس دفاع در برابر جادوی سیاه «عالی» بگیرند آمبرج چه واکنشی از خود نشان می‌دهد.

سرانجام، تمرین برای ساختن سپر مدافع را آغاز کردند و همه در این تمرین شور و شوق از خود نشان دادند. اما هری دایم به آن‌ها تذکر می‌داد که ساختن یک سپر مدافع در وسط یک کلاس روشن و در زمانی که هیچ خطری تهدیدشان نمی‌کند با ساختن آن در هنگام مواجهه با چیزی مانند یک دیوانه‌ساز زمین تا آسمان فرق می‌کند.

در آخرین جلسه‌ی الف‌دال پیش از عید پاک، چو محو تماشای سپر مدافعش شده بود که کاملاً شبیه به یک قوی نقره‌فام بود و بر فراز اتاق ضروریات پرواز می‌کرد؛ او در همان حال با خوشرویی به هری گفت: - اه، هری، این قدر ضدّ حال نباش. اینا خیلی خوشگلن.

هری صبورانه گفت:

- اینا قرار نیست خوشگل باشند، باید از شما محافظت کنن. ما به یه لولو خورخوره‌ای چیزی نیاز داریم. من همین طوری یاد گرفته‌م دیگه. وقتی لولو خورخوره خودشو به شکل دیوانه‌ساز درمی‌آورد باید در مقابلش سپر مدافع درست می‌کردم...

لاوندر که از انتهای چوبدستی‌اش توده‌ی ابرمانندی از بخار نقره‌ای بیرون می‌زد گفت:

- ولی اون جوری که خیلی ترسناک می‌شه.

و بعد با خشم اضافه کرد:

- تازه منم که... هنوز نمی‌تونم... درستش کنم!

نوبل نیز دچار مشکل شده بود. برای این‌که حواسش را متمرکز کند صورت گردش را درهم کشیده بود اما از نوک چوبدستی‌اش تنها دود نقره‌ای ظریف و تارمانندی بیرون می‌آمد. هری به او یادآوری کرد: - باید به یه چیز خوب و شادی آور فکر کنی.

نویل که از بس به خود فشار می آورد صورتش خیس عرق شده بود با درماندگی گفت:

- دارم سعی خودمو می کنم.

سیموس که برای اولین بار با دین به کلاس الف دال آمده بود فریاد زد:

- هری، انگار من موفق شدم! نگاه کن... آه... رفت. ولی باور کن یه چیز پشمالو بود، هری!

سپر مدافع هرمیون که یک سمور آبی نقره ای درخشان بود جست و خیزکنان به دورش می چرخید. هرمیون با خشنودی به آن نگاه کرد و گفت:

- واقعاً که خیلی ناز و خوشگلن.

در اتاق ضروریات لحظه ای باز و دوباره بسته شد. هری به اطرافش نگاه کرد تا ببیند چه کسی وارد اتاق شده است اما ظاهراً کسی نیامده بود. اما چند لحظه بعد متوجه شد کسانی که نزدیک در ایستاده بودند ساکت شده اند؛ و بلافاصله متوجه شد که ردایش از قسمتی در حدود زانو کشیده می شود. سرش را پایین انداخت و در نهایت تعجب، دابی، جنّ خانگی، را دید که از پایین هشت کلاهی که همیشه بر سر داشت به او زل زده بود. او گفت:

- سلام، دابی! تو این جا چی کار... چی شده؟

چشم های دابی از وحشت گرد شده بود و تمام بدنش می لرزید. چندین نفر از اعضای الف دال که از همه به هری نزدیک تر بودند اکنون ساکت و بی حرکت مانده بودند. همه ی کسانی که در اتاق بودند دابی را نگاه می کردند. چندین سپر مدافعی که بچه ها درست کرده بودند تبدیل به غبار نقره فامی شد و از میان رفت؛ و اتاق تاریک تر از قبل به نظر رسید.

جن خانگی که سراپا می لرزید جیرجیرکنان گفت:

- هری پاتر، قربان... هری پاتر، قربان... دابی اومد که به شما هشدار داد... ولی جن های خونگی دابی رو از این کار منع کردن...

دابی با سر به سمت دیوار رفت. هری که از پیش می دانست دابی چه گونه به مجازات کردن خویش عادت کرده است بلافاصله جلو رفت تا مانع این کار شود اما هشت کلاهی که بر سر دابی بود باعث شد او پس از برخورد با دیوار سنگی مثل فتر به عقب برگردد. هرمیون و چند دختر دیگر از سر همدردی با او جیغ های کوتاهی کشیدند.

هری دست ظریف جن خانگی را گرفت تا او را از صدمه زدن به خود باز دارد و پرسید:

- چه اتفاقی افتاده، دابی؟

- هری پاتر... اون... اون...

دابی با دست آزادش مشت محکمی به بینی اش زد و هری آن دستش را نیز گرفت و گفت:

- «اون» یعنی کی، دابی؟

اما هری می توانست حدس بزند که چه کسی می تواند تا این اندازه دابی را به وحشت بیندازد. جن خانگی سرش را بلند کرد و با چشم هایش که اکنون کمی تاب پیدا کرده بود به هری نگاه کرد. سپس بی صدا نامی را بر زبان آورد. هری وحشت زده پرسید:

- آمبریج؟

دابی با حرکت سرش حرف او را تأیید کرد و بلافاصله کوشید سرش را به زانوی هری بکوبد. اما هری او را محکم نگه داشت و گفت:

- آمبریج چی شده دابی... نکنه قضیه ی این جا رو... قضیه ی ما رو فهمیده... قضیه ی الف دال رو فهمیده؟

او در نگاه هراسان جنّ خانگی پاسخش را خواند. همان طوری که هری محکم دست‌های دابی را نگه داشته بود او سعی کرد به خود لگدی بزند و به زمین افتاد. هری آهسته از او پرسید:

- داره می‌یاد؟

دابی حق‌هق‌گریه را سر داد و گفت:

- بله، هری پاتر، بله!

هری صاف ایستاد و به اطرافیان‌ش نگاه کرد که خشکشان زده بود و با وحشت به کتک‌زدن جنّ خانگی به خودش زل زده بودند. ناگهان نعره زد:

- پس منتظر چی هستین؟ فرار کنین!

همه با هم با سرعتی برق‌آسا به سمت در هجوم بردند و پشت در جمع شدند و ناگهان از در خارج شدند. هری صدای گام‌های شتاب‌زده‌ی آن‌ها را در طول راهرو می‌شنید و امیدوار بود آن‌ها عاقلانه فکر کنند و یگراست به سمت خوابگاه‌هایشان ندوند. هنوز ساعت ده دقیقه به نه بود، ای کاش فعلاً به کتابخانه یا جغددانی پناه می‌بردند که هر دو نزدیک‌تر از هر جای دیگری بودند...

هرمیون از وسط جمعیتی که تقلاً می‌کردند از اتاق خارج شوند جیغ کشید و گفت:

- هری، بیا!

هری دابی را بلند کرد. او همچنان می‌کوشید آسیبی جدّی به خود وارد کند. هری دابی را بلند کرده و به آخر صف کسانی پیوست که از اتاق خارج می‌شدند و به دابی گفت:

- دابی... این یه دستوره... برگرد به آشپزخونه، پیش بقیه‌ی جن‌های خونگی و اگر آمبریج ازت پرسید به من خبر دادی یا نه، بهش دروغ بگو و بگو که نگفتی! در ضمن حق نداری به خودت صدمه بزنی!

هری با این حرف دابی را رها کرد و بالاخره از چارچوب در بیرون رفت و پشت سرش در را محکم به هم کوبید. دابی جیرجیرکنان گفت:
- ممنونم، هری پاتر!
و سپس مثل برق از آنجا رفت.

هری به سمت چپ و راست نگاه کرد. سایر دانش‌آموزان با چنان سرعتی از آنجا دور می‌شدند که هری فقط توانست پاشنه‌ی پایشان را در انتهای راهروهای دو طرف ببیند. دوان‌دوان به سمت راست رفت. کمی جلوتر یک دستشویی ویژه‌ی پسرها قرار داشت. اگر می‌توانست خود را به آنجا برساند می‌توانست وانمود کند آنجا بوده‌است.
- آئی!

چیزی به دور قوزک پاهایش پیچید و او به‌طور حیرت‌آوری به زمین افتاد و حدود دو متر بر روی دست‌ها و پاهایش کف زمین لغزید و بالاخره متوقف شد. صدای خنده‌ی کسی را از پشت سرش شنید. غلتی زد و به پشت خوابید. مالفوی در فرورفتگی دیوار و در، زیر تاقچه‌ای پنهان شده بود که گلدان زشتی به شکل یک ازدها بر روی آن قرار داشت. او گفت:

- این طلسم شوم لغزش بود، پاتر! آهای پروفیسور... پروفیسور! یکی شونو پیدا کردم!

آمبریج با عجله از نزدیک‌ترین پیج خود را به آن‌ها رساند. نفسش بند آمده بود اما لبخند رضایتمندانه بر لب داشت. همین‌که چشمش به هری بر روی زمین افتاد با حالتی پیروزمندانه گفت:

- خودش! آفرین دراکو، عالی بود... وای، خیلی خوب بود... پنجاه امتیاز برای گروه اسلیترین! از این‌جا به بعد خودم می‌برمش... پاشو، پاتر!

هری از جایش برخاست و با عصبانیت به هر دوی آن‌ها نگاه کرد.

پیش از آن هرگز آمبریج را به آن خوش حالی ندیده بود. او انگشت‌هایش را مثل گیره به دور بازوی هری قلاب کرد و درحالی که لبخند بازی بر لبش نشسته بود به مالفوی نگاه کرد و گفت:

- همین دور و اطراف بچرخ، بین می‌تونی چند تا دیگه شونو گیر بندازی. به بقیه بگو توی کتابخونه رو بگردن ببینن کسی نفس نفس می‌زنه. توالت هارو نگاه کنین. دوشیزه پارکینسون هم می‌تونه توالت دخترهارو بازرسی کنه... بدو برو...

با رفتن مالفوی، رو به هری کرد و با ملایم‌ترین و تهدیدآمیزترین لحن گفتارش گفت:

- و اما تو... تو با من به دفتر مدیر می‌آیی، پاتر.

چند دقیقه بعد جلوی نگهبان سنگی بودند. هری نمی‌دانست چند نفر دیگر را دستگیر کرده‌اند. به یاد رون افتاد... خانم ویزلی او را می‌کشت... اگر هرمیون را قبل از گرفتن مدارک سمجش اخراج می‌کردند چه حالی می‌شد؟ این اولین جلسه‌ای بود که سیموس در آن شرکت کرده بود... نویل چه خوب پیشرفت کرده بود... آمبریج گفت:

- زنبور ویزویزوی جوشان.

نگهبان بی‌ریخت سنگی به کناری پرید و دیوار پشت آن دو نیم شد. آن‌ها از پله‌های متحرک سنگی بالا رفتند. به در جلا داری رسیدند که کوبه‌ای به شکل شیر دال داشت. اما آمبریج به خود زحمت در زدن نداد و درحالی که هنوز محکم دست هری را گرفته بود یگراست به داخل اتاق رفت.

دفتر دامبلدور پر از افراد مختلف بود. دامبلدور پشت میزش نشسته بود و با قیافه‌ای آرام نوک انگشت‌هایش را به هم چسبانده بود. پروفیسور مک‌گونگال با قیافه‌ای جدی و عصبی پشت سر او ایستاده

بود. کورنلیوس فاج، وزیر سحر و جادو، کنار آتش روی پنجه پاهایش به جلو و عقب تاب می خورد و از وضعیتی که پیش آمده بود بی نهایت راضی و خشنود به نظر می رسید. کینگزلی شکلبولت همراه با جادوگری با چهره ی خشن و موهایی بسیار کوتاه و ضخیم که هری او را نمی شناخت در دو طرف در همچون دو نگهبان ایستاده بودند. چهره ی کک مککی و عینکی پرسی ویزلی با قلم پر و طومار سنگینی از کاغذ پوستی در کنار در، در حرکت بود. او با حالتی هیجان زده قلم پرش را آماده بر روی کاغذ پوستی نگه داشته بود گویی می خواست بر روی آن چیزی بنویسد.

تابلوی مدیره ها و مدیران سالخورده ی هاگوارتز امشب تظاهر به خواب نمی کردند. همه ی آن ها هشیار و گوش به زنگ بودند و آنچه را در اتاق می گذشت تماشا می کردند. وقتی هری وارد اتاق شد چند تن از آن ها یواشکی به تابلوهای مجاور خود رفتند و در گوش تابلوی همسایه شان چیزی گفتند.

همین که در پشت سرشان بسته شد هری دستش را از لای انگشت های آمبریج بیرون کشید. کورنلیوس فاج که رضایتی شرارت آمیز بر چهره اش سایه انداخته بود با غضب به هری نگاه کرد و گفت:

- به به، به به...

هری در مقابل، با بدترین حالتی که می توانست به او نگاه کرد. قلبش در سینه دیوانه وار می تپید اما مغزش به طور عجیبی پاک و آرام بود.

آمبریج گفت:

- داشت به برج گریفندور برمی گشت. پسر مالفوی دستگیرش کرد. در حالت صدایش شور و هیجان زنده ای محسوس بود؛ همان شور

وجد آمیزی بود که هری هنگام مشاهده‌ی وضعیّت در مانده و فلاکت بار تریلانی در سرسرای ورودی در چهره‌ی آمبریج دیده بود.

فاج با حالتی تحسین آمیز گفت:

- جدی؟ یادم باشه به لوسیوس بگم. خب، پاتر... به گمونم خودت می دونی برای چی آوردنت این جا.

هری دهانش را باز کرد تا با حالتی جسورانه بگوید: «بله.» اما هنوز این کلمه را به طور کامل بر زبان نیاورده بود که چشمش به چهره‌ی دامبلدور افتاد. او مستقیم به هری نگاه نکرده، نگاهش را در نقطه‌ای بالای شانهِ هری متمرکز کرده بود. همین که هری به او نگاه کرد سرش را به اندازه‌ی یکی دو سانتی متر حرکت داد و مخالفتش را برای هری به نمایش گذاشت. هری در نیمه‌ی این کلمه تغییر عقیده داد و گفت:

- بل... نه!

فاج گفت:

- چی گفتی؟

هری قاطعانه گفت:

- نه.

- تو نمی دونی چرا آوردنت این جا؟

هری گفت:

- نه، نمی دونم.

فاج ناباورانه نگاهش را از هری به پروفیسور آمبریج انداخت. هری همان یک لحظه بی توجهی فاج را غنیمت شمرد و نگاه دزدانه‌ی دیگری به دامبلدور انداخت. دامبلدور نگاهش را به قالیچه انداخت و با تکان بسیار جزیی سرش، او را تأیید کرد و چشمک نامحسوسی زد. فاج با لحنی کنایه آمیز گفت:

- پس یعنی تو نمی دونی که چرا پروفیسور آمبریج تورو به این جا آورده؟

یعنی نمی‌دونی که قوانین مدرسه‌رو زیر پا گذاشتی؟
هری گفت:

- قوانین مدرسه؟ نه.

فاج با خشم حرفش را اصلاح کرد و گفت:
- یا حکم‌های آموزشی‌رو؟

هری با خونسردی گفت:

- تا جایی که می‌دونم، نه.

قلبش هنوز با شدّت و سرعت می‌تپید. البتّه گفتن این دروغ‌ها به
مشاهده‌ی بالا رفتن فشارخون فاج می‌ارزید اما هری نمی‌توانست
تصوّر کند که چه‌گونه می‌تواند بعد از گفتن آن‌ها قصر دربرود. اگر کسی
گروه الف‌دال را به آمبریج خبر داده‌بود هری، که سرده‌ی گروه بود
باید همان لحظه بار و بندیش را می‌بست.

فاج که اکنون صدایش از شدّت خشم بم شده‌بود گفت:

- پس یعنی تو نمی‌دونی که یک سازمان دانش‌آموزی غیرقانونی در این
مدرسه کشف شده؟

هری قیافه‌ی متعجّب و معصومانه‌ای به خود گرفت که چندان
واقعی به نظر نمی‌رسید و گفت:

- نه، نشنیده بودم.

آمبریج از پشت سر او با زبان چرب و نرمش گفت:

- جناب وزیر، به نظر من اگر جاسوسمونو بیاریم بهتر می‌تونیم به نتیجه
برسیم.

فاج گفت:

- بله، بله، حتماً این کارو بکنید.

و همین‌که آمبریج بیرون رفت فاج نگاه مودیانه‌ای به دامبلدور انداخت
و گفت:

- هیچ چیز بهتر از یک شاهد خوب نیست، درسته، دامبلدور؟
دامبلدور سرش را کمی مایل کرد و با لحنی بسیار جدی گفت:
- کاملاً درسته، کورنلیوس.

چند دقیقه‌ای همه در انتظار بودند و هیچ‌کس به دیگری نگاه نمی‌کرد. آن‌گاه هری صدای باز شدن دری را از پشت سرش شنید. آمبریج از کنارش گذشت و وارد اتاق شد او شانه‌ی ماریه‌تا، دوست موفرفری چو را محکم گرفته بود و او با دو دستش صورتش را پوشانده بود. پروفیسور آمبریج با ملایمت پشت او را نوازش کرد و به نرمی گفت:
- تترس عزیزم، تترس. دلیلی برای نگرانی وجود نداره، تو کار خوبی کردی. جناب وزیر خیلی از کارت راضیه. به مامانت می‌گه که تو چه دختر خوبی هستی. جناب وزیر، مادر ماریه‌تا...

آمبریج به فاج نگاه کرد و ادامه داد:

- در سازمان حمل و نقل جادویی کار می‌کنه، در اداره‌ی پودر پروازه. اون در نگهبانی از آتش‌های هاگوارتز کمکمون می‌کرد.

فاج با حرارت گفت:

- خیلی عالی‌ه، خیلی عالی‌ه... پسر کو ندارد نشان از پدر... تو بیگانه خوانش ننامش پسر... این دختر هم به مادرش رفته دیگه. خب، دیگه، دخترم، سر تو بالا کن... خجالت نکش، ما می‌خوایم حرف‌های تورو... به حق کله اژدري‌های یورتمه برو!

همین‌که ماریه‌تا سرش را بلند کرد فاج از تعجب به عقب جستی زد و چیزی نمانده بود خود را در آتش بیندازد. شروع به لعن و نفرین کرد و با پایش حاشیه‌ی شنلش را لگد کرد و از آن دودی برخاست. ماریه‌تا ناله‌ای کرد و یقه‌ی ردایش را تا ابروهایش بالا کشید. اما در همین فاصله تمام کسانی که در اتاق بودند صورت او را دیدند که بر روی آن کورک‌های وحشتناک بنفش رنگی کنار هم قرار گرفته و از گونه و بینی او

عبور کرده بودند تا کلمه‌ی «خبرچین» را به نمایش بگذارند.

آمبریج با بی‌تابی گفت:

- جوش‌ها مهم نیستند، عزیزم. فقط رداتو از جلوی دهن‌ت کنار بکش و به وزیر بگو...

اما ماریه تا ناله‌ی خفه‌ی دیگری کرد و با حرکت دیوانه‌وار سرش مخالفتش را نشان داد.

آمبریج با بدخلقی گفت:

- باشه، دختر ابله، خودم بهش می‌گم.

او لبخند جنون‌آمیزی را بار دیگر بر لب آورد و گفت:

- خب، جناب وزیر، همین دوشیزه اجکومب^۱ که این‌جاست کمی بعد از شام امشب به دفترم اومد و گفت که می‌خواد یه چیزی به من بگه. اون گفت که اگه من به یک اتاق مخفی در طبقه‌ی هفتم برم که بهش می‌گن اتاق ضروریات، در اون‌جا چیزی پیدا می‌کنم که به نفعمه. ازش سؤال‌هایی کردم و اون اقرار کرد که قراره اون‌جا جلسه‌ای تشکیل بشه. متأسفانه همون موقع این طلسم...

او با بی‌قراری به صورت مخفی شده‌ی ماریه تا اشاره کرد و ادامه داد:
- به اجرا دراومد و دخترک وقتی صورت خودشو توی آینه‌ی دفترم دید وحشت‌زده شد و هیچ چیز دیگه‌ای به من نگفت.

فاج با حالتی که از نظر خودش مهرآمیز و پدرا نه بود به ماریه تا نگاه کرد و گفت:

- خب، تو واقعاً شجاعت به خرج دادی، عزیزم. کار خیلی درستی کردی که به پروفیسور آمبریج خبر دادی. حالا می‌شه به من بگی که توی این جلسه چه خبر بود؟ هدفشون چی بود؟ چه کسانی اون‌جا بودن؟ ولی ماریه تا حرف نزد. او با چشمانی ترسان و گشاد فقط سرش را

تکان می داد و مخالفت می کرد. فاج با بی قراری صورت ماریه تا را نشان داد و پرسید:

- برای این، ضد طلسمی نداریم؟ که بتونه راحت حرفشو بزنه؟

آمبریج با اکراه اقرار کرد:

- هنوز ضد طلسمشو پیدا نکردهم.

هری از مهارت هرمیون در اجرای طلسم های شوم احساس غرور و سربلندی کرد. آمبریج ادامه داد:

- اگر هم حرفی نزنه، زیاد مهم نیست، جناب وزیر. من خودم می تونم بقیه ی ماجرا رو براتون تعریف کنم. جناب وزیر، یادتونه که در ماه اکتبر گزارشی براتون فرستادم و نوشتم که پاتر با چند تا از همشاگردیهایش در هاگزهد دهکده ی هاگزمد جمع شده بوده...

پروفسور مک گونگال حرف او را قطع کرد و گفت:

- براساس چه مدرکی این حرف رو می زنین؟

- مدرک من حرف های ویلی ویدرشینزه، مینروا، که اون موقع توی کافه بوده. درسته که همه جاش باندپیچی شده بوده ولی قدرت شنوایی اون هیچ صدمه ای ندیده.

آمبریج با لحنی تکبرآمیز ادامه داد:

- اون همه ی حرف های پاتر و شنید و با عجله یکراست به مدرسه اومد و به من گزارش داد...

پروفسور مک گونگال ابروهایش را بالا برد و گفت:

- آهان، پس برای همین بود که برای اون همه توالست نشخوارکننده تحت تعقیب قرار نگرفت! نظام قضایی ما براساس چه بینشی استواره!

جادوگر چاقی که بینی سرخی داشت از تابلوی پشت سر دامبلدور فریاد زد:

- چه فساد بی شرمانه ای! در دوران من وزارت سحر و جادو با مجرمین

کم‌اهمیت تبانی نمی‌کرد، نه قربان، به هیچ‌وجه این کارو نمی‌کرد!

دامبلدور با ملایمت گفت:

- ممنونم فورسکیو، دیگه کافیه!

پروفسور آمبریج ادامه داد:

- هدف پاتر از ملاقات با دانش‌آموزان این بود که اونارو ترغیب کنه که عضو یک انجمن غیرقانونی بشن و در این انجمن طلسم‌ها و نفرین‌هایی رو یاد بگیرن که وزارت سحر و جادو برای دانش‌آموزان مدرسه مناسب نمی‌دونه...

دامبلدور از بالای عینک نیم دایره‌ای‌اش که در نیمه‌ی بینی خمیده‌اش جای داشت نگاه نافذش را به آمبریج انداخت و به آرامی گفت:

- دلورس، من فکر می‌کنم در این مورد متوجه اشتباهت نشدی.

هری به دامبلدور خیره شد. نمی‌دانست این بار چه‌طور می‌خواهد با گفتارش او را از این مخمصه نجات بدهد. اگر ویلی ویندزشینز همه‌ی حرف‌هایش را در هاگ‌رهد شنیده‌بود امکان نداشت بتواند از این مشکل رهایی یابد.

فاج درحالی‌که روی پنجه‌ی پاهایش بالا و پایین می‌رفت گفت:

- اوه‌هو! بگذارین ببینیم جدیدترین داستانی که برای نجات پاتر سر هم کرده چیه! زودباش دامبلدور، بگو! ویلی ویدرشینز دروغ می‌گفته، آره؟ نکنه اون روز برادر دوقلوی پاتر توی هاگ‌رهد بوده؟ نکنه این بار هم از همون توضیح‌های ساده‌ایه که با برگردوندن زمان به عقب یا زنده‌شدن مرده یا چند تا دیوانه‌ساز نامریی مربوط می‌شه؟

پرسی ویزلی از ته دل خندید و گفت:

- اوه، خیلی عالی بود، جناب وزیر، واقعاً عالی بود!

هری دلش می‌خواست به او لگد بزند. اما در همان لحظه متوجه

شد که دامبلدور نیز به آرامی لبخند می‌زند. او گفت:

- کورنلیوس، من نمی‌گم که هری اون روز در هاگزه‌د نبوده و مطمئنم که... هری هم اینو انکار نمی‌کنه. اینم انکار نمی‌کنم که هری می‌خواسته گروه دفاع در برابر جادوی سیاه تشکیل بده. من فقط می‌خوام به دلورس تذکر بدم چون اشتباه می‌کنه که می‌گه در اون زمان چنین گروهی غیرقانونی بوده. اگه یادتون باشه حکم وزارتخونه در مورد ممنوعیت تشکیل گروه‌های دانش‌آموزی دو روز بعد از رفتن هری به هاگزمید به اجرا دراومد. بنابراین اون در هاگزه‌د هیچ قانونی رو نقض نکرده.

قیافه‌ی پرسى طوری شد که انگار چیز سنگینی محکم به صورتش خورده بود... فاج در نیمه‌های بالاوپایین رفتن بر روی پنجه‌ی پاهایش میخکوب شد و دهانش باز ماند.

اولین کسی که به خود آمد آمبریج بود. او لبخند دلنشینی زد و گفت: - بله، کاملاً درسته، جناب مدیر. اما الان شش‌ماه از صدور حکم آموزشی شماره‌ی بیست و چهار گذشته. اگر هم اولین جلسه غیرقانونی نبوده، تمام جلساتی که بعد از اون تاریخ تشکیل شده که غیرقانونی بوده.

دامبلدور از بالای انگشت‌های درهم گره کرده‌اش با توجّهی مؤدبانه آمبریج را نگاه کرد و گفت:

- خب، اگر این ملاقات‌ها بعد از به اجرا دراومدن اون حکم ادامه پیدا کرده باشه معلومه که غیرقانونیه... آیا مدرکی دارین که نشون بده بعد از اون جلسه، جلسات دیگری هم تشکیل شده؟

هنگامی که دامبلدور صحبت می‌کرد هری صدایی را از پشت سرش شنید و تصوّر کرد کنیگزلی چیزی زمزمه کرده‌است. حاضر بود قسم بخورد که عبور چیز نرمی را مثل پروبال یک پرنده از کنارش

احساس کرده است. اما وقتی مقابلش را نگاه کرد هیچ چیزی ندید.

آمبریج با همان لبخند باز وزغ مانند گفت:

- مدرک؟ مگه به حرف هام گوش نمی دادین، دامبلدور؟ پس فکر کردین

دوشیزه اجکومب رو برای چی آورده ام این جا؟

دامبلدور ابروهایش را بالا برد و گفت:

- اون می تونه درباره ی جلسات شش ماهه برامون توضیحی بده؟ من

تصوّر کردم که اون درباره ی جلسه ای گزارش داده که امشب تشکیل

شده.

آمبریج بلافاصله گفت:

- دوشیزه اجکومب، عزیزم به ما بگو که چند وقته این جلسات تشکیل

می شه؟ می تونی با حرکت سرت جواب مثبت یا منفی بدی، عزیزم.

مطمئنم که با این کار جوش ها بدتر نمی شه. آیا در شش ماه گذشته این

جلسات به طور مرتّب تشکیل می شده؟

قلب هری به طور ناگهانی در سینه اش فرو ریخت. این همان حقیقتی

بود که حتّی دامبلدور را نیز در تنگنا قرار می داد و او نمی توانست از آن

بگریزد...

آمبریج با خوشرویی و چرب زبانی گفت:

- فقط با حرکت سرت جواب بده، عزیزم. زود باش دیگه، با این کار این

طلسم شوم بدتر نمی شه...

همه ی کسانی که در اتاق بودند و به بالای سر ماریه تا خیره نگاه

می کردند. فقط کاکل فرفری و چشم هایش از بالای یقه ی ردایش معلوم

بود. چشم هایش، شاید در اثر انعکاس نور شعله های آتش مات و

بی روح به نظر می رسید. و آن گاه هری در نهایت حیرت و شگفتی، سر

ماریه تا را دید که به نشانه ی جواب منفی حرکت کرد.

آمبریج بلافاصله به فاج و سپس دوباره به ماریه تا نگاه کرد و گفت:

- مثل این که متوجه سؤال من نشدی، عزیزم. پرسیدم آیا در شش ماه گذشته در این جلسات شرکت کردی؟ شرکت کردی دیگه، درسته؟

ماریه تا دوباره با حرکت سرش جواب منفی داد.

آمبریج که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود گفت:

- برای چی سرتو این طوری تکون می‌دی، منظورِت چیه؟

پروفسور مک‌گونگال با لحن خشنی گفت:

- به نظر من که جوابش کاملاً مشخص بود. در شش ماه گذشته هیچ

جلسه‌ی مخفیانه‌ای وجود نداشته. درسته دوشیزه اجکومب؟

ماریه تا با حرکت سرش جواب مثبت داد.

آمبریج با خشم گفت:

- ولی امشب به جلسه بوده! دوشیزه اجکومب، امشب به جلسه بوده که

تو خودت به من گفتی در اتاق ضروریات تشکیل شده! و پاتر

سردسته‌شون بوده، پاتر این انجمن رو درست کرده... برای چی سرتو

این طوری تکون می‌دی، دختر؟

پروفسور مک‌گونگال به سردی گفت:

- معمولاً وقتی کسی سرشو این طوری تکون می‌ده یعنی این که جوابش

منفی، مگر این که دوشیزه اجکومب از زبون اشاره‌ای استفاده کنه که

ناشناخته باشه...

پروفسور آمبریج ماریه تا را گرفت و به سمت خودش برگرداند و

شروع به تکان دادن او کرد. لحظه‌ای بعد دامبلدور از جایش برخاست و

چوبدستی‌اش را بلند کرد. کنیگزلی جلو آمد و آمبریج ماریه تا را رها

کرد و شروع به تکان دادن دست‌هایش کرد چنان که گویی دست‌هایش

سوخته بود.

برای اولین بار چهره‌ی دامبلدور خشمگین شد و گفت:

- من به تو اجازه نمی‌دم که با دانش‌آموزان من با خشونت رفتار کنی،

دلورس.

کنیگزلی با صدای آرام و بمش گفت:

- بهتره به خودتون مسلط باشین، خانم آمبریج. شما که نمی‌خوااین خودتونو به دردسر بندازین.

آمبریج سرش را بلند کرد و به قامت بلند کنیگزلی نگاهی انداخت و درحالی که نفسش بند آمده بود گفت:

- نه، منظورم اینه که حق با توست، شکلبولت. من... من... یه لحظه کنترلمو از دست دادم.

ماریه تا درست همان جایی ایستاده بود که آمبریج او را رها کرده بود. به نظر نمی‌رسید که از حمله‌ی آمبریج مضطرب شده یا با بیرون آمدن از چنگ او آسوده‌خاطر شده باشد. او همچنان یقه‌ی ردایش را تا چشم‌های خیره‌ی غیرعادی‌اش بالا کشیده بود و مستقیم به نقطه‌ای در مقابلش نگاه می‌کرد. هری یک لحظه به زمزمه‌ی ناگهانی کنیگزلی و آنچه عبورش را حس کرده بود شک کرد.

فاج که گویی می‌خواست قضیه را به نتیجه‌ی نهایی برساند گفت:

- دلورس، جلسه‌ی امشب... همونی که مطمئنیم تشکیل شده...

آمبریج حفظ ظاهر کرد و گفت:

- بله... بله... دوشیزه اجکومب به من خبر داد و من بلافاصله همراه با بعضی از دانش‌آموزان قابل اعتماد به طبقه‌ی هفتم رفتم تا اونارو در حین ارتکاب جرم دستگیر کنم. اما ظاهراً بهشون خبر داده‌بودن که ما داریم می‌ریم اون‌جا برای این‌که وقتی به طبقه‌ی هفتم رسیدیم دیدیم هر کدوم از یک طرف دویدند و فرار کردند. اما مهم نیست، من اسم تک تکشونو این‌جا دارم. به دوشیزه پارکینسون گفتم به اتاق ضروریات بره و بینه چیزی جا گذاشته یا نه... ما احتیاج به مدرک داشتیم و اون اتاق مدرک‌رو به دستمون داد...

هری با وحشت دید که آمبریج از جیش فهرست اسامی آن‌ها را درآورد که به دیوار اتاق ضروریات نصب کرده بودند و آن را به دست فاج داد. او به نرمی گفت:

- همین که اسم پاتر و توی فهرست دیدم فهمیدم که با چه جور چیزی سروکار داریم.

فاج که لبخندی رضایتمندانه چهره‌اش را فرا می‌گرفت گفت:
- عالی. عالی، دلورس... و حیرت‌انگیز...

او به دامبلدور نگاهی انداخت که همچنان چوبدستی‌اش از دستش آویخته بود و کنار ماریه تا ایستاده بود. فاج به آرامی گفت:

- می‌دونی اسم خودشونو چی گذاشته‌ن؟ ارتش دامبلدور!

دامبلدور دستش را دراز کرد و کاغذ پوستی را از دست فاج گرفت. او به عنوان آن نگاه کرد که ماه‌ها پیش به دست هرمیون نوشته شده بود و به نظر رسید لحظه‌ای از سخن گفتن باز مانده است. آن‌گاه لبخندی زد و سرش را بلند کرد و گفت:

- خب، بازی تموم شد. می‌خوای یه اقرار کتبی از من بگیری، کورنلیوس... یا اظهار شفاهی جلوی این همه شاهد کافیه؟

هری متوجه شد که مک‌گونگال و کنیگزلی به هم نگاه کردند. ترس در چهره‌ی هر دو نمایان بود. هری نمی‌دانست چه خبر شده است و کاملاً معلوم بود که فاج نیز نمی‌داند. فاج آهسته گفت:

- اظهار شفاهی؟ چی... من نمی‌...

دامبلدور کاغذ پوستی را جلوی صورت فاج تکان داد و درحالی که همچنان لبخند می‌زد گفت:

- ارتش دامبلدور، کورنلیوس! این ارتش پاتر نیست، ارتش دامبلدوره!
- ولی... ولی...

ناگهان چهره‌ی فاج از هم باز شد و فهمید. با حالتی وحشت زده یک

قدم عقب رفت و نعره زد و دوباره از داخل آتش بیرون پرید. او بار دیگر لبه‌ی شنلش را با پا لگد کرد و آهسته گفت:

- تو؟

دامبلدور رضایتمندانه گفت:

- درسته.

- تو این سازمان رو تشکیل دادی؟

- بله.

- تو این دانش‌آموزان رو جمع کردی که ارتشت باشند؟

دامبلدور سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد و گفت:

- امشب قرار بود اولین جلسه باشه. فقط می‌خواستم ببینم می‌خوان به من ملحق بشن یا نه. حالا متوجه شدم که دعوت از دوشیزه اجکومب اشتباه بوده.

ماریه تا سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد. فاج نگاهش را از او برداشت و به دامبلدور انداخت. آنگاه سینه‌اش را جلو داد و نعره زد:

- پس تو داشتی بر علیه من توطئه می‌کردی!

دامبلدور با شادمانی گفت:

- درسته.

هری فریاد زد:

- نه!

کینگزلی با حالتی هشداردهنده به او نگاه کرد. مگ‌گونگال به صورتی تهدیدآمیز چشم‌هایش را گرد کرد اما هری تازه متوجه شده بود که دامبلدور چه قصدی دارد و نمی‌توانست بگذارد او چنین کاری بکند. او گفت:

- نه... پروفیسور دامبلدور!

دامبلدور به آرامی گفت:

- ساکت باش، هری. وگرنه مجبور می‌شم از دفترم بیرون رفت کنم.

فاج که هنوز با وجد و سرور وحشت‌انگیزی به دامبلدور نگاه می‌کرد با عصبانیت به هری گفت:

- راست می‌گه، پاتر، خفه شو! به به، به به، من امشب او دم این جا که پاتر و اخراج کنم ولی حالا به جاش...

دامبلدور لبخند زان گفت:

- به جاش می‌خوای منو دستگیر کنی. درست مثل اینه که آدم یه نات گم کنه و به جاش یه گالیون پیدا کنه.

فاج که اکنون آشکارا از شادمانی می‌لرزید نعره زد:

- ویزلی! ویزلی همه چی رو نوشتی؟ همه‌ی چیزهایی رو که گفت، همه‌ی اعترافاتشو نوشتی؟

پرسی که از فرط عجله در نوشتن قطره‌های مرکب به بینی اش پاشیده بود مشتاقانه گفت:

- بله، قربان. همه رو نوشتم، قربان!

- اون قسمت رو نوشتی که گفت می‌خواسته بر علیه وزارتخونه ارتش درست کنه و برای متزلزل کردن موقعیت من فعالیت می‌کرده؟

پرسی با شادمانی یادداشت‌هایش را از نظر گذراند و گفت:

- بله، قربان، نوشته‌م، قربان، بله!

فاج که اکنون از شور و شادی سر از پا نمی‌شناخت گفت:

- بسیار خوب، یه نسخه از روی یادداشت‌ها تهنیه کن، ویزلی، و فوراً برای پیام امروز بفرست. اگه با یه جغد سریع السیر بفرستی به روزنامه‌ی فردا صبح می‌رسیم.

پرسی به سرعت از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. فاج دوباره رو به دامبلدور کرد و گفت:

- حالا با همراهی مأمورین به وزارتخونه می‌یای تا به طور رسمی

تشکیل پرونده بدیم و بعد هم می‌فرستیمت به آزکابان تا در اون‌جا
منتظر جلسه‌ی محاکمه‌ت باشی!

دامبلدور به نرمی گفت:

- آه، بله، بله، فکر شو می‌کردم که چنین مشکلی پیش بیاد.

فاج که از فرط وجد و سرور صدایش می‌لرزید گفت:

- مشکل؟ مشکلی وجود نداره، دامبلدور!

دامبلدور با حالتی عذرخواهانه گفت:

- ولی متأسفانه به نظر من وجود داره.

-!... راستی؟

- مشکل این جاست که تو دچار این توهم شدی که من... چه‌طوری
بگم... فکر می‌کنی من آرام باهات می‌یام. متأسفم، کورنلیوس، من
خیال ندارم آرام و بی‌دردسر بیام. من به هیچ‌وجه قصد ندارم به آزکابان
برم. البته، می‌تونم فرار کنم... اما وقتی تلف می‌شه و اگه راستشو بخوای
کارهای زیادی دارم که باید انجام بدم.

چهره‌ی آمبریج لحظه‌به‌لحظه سرخ‌تر می‌شد گویی وجودش را
آب‌جوش فرا می‌گرفت. فاج با قیافه‌ی ابلهانه‌ای به او نگاه می‌کرد گویی
با ضربه‌ای سر جایش می‌خکوب شده بود اما باور نمی‌کرد. سرفه‌ی
کوتاهی کرد و سپس به کنیگزلی و مردی نگاه کرد که موی کوتاه جو
گندمی داشت و تنها کسی بود که در آن اتاق هیچ حرفی نزده بود. مرد با
حالتی اطمینان‌بخش برای فاج سری تکان داد و جلو آمد و از دیوار
فاصله گرفت. هری او را دید که با خونسردی دستش را به سمت
جیش برد. دامبلدور با مهربانی گفت:

- هیچ‌کار احمقانه‌ای نکن، داویش! شکی ندارم که تو یک کارآگاه تمام
عیاری. هنوز یادم نرفته که در تمام امتحان‌های سطوح عالی جادوگری
نمره‌ی «عالی» گرفتی. اما اگه بخوای به زور منو دستگیر کنی مجبور

می شدم بهت صدمه بزنم.

مردی که داویش نام داشت با حالتی ابلهانه پلک زد. بار دیگر به فاج نگاه کرد اما گویی این بار امیدوار بود سرنخی از او به دست آورد و بفهمد چه باید بکند.

فاج به خود آمد و پوزخندی زد و گفت:

- که این طور! پس تو می خواهی یک تنه با من و داویش و شکلبولت و دلورس دست و پنجه نرم کنی؟ آره، دامبلدور؟
دامبلدور لبخند زنان گفت:

- نه به ریش مرلین! مگر این که شما حماقت کنین و منو مجبور به این کار بکنین.

پروفسور مک گونگال دستش را به داخل ردایش برد و با صدای بلندی گفت:

- اون تنها نیست!

دامبلدور با لحن تندی گفت:

- چرا هست، مینروا، هاگوارتز به وجودت احتیاج داره.

فاج چوبدستی اش را درآورد و گفت:

- دیگر مسخره بازی کافیه! داویش، شکلبولت، بگیرینش!

ناگهان پرتو نقره فامی در اتاق درخشید و صدای بنگ بلندی شبیه به شلیک گلوله به گوش رسید و زمین به لرزه درآمد. دستی پس گردن هری را گرفت و به زور او را نقش زمین کرد و بلافاصله پرتو نقره فام دیگری درخشید... چند تابلو فریاد زدند، فاکس صدای جیغ ماندی درآورد و دود غلیظی فضای اتاق را پر کرد. هری که در میان فضای غبارآلود سرفه می کرد پیکر تیره ای را دید که در مقابلش تالایی روی زمین افتاد. صدای جیغی به گوش رسید و چیزی گرمی صدا کرد و یک نفر فریاد زد: «نه!» سپس صدای شکستن شیشه ای بلند شد. صدای

گام‌های شتابان و در پی آن صدای ناله‌ای به گوش رسید و آن‌گاه همه جا ساکت شد.

هری تقلاً کرد که ببیند چه کسی در حال خفه کردن اوست و پروفیسور مک‌گونگال را دید که کنارش قوز کرده بود. او هری و ماریه‌تا را از خطر دور نگه داشته بود. هنوز گرد و خاک به آرامی از بالا بر سر و رویشان می‌ریخت. هری که آهسته نفس نفس می‌زد پیکر بلند قامتی را دید که به سویشان می‌آمد.

دامبلدور گفت:

- حالتون خوبه؟

پروفیسور مک‌گونگال از جایش بلند شد و هری و ماریه‌تا را نیز بالا کشید و گفت:

- بله!

گرد و خاک فرو می‌نشست و خرابی اتاق کم‌کم نمایان می‌شد. میز تحریر دامبلدور واژگون شده و همه‌ی میزهای پایه بلند بر زمین افتاده بود. ابزارهای نقره‌ای آن‌ها خرد و خمیر شده بود. فاج، آمبریج، داویش و کنیگزلی بی حرکت بر روی زمین افتاده بودند. فاوکس، ققنوس دامبلدور، آهسته بالای سرشان چرخ می‌زد و به نرمی آواز می‌خواند. دامبلدور با صدای آهسته‌ای گفت:

- متأسفانه مجبور شدم کنیگزلی رو هم طلسم کنم وگرنه ممکن بود مشکوک به نظر برسه. اون خیلی زود دوزارش افتاد و وقتی همه یه طرف دیگه رو نگاه می‌کردند به سرعت حافظه‌ی دوشیزه اجکومبرو تنظیم کرد. از قول من ازش تشکر کن، مینروا، باشه؟ الان به سرعت اینا بیدار می‌شن و بهتره نفهمند که ما فرصتی برای صحبت کردن داشتیم. شما باید طوری رفتار کنین که انگار از اون لحظه‌ای که روی زمین افتادند هیچ زمانی نگذشته. خودتون هم یادشون نمی‌یاد...

پروفسور مگ گونگال آهسته پرسید:

- تو کجا می‌ری، دامبلدور؟ میدان گریمولد؟

دامبلدور لبخند تلخی زد و گفت:

- او، نه. من از این جا نمی‌رم که مخفی شوم. به زودی فاج پشیمون

می‌شه که منو از هاگوارتز بیرون رانده، بهت قول می‌دم...

هری شروع به صحبت کرد و گفت:

- پروفسور دامبلدور...

ابتدا نمی‌دانست چه بگوید: چه قدر از تشکیل جلسات الف دال و

درست کردن این همه دردسر پشیمان بود؛ یا چه قدر متأسف بود که

دامبلدور برای جلوگیری از اخراج او از آن جا می‌رفت؟ اما پیش از آن که

بتواند چیزی بگوید دامبلدور حرف او را قطع کرد و گفت:

- گوش کن، هری، تو باید تمام تلاشت رو بکنی که چفت شدگی رو یاد

بگیری، فهمیدی؟ هر کاری که پروفسور اسنیپ می‌گه انجام بده و حتماً

هر تمرینی که بهت می‌ده قبل از خواب انجام بده تا ذهنتو در برابر هر

خوابی ببندی... به زودی علّثشو می‌فهمی ولی باید به من قول بدی...

مردی که داوولیش نام داشت تکانی خورد. دامبلدور مچ هری را

گرفت و گفت:

- یادت نره... ذهنتو ببند...

اما همین که دست دامبلدور با پوست هری تماس پیدا کرد درد شدیدی

جای زخم روی پیشانی اش را فرا گرفت و بار دیگر وجودش از آن

احساس وحشتناک مارگونه و آرزوی حمله کردن، نیش زدن و آزدن

دامبلدور لبریز شد...

دامبلدور آهسته گفت:

- به زودی می‌فهمی...

فاوکس همان طور که چرخ زنان بر فراز سرشان پرواز می‌کرد پایین

آمد. دامبلدور هری را رها کرد و دستش را جلو برد و دم بلند و طلایی ققنوس را گرفت. لحظه‌ای شعله‌ای درخشید و هر دو رفتند.

فاج از روی زمین بلند شد و گفت:

- کجا رفت؟ اون کجاست؟

کنیگزلی نیز از جا جست و فریاد زد:

- نمی‌دونم!

آمبریج فریاد زد و گفت:

- نمی‌تونه خودشو غیب کنه... توی این مدرسه هیچ‌کس نمی‌تونه...

داولیش فریاد زد:

- پله‌ها!

سپس با عجله خود را به در رساند و آن را باز کرد و خارج شد. بلافاصله کنیگزلی و آمبریج به دنبالش رفتند. فاج مردّد بود. سپس آهسته برخاست و گرد و خاک جلوی ردایش را تکاند. سکوت طولانی و دردناکی بر فضا حاکم شده بود.

فاج آستین پاره‌ی بلوزش را صاف کرد و با لحن زنده‌ای گفت:

- متأسفانه، کار دوستت دامبلدور تمومه، میروا.

پروفسور مک‌گونگال با لحن نیشداری گفت:

- واقعاً این‌طوری فکر می‌کنی؟

اما به نظر می‌رسید فاج حرف او را نشنیده‌است. نگاهی به اتاق ویران و درهم‌ریخته انداخت. چند تابلو او را هو کردند یکی دوتا از آن‌ها با دستشان برایش حرکات زنده‌ای را به نمایش درآوردند. فاج با حالتی بی‌اعتنا با حرکت سرش به هری و ماریه‌تا اشاره کرد و به پروفسور مک‌گونگال نگاهی انداخت و گفت:

- بهتره این دوتارو به خوابگاهشون ببری.

پروفسور مک‌گونگال چیزی نگفت و فقط هری و ماریه‌تا را به

سمت در برد. وقتی که در پشت سرشان بسته می شد هری صدای
فینیاس نایجلوس را شنید که گفت:

- می دونین، جناب وزیر، من در خیلی موارد با دامبلدور اختلاف نظر
دارم... ولی اقرار می کنم که دامبلدور سبک خاص خودشو داره...

فصل ۲۸



بدترین خاطره‌ی اسنپ

— به فرمان —

وزارت سحر و جادو

دلورس جین آمبریج (بازرس عالی‌رتبه) جانشین
آلبوس دامبلدور، ریاست مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری
هاگوارتز شده‌است.
فرمان فوق براساس حکم آموزشی شماره‌ی بیست‌وهشت
صادر گردیده‌است.

امضا

کورتلیوس اسوالد فاج
وزیر سحر و جادو



اعلامیه‌ها شبانه در سرتاسر مدرسه نصب شدند اما در آن‌ها

توضیح نداده بودند که چه گونه تک تک کسانی که درون قلعه بودند فهمیدند که دامبلدور در حضور دو کارآگاه، بازرس عالی رتبه، وزیر سحر و جادو و دستیار دون پایه اش فرار کرده است. فردای آن روز هری به هر سوی قلعه می رفت تنها چیزی که می شنید موضوع فرار دامبلدور بود و با این که جزئیات آن را یک کلاغ چهل کلاغ کرده بودند (هری صدای یک دختر سال دوّمی را شنید که با اطمینان به دوستش می گفت سر فاج به شکل یک کدو حلوایی درآمده و اکنون در بیمارستان سنت مانگو است) بسیار عجیب به نظر می رسید که بقیه ی ماجرا با چه صحتی به دیگران منتقل شده است. برای مثال همه می دانستند که هری و ماریه تا تنها افراد حاضر در صحنه ی دفتر دامبلدور بوده اند و از آن جا که ماریه تا در درمانگاه بود هری تنها کسی بود که هر جا قدم می گذاشت همه دورش جمع می شدند و از او می خواستند ماجرا را برایشان بازگو کند.

در راه بازگشت از کلاس گیاه شناسی ارنی مک میلان پس از شنیدن مشتاقانه ی ماجرا از زبان هری با اطمینان گفت:
- دامبلدور به زودی برمی گردد. وقتی سال دوّم بودیم نتوانستن از مدرسه زیاد دور نگهش دارن، این بار هم نمی تونن. راهب چاق به من گفت:

او با حالت مرموزی صدایش را پایین آورد و هری و رون و هرمیون مجبور شدند سرهایشان را جلو بیاورند تا بتوانند صدای او را بشنوند.
آن گاه او ادامه داد:

- ... دیشب بعد از این که همه جای قلعه و محوطه رو دنبالش گشته ن آمبرِیج سعی کرده وارد دفتر دامبلدور بشه ولی نتونسته از جلوی نگهبان بدقیافه ی سنگی عبور کنه. دفتر مدیر خودبه خود در برابر اون قفل شده بوده...

ارنی پوزخندی زد و ادامه داد:

-گویا حسابی اوقاتش تلخ شده بوده...

آن‌ها از پله‌های سنگی بالا می‌رفتند که وارد سرسرای ورودی شوند و در همان هنگام هرمیون پرخاشگرانه گفت:

-باورکنین خیلی دلش می‌خواسته اون بالا توی دفتر مدیر بشینه و برای همه‌ی استادهای دیگه خدایی کنه، اون احمق ورم کرده‌ی دیوونه‌ی قدرتِ پیر...

-بالاخره می‌خوای جمله تو تموم کنی یا نه، گرنجر؟

دراکو مالفوی از پشت در بیرون آمد و بلافاصله کراب و گویل پشت سرش ظاهر شدند. صورت رنگ پریده و چانه‌ی نوک تیزش حالتی شرورانه داشت. او با لحن کشارش گفت:

-متأسفم مجبورم چند امتیاز از گریفندور و هافلپاف کم کنم. ارنی بلافاصله گفت:

-فقط استادهای می‌تونن از گروه‌ها امتیاز کم کنن. رون با بداخلاقی گفت:

-آره، ما خودمون ارشدیم، یادته که؟

مالفوی پوزخندی زد و کراب و گویل نیز فوراً پوزخند زدند. سپس گفت:

-می‌دونم که ارشدها نمی‌تونن امتیاز کم کنن، پادشاه موزی^۱، ولی اعضای جوخه‌ی بازجویی^۲ می‌تونن. هرمیون با لحن تندی پرسید:

-کیا می‌تونن؟

مالفوی به «ا» ظریف نقره‌ای رنگی که زیر مدال ارشدی‌اش قرار

1 - Weasel King

2 - Inquisitorial Squad

داشت اشاره کرد و گفت:

- اعضای جوخه‌ی بازجویی. گروه برگزیده‌ای از دانش‌آموزان که طرفدار وزارت سحر و جادواند و پروفیسور آمبریج اوناوگلچین کرده، گرنجر. خلاصه این‌که اعضای جوخه‌ی بازجویی می‌تونن امتیاز کم کنن... بنابراین پنج امتیاز ازت کم می‌کنم، گرنجر، برای این‌که به مدیر جدیدمون بی‌احترامی می‌کردی... پنج امتیاز از مک‌میلان کم می‌کنم برای این‌که با من مخالفت کردی... پنج امتیاز از پاتر کم می‌کنم چون از ریختش خوشم نمی‌یاد... ویزلی، چرا بلوزت از زیر ردات زده بیرون، مجبورم پنج امتیاز دیگه هم کم کنم... اوه، راستی... یادم رفته بود که تو گندزاده‌ای، گرنجر، پنج امتیاز هم برای این کم می‌کنم...

رون چوبدستی‌اش را بیرون کشید اما هر میون آن را کنار زد و گفت: - نکن!

مالفوی آهسته گفت:

- کار عاقلانه‌ای کردی، گرنجر. مدیرمون عوض شده. دیگه ورق برگشته! پاتی کوچولو... پادشاه موذی، خوش باشین... او با کراب و گویل از ته دل خندید و با غرور و تکبر از آن‌ها دور شد. ارنی با قیافه‌ای منزجر گفت:

- داشت خالی می‌بست. امکان نداره بهش اجازه بدن امتیاز کم کنه... مگه مسخره بازیه... این نظام ارشدی رو تضعیف می‌کنه...

اما هری و رون و هر میون بی‌اختیار به سوی ساعت‌های شنی غول‌پیکری برگشتند که در فرورفتگی دیوار پشت سرشان قرار داشتند و امتیاز گروه‌ها را نشان می‌دادند. آن روز صبح گریفندور و ریونکلا با هم مساوی بودند و امتیازشان از همه بیش‌تر بود. اما حتی همان لحظه که نگاه می‌کردند سنگ‌ها بالا می‌رفتند و از مقدار سنگ‌های مخزن پایینی می‌کاستند. در واقع تنها شیشه‌ای که بدون تغییر مانده بود ساعت

شنی اسلیرترین بود که مملو از سنگ زمرد بود.

صدای فرد به گوششان رسید که گفت:

- شما هم دیدین؟

او و جرج همان لحظه از پلکان مرمری پایین آمدند و به هری، رون، هرمیون و ارنی در جلوی ساعت‌های شنی پیوستند. وقتی شاهد بودند که چندین سنگ دیگر در ساعت شنی گیرند و بالا پرید هری با خشم گفت:

- همین الان مالفوی حدود ۵۰ امتیاز از ما کم کرد.

جرج گفت:

- آره، موتاگ هم توی زنگ تفریح می‌خواست همین بلارو سر ما بیاره.

رون به تندی گفت:

- منظورت چیه که می‌گی «می‌خواست»؟

فرد گفت:

- آخه موفق نشد تمام کلمات جمله‌شو به زبون بیاره. علتش هم این بود

که ما با سر انداختیمش توی کمد غیب شونده‌ی طبقه‌ی اول.

هرمیون که حسابی جا خورده بود گفت:

- ولی بدجوری تو دردسر می‌افتین!

فرد با خونسردی گفت:

- تا وقتی موتاگ پیدا نشده، هیچی نمی‌شه... اونم که چند هفته‌ای

طول می‌کشه، نمی‌دونم کجا فرستادیمش... در هر حال ما به این نتیجه

رسیدیم که دیگه به دردسر اهمیت ندیم.

هرمیون پرسید:

- مگه تا حالا اهمیت می‌دادین؟

جرج گفت:

- البته که اهمیت می‌دادیم. می‌بینی که تا حالا اخراج نشدیم.

فرد گفت:

- همیشه می‌دو نستیم که تا کجا می‌تونیم پیش بریم و پامونو از گلیممون
درازتر نکردیم.

جرج گفت:

- شاید گاهی به اندازه‌ی یه بند انگشت اون طرف‌تر رفته باشیم.

فرد گفت:

- اما همیشه جلو خودمونو گرفتیم و جاروجنجال درست و حسابی راه
ننداختیم.

رون با تردید پرسید:

- این دفعه چی؟

جرج گفت:

- خب راستش...

فرد گفت:

- حالا که دامبلدور رفته...

جرج گفت:

- به نظر ما یه ذره جاروجنجال...

فرد گفت:

- دقیقاً همون چیزیه که مدیر جدید عزیزمون سزاوارشه.

هرمیون آهسته زمزمه کرد:

- نباید چنین کاری بکنین! جدی می‌گم! اون از خدا می‌خواد بهانه‌ای
برای اخراجتون داشته باشه!

فرد به او لبخند زد و گفت:

- دِ نگرفتی، هرمیون! دیگه موندن در این جا برامون اهمیتی نداره. اگه
اصرار نداشتیم دینمونو به دامبلدور ادا کنیم همین الان راهمونو
می‌کشیدیم و می‌رفتیم. خلاصه بهتون بگم...

او نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-دیگه چیزی نمونده که مرحله‌ی اولش شروع بشه. اگه جای شما بودم زودتر می‌رفتم به سرسرای بزرگ که ناهار بخورم، این‌طوری استاداها هم می‌بینن که شما هیچ دخالتی در این قضیه نداشتین.

هرمیون با نگرانی گفت:

-دخالتی در کدوم قضیه؟

جرج گفت:

-حالا خودتون می‌بینین. دیگه بدوین برین.

فرد و جرج برگشتند و در میان جمعیت دانش‌آموزانی که برای صرف ناهار از پلکان مرمری پایین می‌آمدند گم شدند. ارنی که به شدت مضطرب به نظر می‌رسید گفت که تکالیف درس تغییر شکلش را انجام نداده و دوان‌دوان از آن‌ها دور شد. هرمیون نیز با حالتی عصبی گفت:

-به نظرم ما هم باید زودتر از این جا بریم، مبادا...

رون گفت:

-آره، بریم.

هر سه نفر به سمت درهای سرسرای بزرگ رفتند. همین‌که هری می‌خواست به سقف نگاه کند که آن روز پوشیده از ابرهای سفیدی بود که حرکت می‌کردند یک نفر از پشت به شانه‌ی هری زد و همین‌که رویش را برگرداند فیلچ را در برابر خود دید. چنان‌به‌او نزدیک بود که چیزی نمانده بود بینی‌هایشان به هم بخورد. با دستپاچگی چند قدم عقب رفت زیرا قیافه‌ی فیلچ، سرایدار مدرسه، از دور دیدنی‌تر بود. او درحالی‌که تندتند ابروهایش را بالا می‌انداخت گفت:

-مدیره‌ی مدرسه می‌خواد تورو ببینه، پاتر.

هری که هنوز در فکر کاری بود که فرد و جرج قصد انجام آن را

داشتند ابلهانه گفت:

- من نبودم.

فیلچ که غیغیش در اثر خنده‌ی خاموشی می‌لرزید خس‌خس‌کنان گفت:

- عذاب وجدان داری، آره؟ دنبالم بیا...

هری به رون و هرمیون در پشت سرش نگاهی انداخت. هر دو نگران به نظر می‌رسیدند. آن‌گاه شانه‌هایش را بالا انداخت و به دنبال فیلچ به سرسرای ورودی بازگشت و با سیل دانش‌آموزان گرسنه رودررو شد.

فیلچ بی‌نهایت سرحال و خوش‌حال به نظر می‌رسید. وقتی از پلکان مرمری بالا می‌رفتند زیر لب آوازی را زمزمه می‌کرد. همین‌که به اولین پاگرد پلکان رسیدند گفت:

- این‌جا همه‌چی داره عوض می‌شه، پاتر.

هری با خونسردی گفت:

- متوجه شده‌م.

- آره... سال‌ها بود که به دامبلدور می‌گفتم زیادی با شما راه می‌یاد.

فیلچ موزیانه کرکر خندید و ادامه داد:

- شما حیونای کثیف کوچولو اگه می‌دونستین من اجازه دارم به بدن برهنه‌تون شلاق بزنم هیچ‌وقت جرأت نمی‌کردین گلوله‌های بوگندو بندازین. اگه من می‌تونستم توی دفترم از قوزک پا آویزوتون کنم هیچ‌وقت بشقاب پرنده‌ی نیش‌دار توی راهروها پرت نمی‌کردین. وقتی حکم آموزشی بیست‌ونه برسه، پاتر، من دیگه اجازه دارم که این کارهارو بکنم... اون از وزیر خواسته که حکم اخراج بد عنقرو هم امضا کنه... حالا که اون مسؤل این‌جا شده همه‌چی داره عوض می‌شه...

هری در این فکر بود که آمبریج تا حدودی توانسته است فیلچ را به

سمت خود بکشد و بدترین جنبه‌ی این کار این بود که می‌توانست از او به عنوان یک اسلحه‌ی ارزشمند استفاده کند زیرا بعد از دوقلوهای ویزلی او تنها کسی بود که تمام راهروهای مخفی و سایر مخفیگاه‌های قلعه را مثل کف دستش می‌شناخت.

فیلم دوباره شروع به بالا انداختن ابروهایش کرد و گفت:

- رسیدیم.

آن‌گاه سه بار به در ضربه زد و در را باز کرد و گفت:

- این پسر، پاتر، اومده خانم.

دفتر آمبریج، بعد از مجازات‌های پی‌درپی هری برایش بسیار آشنا بود و تنها فرقی که با گذشته داشت این بود که یک تخته چوبی بزرگ بر روی میز قرار داشت و بر روی آن با حروف طلایی درشتی نوشته بود: «مدیره‌ی مدرسه». آذرخش و پاک جاروهای فرد و جرج که با زنجیری به گل میخی روی دیوار پشت میز تحریرش آویخته بود قلبش را جریحه‌دار می‌کرد. آمبریج پشت میز تحریرش نشسته و سخت مشغول نوشتن چیزی بر روی کاغذهای پوستی صورتی رنگش بود اما با ورود آن‌ها سرش را بلند کرد و لبخندی سراسر صورتش را فراگرفت. بالحن دلنشینی گفت:

- ازت ممنونم، آرگوس.

فیلم تعظیم بلند بالایی کرد و تا جایی که درد رماتیسمش اجازه

می‌داد خم شد و گفت:

- خواهش می‌کنم، خانم، خواهش می‌کنم.

سپس با حالتی هیجان‌زده از آن‌جا رفت.

آمبریج به یک صندلی اشاره کرد و بالحن خشکی گفت:

- بشین.

هری نشست. آمبریج چند لحظه‌ای به نوشتن ادامه داد. هری سرگرم

تماشای بچه‌گره‌هایی بود که بر روی بشقاب‌های بالای سر آمبریج جست‌وخیز می‌کردند و در این فکر بود که این بار چه نقشه‌ی وحشتناک جدیدی برایش تدارک دیده‌است. بالاخره قلم پرش را زمین گذاشت و درست مثل وزغی که می‌خواهد مگس چاق و چله‌ای را بیلعد نگاه رضایتمندانه‌ای به او کرد و گفت:

- خب، چی میل داری؟

هری که اطمینان کامل داشت که حرف او را درست نشنیده‌است

پرسید:

- چی؟

لبخندش گسده شد و گفت:

- دوست دارم چی بنوشی، آقای پاتر؟ چای؟ قهوه؟ آب کدو حلوایی؟

همان‌طور که این نوشیدنی‌ها را نام می‌برد چویدستی‌اش را در هوا

تکان می‌داد و یک فنجان یا لیوان پر از آن نوشیدنی بر روی زمین

پدیدار می‌شد. هری گفت:

- هیچی میل ندارم، ممنونم.

- من ازت می‌خوام که یه چیزی با من بخوری.

و درحالی که ملایمت صدایش لحظه‌به‌لحظه خطرناک‌تر می‌شد گفت:

- یکی شو انتخاب کن.

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- باشه... پس چای می‌خورم.

آمبریج از جایش برخاست و پشتش را به او کرد و با ادا و اطوار کمی

شیر در آن ریخت. سپس با لبخند شوم و شرارت باری که بر چهره

داشت با عجله به آن سوری می‌زد و آن را به دست هری داد و گفت:

- بگیر. زودتر بخورش که سرد نشه. خب، آقای پاتر... بعد از وقایع

ناگوار دیشب... فکر کردم بهتره یه ذره با هم گپ بزنیم.

هری چیزی نگفت. آمبریج به پستی صندلی تکیه داد و منتظر ماند. پس از آن‌که چندین لحظه طولانی به سکوت گذشت با بی‌خیالی گفت:
- چایتو نخوردی!

هری فنجان را به لبش نزدیک کرد و ناگهان دوباره آن را پایین آورد. یکی از بچه‌گربه‌های نقاشی شده‌ی مزخرف آمبریج چشم‌های درشت و گرد آبی رنگ داشت، درست همرنگ چشم سحرآمیز مودی چشم باباقوری بود و هری را به این فکر انداخت که اگر مودی می‌فهمید هری از دست یک دشمن آشنا چیزی را گرفته و خورده‌است چه می‌گفت؟
آمبریج که هنوز او را زیر نظر داشت پرسید:

- چی شده؟ شکر می‌خوای؟

هری گفت:

- نه.

او بار دیگر فنجان را به لبش چسباند و وانمود کرد جرعه‌ای می‌نوشد اما در واقع دهانش را محکم بسته بود. لبخند آمبریج گسترده‌تر شد و زیر لب گفت:

- خویه... خیلی خویه... خب حالا بگو ببینم...

کمی به جلو خم شد و ادامه داد:

- آلبوس دامبلدور کجاست؟

هری فوراً گفت:

- نمی‌دونم.

او لبخند زنان گفت:

- بخور... بخور... بین آقای پاتر، بیا بازی‌های بچه‌گانه‌رو کنار بگذاریم.

من می‌دونم که تو می‌دونی اون کجا رفته. تو و دامبلدور از اول این قضیه

پشت هم بودین. به فکر موقعیت خودت باش، آقای پاتر...

هری تکرار کرد:

- من نمی‌دونم اون کجاست...

او دوباره وانمود کرد که از فنجان چای می‌نوشد. آمبریج با دقت خاصی او را زیر نظر داشت. سپس با قیافه‌ای نه چندان رضایتمند گفت:
- بسیار خب... در این صورت، می‌شه لطف کنی و جای سیریوس بلک رو به من بگی؟

توی دل هری خالی شد و آن دستش که به فنجان چای بود چنان لرزید که فنجان بر روی نعلبکی لغزید و صدا کرد. بار دیگر لب‌هایش را محکم بست و فنجان را به دهانش برد طوری که مقداری از چای داغ از کنار لبش شره کرد و روی ردایش ریخت. هری خیلی زود جواب او را داد و گفت:

- نمی‌دونم کجاست.

آمبریج گفت:

- آقای پاتر، بگذار بهت یادآوری کنم که این من بودم که در ماه اکتبر نزدیک بود بلک جنایتکارو توی آتش گیرفندور دستگیر کنم. من خوب می‌دونم که اون برای دیدن تو اومده بوده و مطمئن باش که اگه مدرکی داشتم هیچ کدومتون الان آزاد نبودین. سؤالمو تکرار می‌کنم، آقای پاتر... سیریوس بلک کجاست؟

هری با صدای بلندی گفت:

- نمی‌دونم. خودم هم خبر ندارم.

آن‌ها مدتی طولانی به هم خیره نگر استند طوری که اشک در چشمان هری جمع شد. سپس آمبریج از جایش برخاست و گفت:
- بسیار خب، پاتر. این دفعه حرفتو باور می‌کنم ولی حواستو جمع کن. قدرت وزارت سحر و جادو پشتیبان منه. تمام راه‌های ارتباطی به داخل و خارج این مدرسه تحت نظره. یکی از مأمورین کنترل شبکه‌ی پرواز، تمام آتش‌های هاگوارتز رو کنترل می‌کنه البته غیر از آتش دفتر منو.

جوخه‌ی بازجویی من تمام نامه‌هایی رو که به این قلعه می‌یان یا از این جا می‌زن می‌خونن. و آقای فیلیچ تمام راه‌های مخفی ورودی و خروجی قلعه رو زیر نظر داره. اگر من کوچک‌ترین مدرکی پیدا کنم... بوم!

دفتر آمبریج به لرزه درآمد. آمبریج به یک سو پرتاب شد و با قیافه‌ای حیرت‌زده میز تحریرش را گرفت که نیفتد.
- چی بود...؟

او به در خیره شده بود. هری این فرصت را غنیمت دانست و تمام چایش را در نزدیک‌ترین گلدان خشک خالی کرد. صدای گام‌های شتابان و جیغ‌های وحشت‌زده از چند طبقه پایین‌تر به گوش می‌رسید. آمبریج گفت:

- برمی‌گردم که با هم ناهار بخوریم، پاتر.
سپس چوبدستی‌اش را بالا گرفت و با سرعت از دفترش خارج شد. هری چند لحظه صبر کرد و بعد با عجله از اتاق بیرون رفت تا ببیند چه چیزی باعث آن آشوب شده است.

پیدا کردن آن چندان دشوار نبود. یک طبقه پایین‌تر جنجالی بر پا شده بود. یک نفر (که هری به خوبی می‌دانست چه کسی است) چیزی را متفجر کرده بود که به نظر می‌رسید صندوق بزرگی پر از وسایل آتش بازی سحرآمیز باشد.

اژدهاهایی که از جرقه‌های سبز و طلایی تشکیل می‌شدند به این سو و آن‌سوی راهروها پرواز می‌کردند و در همان حال با صدای بنگ بلندی شعله‌های آتشی از آن‌ها خارج می‌شد. حلقه‌های آتشی به رنگ صورتی تند به قطر یک و نیم متر با صدای ویژ و پژواک می‌زدند. همچون بشقاب پرنده‌های متعدد در هوا حرکت می‌کردند. فشفشه‌هایی که دنباله‌هایشان به شکل ستاره‌های نقره‌ای درخشان بود

از روی دیوارها کمانه می‌کردند. فشفشه‌های دیگری خودبه‌خود در هوا فحش و ناسزا می‌نوشتند. هری هر طرف را نگاه می‌کرد ترقه‌های آتشینی را می‌دید که مثل مین منفجر می‌شدند اما به جای آن که بسوزند و خاموش شوند، یا فش‌فش‌کنان به پایان برسند، این وسایل اعجاب‌انگیز به گونه‌ای معجزه‌آسا، نیرو و شدت بیش‌تری می‌گرفتند و هرچه هری بیش‌تر نگاه می‌کرد شدت و قدرت آن‌ها نیز بیش‌تر می‌شد.

فیلچ و آمبریج از وحشت و هراس در وسط پلکان می‌خکوب شده بودند. هری در همان وقت حلقه‌ی آتشینی را دید که از بقیه بزرگ‌تر بود و ظاهراً به این نتیجه رسیده بود که برای قدرت نمایی به فضای بیش‌تری نیاز دارد. با صدای ویژویژ و حشتناکی، چرخ‌زنان به سمت آمبریج و فیلچ رفت. هر دو از وحشت فریاد زدند و سر خود را دزدیدند. حلقه‌ی آتشین از بالای سرشان پرواز کرد و یگراست از پنجره‌ی پشت سرشان به سوی محوطه‌ی قلعه رفت. در این میان چندین اردها و یک خفاش ارغوانی بزرگ که به‌صورت تهدیدآمیزی دود می‌کرد از فرصت استفاده کردند و از در بازی در انتهای راهرو به سمت طبقه‌ی دوم گریختند.

آمبریج جیغ زد و گفت:

-زودباش، فیلچ، زودباش. باید زودتر به کاری بکنیم، وگرنه توی تمام مدرسه پخش می‌شن. استیوئی! /

پرتو سرخ رنگی از انتهای چوبدستی‌اش شلیک شد و به یکی از فشفشه‌ها برخورد کرد. فشفشه به جای آن‌که در هوا بی‌حرکت بماند با چنان شدتی منفجر شد که سوراخی در یکی از تابلوها ایجاد کرد که ساحره‌ای احساساتی را در وسط چمنزاری نشان می‌داد. او به موقع فرار کرد و لحظه‌ای بعد در تابلوی مجاورش پدیدار شد و کوشید به

زور خود را در آن جا بدهد. دو جادوگر که در آن تابلو سرگرم کارت بازی بودند با دستپاچگی از جا پریدند تا جایی برای او باز کنند.

- با طلسم بیهوشی جادوشون نکن، فیلیج!

آمبریج با خشم چنان فریاد زده بود که گویی فیلیج چنین طلسمی را پیشنهاد کرده بوده است. فیلیج خس خس کنان گفت:

- حق با شماست، خانم مدیر.

فیلیج یک فشقه بود و حتی از طرز کار آتش بازی‌ها نیز سر در نمی آورد چه برسد به این که بخواهد آن‌ها را جادو کند. او به سمت نزدیک‌ترین گنج‌دوید و در آن را باز کرد. جارویی از داخل آن بیرون کشید و با آن به جرقه‌ها ضربه زد اما پس از چند لحظه جارو آتش گرفت.

هری به قدر کافی تماشا کرده بود. خنده کنان سرش را خم کرد و به سمت دری رفت که می دانست پشت فرشینه‌ای در امتداد راهرو قرار دارد و همین که وارد شد فرد و جرج را دید که درست پشت آن پنهان شده بودند. آن دو به نعره‌های آمبریج و فیلیج گوش می دادند و از شادی در پوست خود نمی گنجیدند.

هری به پهنای صورتش خندید و آهسته گفت:

- با شکوه بود... واقعاً با شکوه بود. کار و کاسبی دکتر فیلی باستروکساد می کنین، ولی مهم نیست...

جرج اشک‌هایی را که از شدت خنده از چشمانش سرازیر شده بود پاک کرد و آهسته گفت:

- خیلی ممنون... فقط خدا کنه این دفعه تصمیم بگیره ناپدیدشون کنه... با هر افسون ناپیدیدی تعدادشون ده برابر می شه.

آن روز بعد از ظهر نورافشانی‌ها ادامه داشت و سرتاسر مدرسه را فراگرفت. با این که نورافشانی‌ها و به ویژه ترقه‌ها خرابی به بار

می آوردند اما ظاهراً استادان دیگر چندان به آنها اهمیت نمی دادند. وقتی یکی از اژدهاها در کلاس پروفیسور مک گونگال به پرواز درآمد و با سروصدای گوشخراشی شعله های آتش از آن بیرون زد او با حالتی تمسخرآمیز گفت:

- عجب... عجب... دوشیزه براون می شه لطفاً بدوی بری پیش خانم مدیر و بهش بگی که یکی از آتش بازی ها فرار کرده و اوامده توی کلاس ما؟

نتیجه ی تمام آن جار و جنجال این شد که خانم مدیر در تمام بعدازظهر اولین روز ریاستش در مدرسه ناچار بود از این سو به آن سو بدود و به کلاس اساتیدی برود که او را احضار می کردند. ظاهراً هیچ یک از آن ها قادر نبودند بدون وجود او از شر نورافشانی ها خلاص شوند. وقتی زنگ آخر به صدا درآمد و دانش آموزان کیف به دست به برج گریفندور باز می گشتند هری با کمال مسرت آمبريج را دید که با قیافه ای ژولیده و سیاه از دوده، درحالی که دانه های عرق بر چهره اش نشسته بود از کلاس پروفیسور فلیت ویک بیرون آمد. پروفیسور فلیت ویک با صدای نازک و جیرجیرمانندش گفت:

- خیلی ازتون متشکرم، پروفیسور! خودم می توانستم از شر فشفشه ها خلاص بشم ولی مطمئن نبودم که اختیار این کارو دارم یا نه... سپس با چهره ای متبسم در کلاس را در مقابل چهره ی خشمگین آمبريج بست.

آن شب فرد و جرج قهرمانان برج گریفندور بودند. حتی هرمیون نیز به زور از میان جمعیت دانش آموزان هیجان زده راهش را باز کرد و خود را به آن ها رساند تا تبریک بگوید. با حالت تحسین آمیزی گفت:

- آتش بازی های خارق العاده ای بودن.

جرج با تعجب و خشنودی گفت:

- ممنونم. اسمشون ویزوویزوی وحشی ویزلیه. فقط حیف که ته شونو درآوردیم حالا باید از اوّل شروع به تولید کنیم...

فرد که سرگرم سفارش گرفتن از دانش آموزان ذوق زده‌ی گریغندوری بود گفت:

-ولی ارزششوداشت. هر میون، اگه می خوای اسمت وارد لیست انتظار بشه باید پنج گالیون برای جعبه‌ی انفجار اولیه بدی، بیست تا هم برای زرق و برق فزاینده‌ی دولوکس می‌دی...

هرمیون به سوی میزی برگشت که هری و رون پشت آن نشسته بودند و به کیف‌هایشان طوری نگاه می‌کردند که انگار انتظار داشتند تکالیفشان از آن بیرون بیفتد و خودبه‌خود انجام گیرد.

وقتی یکی از فشفشه‌های دم ستاره‌ای ویزلی از پشت پنجره گذشت هرمیون با خوشرویی گفت:

- چہ طورہ امشب بہ خودمون استراحت بدیم؟ آخہ تعطیلات عید پاک از جمعہ شروع می شہ و ما کُلّی وقت داریم...

رون ناباورانہ بہ او زل زد و گفت:

۱۰- مطمئنم که حالت خوبه؟

هرمیون با خوش حالی گفت:

- حالا کہ پرسیدی... بگذار بہت بگم... من یہ ذرّہ یاغی شدہم۔

یک ساعت بعد که هری همراه بارون به خوابگاهشان رفتند صدای بنگ بنگ آتش بازی های باقی مانده هنوز از دور به گوش می رسید. وقتی هری ردایش را درآورد یکی از فشفشه ها درحالی که همچنان کلمه ی «یاف» را می نوشت پروازکنان از کنار برج گذشت.

خمیازه‌ای کشید و به رختخواب رفت. حالا که عینکش را برداشته بود فشفشه‌های درخشانی که گاه و بی‌گاه از مقابل پنجره می‌گذشتند در برابر چشمانش تار و میهم شده، در پهنی آسمان تاریک همچون

ابرهایی درخشان، زیبا و اسرارآمیز به نظر می‌رسیدند. غلتی زد و به پهلوی خوابید. خیلی دوست داشت بداند آمبریج در اولین روزی که مسئولیت دامبلدور را به عهده گرفته بود چه احساسی داشت. نمی‌دانست فاج هنگامی که بشنود مدرسه در بیش‌تر ساعات آن روز در اوج اعتشاش و ناآرامی بوده‌است چه واکنشی از خود نشان می‌دهد... هری لبخندی زد و چشم‌هایش را بست...

صدای ویژویژ و بنگ‌بنگ آتش‌بازی‌های سرگردان در محوطه‌ی مدرسه ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد... شاید هم هری به سرعت از آن‌ها دور می‌شد...

او یگراست در راهرویی فرود آمد که به سازمان اسرار می‌رسید... با سرعت به سمت در ساده‌ی سیاه می‌رفت... بازشو... بازشو...

در باز شد. او وارد اتاق دایره‌ای شکلی شد که دورتادور آن درهای متعددی بود. به آن سوی اتاق رفت و دستش را روی یکی از درهای یک شکل گذاشت. در به سمت داخل چرخید.

حالا در یک اتاق مستطیل شکل دراز بود که در آن صداهای تق‌تق ماشینی عجیبی به گوش می‌رسید. لکه‌های نورانی رقصانی بر روی دیوارها نمایان بود اما او برای بررسی آن‌ها درنگ نکرد... باید به راهش ادامه می‌داد...

دری در انتهای اتاق بود... آن نیز با اشاره‌ی دستش باز شد... اکنون او در اتاق کم‌نوری به بزرگی یک کلیسا بود که در سرتاسر آن قفسه‌های بلند بی‌شماری به چشم می‌خورد که هر طبقه‌ی آن پر از گوی‌های کوچک و خاک‌گرفته‌ی شیشه‌ای بود... قلب هری از شدت هیجان تندتند می‌زد... می‌دانست به کجا باید برود... او جلو رفت اما صدای پایش در آن اتاق بزرگ و خلوت نیچید...

چیزی در این اتاق بود که او با تمام وجود خواهان آن بود...

چیزی که او می‌خواست... یا شخص دیگری می‌خواست...
 جای زخمش تیر می‌کشید...
 بنگ! هری بلافاصله از خواب بیدار شد. گیج و خشمگین بود.
 صدای خنده فضای خوابگاه تاریک را پر کرده بود.
 سیموس که در مقابل پنجره همچون سایه‌ای به نظر می‌رسید گفت:
 - خیلی باحاله! یکی از اون حلقه‌های آتشین به یکی از فشفشه‌ها خورده
 و دارن با هم قاطی می‌شن و زادوولد می‌کنن. بیاین ببینن!
 هری صدای حرکت دستپاچه‌ی رون و دین را شنید که از
 رختخوابشان بیرون می‌آمدند تا آن صحنه را بهتر ببینند. او آرام و
 بی‌حرکت در رختخوابش ماند تا این‌که سوزش جای زخمش فروکش
 کرد و ناامیدی تمام وجودش را در بر گرفت. احساس می‌کرد لذت
 وصف‌ناپذیری را درست در آخرین لحظه از او گرفته‌اند... این بار خیلی
 پیش رفته بود...

خوکچه‌های بالدار صورتی و نقره‌ای درخشان پروازکنان از مقابل
 پنجره‌های برج گریفندور می‌گذشتند. هری دراز کشیده بود و به
 هیاهوی تشویق‌آمیز گریفندوری‌ها در خوابگاه طبقه‌ی پایین گوش
 می‌داد. وقتی به یاد درس چفت‌شدگی فردا شب افتاد انقباض
 تهوع‌آوری در دلش احساس کرد.

هری تمام روز بعد را با این فکر اضطراب‌آور گذراند که اگر اسنپ
 بفهمد در طول آخرین خوابش چه قدر به درون سازمان اصرار نفوذ
 کرده به او چه می‌گوید. با وجدانی معذب به یاد آورد که از آخرین
 درس چفت‌شدگی حتی یک بار هم تمرینات آن را انجام نداده است.
 بعد از رفتن دامبلدور اتفاق‌های زیادی افتاده بود. مطمئن بود که هر قدر
 هم سعی می‌کرد نمی‌توانست ذهنش را خالی کند. اما گمان نمی‌کرد

اسنیپ عذر او را بپذیرد...

آن روز در کلاس‌ها کوشید تا در آخرین لحظات کمی تمرین کند اما فایده‌ای نداشت. هربار که ساکت می‌شد تا فکرش را از سرّ تمامی افکار و احساسات خلاص کند هرمیون از او می‌پرسید چه اتّفاقی افتاده است. از آن گذشته، هنگامی که استادها برای مرور درس‌ها دانش‌آموزان را سؤال پیچ می‌کردند فرصت مناسبی برای خالی کردن مغزش نبود.

بعد از شام، خود را برای بدترین چیزها آماده کرد و روانه‌ی دفتر اسنیپ شد. اما در وسط سرسرای ورودی چو با عجله به سویش آمد. هری از این‌که دلیلی برای به تعویق انداختن کلاسش پیدا کرده بود شاد و خوش حال شده، با دست به چو اشاره کرد که به گوشه‌ی سرسرای ورودی، کنار ساعت‌های شنی غول‌پیکر بروند. اکنون ساعت شنی گرفتندور تقریباً خالی بود. هری گفت:

- بیا این‌جا. حالت خوبه؟ نکنه آمبریج درباره‌ی کلاس الف‌دال ازت چیزی پرسیده؟

چو با عجله گفت:

- اوه، نه، نه، فقط می‌خواستم... راستش فقط می‌خواستم بگم... هری، باور کن اصلاً فکرش نمی‌کردم که ماریه تا بگه...

هری با بداخلاقی گفت:

- آهان، آره...

از نظر هری بهتر بود چو با دقّت بیشتری دوستانش را انتخاب کند. آخرین خبری که از ماریه تا داشت این بود که هنوز در درمانگاه است و خانم پامفری توانسته کورک‌های صورتش را ذره‌ای بهبود بخشد با این حال حتّی این خبر نیز چندان مایه‌ی تسلی خاطرش نشده بود. چو گفت:

- اون خیلی دختر خوبیه... اما خب اشتباه کرده...
- دختر خوبیه که/اشتباه کرده؟ اون همه مونو فروخت، حتی خودتورو!
- چو ملتمسانه گفت:
- حالا که به خیر گذشته و هیچ کدومون توی دردسر نیفتادیم. می دونی که، مامانش توی وزارتخونه ست. براش خیلی سخته...
- هری با عصبانیت گفت:
- بابای رون هم توی وزارتخونه ست، و اگر هم توجه نکرده باشی باید بهت بگم روی صورتش نوشته «خبرچین»...
- چو با حرص و ناراحتی گفت:
- هرمیون گرنجر واقعاً حقّه‌ی کثیفی زد. باید به ما می گفت که اون فهرست رو طلسم کرده...
- هری با لحن سردی گفت:
- به نظر من که فکر بی نظیری بود.
- صورت چو سرخ شد و چشم هایش بیش تر از قبل درخشید و گفت:
- آهان، راستی یادم نبود... آره، این فکر هرمیون عزیز بوده...
- هری با حالتی هشداردهنده گفت:
- حالا دوباره گریه نکنی.
- چو فریاد زد و گفت:
- هیچم نمی خواستم گریه کنم!
- هری گفت:
- آره، خوبه... فعلاً من خیلی کار دارم.
- چو با خشم و ناراحتی گفت:
- پس برو به کارت برس!
- آنگاه روی پاشنه‌ی پا چرخید و با حالتی قهرآمیز از او دور شد.
- هری که از خشم بر افروخته شده بود از پله‌های سنگی دخمه‌ی

اسنیپ پایین رفت. با این که تجربه نشان داده بود که هر بار خشمگین و آزرده است اسنیپ راحت تر می تواند در ذهنش نفوذ کند باز هم تا زمانی که به پشت در دخمه ی اسنیپ رسید به این فکر کرد که چه چیزهای دیگری درباره ی ماریه تا می توانسته به چو بگوید.

وقتی هری در را پشت سرش بست اسنیپ با لحن سردی گفت:

- تو دیر کردی، پاتر!

اسنیپ پشت به هری ایستاده بود و مثل همیشه سرگرم بیرون آوردن بعضی از افکارش و ریختن آن ها در قده اندیشه ی دامبلدور بود. او آخرین رشته ی نقره ای را درون قده سنگی ریخت و رویش را به سمت هری برگرداند و گفت:

- خب، تمرین کردی؟

هری که به یکی از پایه های میز اسنیپ چشم دوخته بود به دروغ

گفت:

- بله.

اسنیپ با ملایمت گفت:

- خب، حالا معلوم می شه. چو بدستیتو در بیار، پاتر.

هری به جای همیشگی اش رفت و جلوی میز اسنیپ ایستاد طوری که میز بین آن ها قرار گرفت. خشمش نسبت به چو و نگرانی اش از این که اسنیپ این بار تا چه حد می تواند افکارش را بیرون بکشد باعث می شد قلبش تندتند بزند.

اسنیپ با بی حالی گفت:

- پس با شماره ی سه... یک... دو...

در دفتر اسنیپ باز شد و به دیوار خورد و دراکومالفوی با سرعت

وارد شد.

- پروفیسور اسنیپ، قربان... اوه... ببخشید...

مالفوی با تعجب به اسنپ و هری نگاه می‌کرد. اسنپ چوبدستی‌اش را پایین آورد و گفت:
- اشکالی نداره، دراکو. پاتر برای کلاس جبرانی معجون‌سازی اومده
این جا.

هری از زمانی که آمبریج برای بازرسی به کلاس هاگرید آماده بود تا
آن شب دراکو مالفوی را آن قدر شاد و سرحال ندیده بود. هری
می‌دانست که صورتش برافروخته شده‌است و مالفوی درحالی که
ابروهایش را برای او آهسته بالا می‌انداخت گفت:
- نمی‌دونستم.

هری حاضر بود هرچه لازم بود بدهد اما حقیقت را فریاد زنان برای
مالفوی بازگو کند... یا بهتر از آن، او را با یک طلسم جادو کند.
اسنپ پرسید:

- خب، دراکو، بگو چی شده؟
مالفوی گفت:

- پروفیسور آمبریج، قربان... به کمکتون احتیاج داره. موتاگ‌رو پیدا
کرده‌ن، قربان. اون توی یکی از توالت‌های طبقه‌ی چهارم با سر فرو
رفته و گیر کرده.
اسنپ پرسید:

- چه طوری رفته اون تو؟

- نمی‌دونم، قربان. یه ذره گیجه.

- باشه، باشه، پاتر... به جای امشب، فرداشب درسمونو ادامه می‌دیم.
اسنپ به سرعت از دفترش خارج شد. مالفوی پیش از رفتن، با
حرکت لبش بی صدا به هری گفت:
- معجون‌سازی جبرانی؟

هری برافروخته و خروشان، چوبدستی‌اش را در جیب ردایش

گذاشت و به طرف در رفت که از آن جا خارج شود. دست کم برای تمرین، بیست و چهار ساعت وقت داشت. هری می دانست که خطر از بیخ گوشش گذشته و باید شکرگزار باشد اما این به قیمت پخش شدن خبر کلاس جبرانی معجون سازی او در مدرسه از زبان مالفوی تمام شده بود...

به در دفتر رسیده بود که چشمش به آن افتاد. نور لرزانی بر روی چهارچوب در می رقصید... آن گاه به یاد آورد: کمی شبیه به نورهایی بود که دیشب در خواب دیده بود؛ همان نورهایی که در دوّمین اتاق سازمان اسرار دیده بود.

هری برگشت. نور از درون قدح اندیشه می تابید که روی میز تحریر اسنیپ بود. محتویات سفید و نقره فام درون قدح در هم می پیچید و موج می زد. افکار اسنیپ... همان افکاری بود که اسنیپ نمی خواست هری در صورت متزلزل ساختن تصادفی قدرت دفاعی او، از آن ها با خبر شود...

هری به قدح اندیشه چشم دوخت و کنج کاوی وجودش را لبریز کرد... هری دو قدم جلوتر رفت و درحالی که به میز نزدیک تر می شد سخت به فکر فرو رفت. این چه چیزی بود که اسنیپ اصرار داشت از هری پنهان بماند؟

هری به پشت سرش نگاهی انداخت. قلبش از همیشه تندتر و محکم تر می زد. چه قدر طول می کشید تا اسنیپ موتاگ را از توالت بیرون آورد؟ آیا بعد از آن مستقیم به دفترش می آمد یا همراه موتاگ به درمانگاه می رفت؟ بی تردید دوّمین گزینه را انتخاب می کرد... موتاگ کاپیتان تیم کویدیدج اسلیترین بود. اسنیپ می خواست مطمئن شود که حال او خوب می شود...

هری فاصله ی باقی مانده تا قدح اندیشه را طی کرد، جلوی آن

ایستاد و به ژرفای ماده‌ی نقره‌فام خیره شد. لحظه‌ای مردّد ماند و گوشش را تیز کرد. آنگاه دوباره چوبدستی‌اش را درآورد. دفتر اسنپ و راهروی پشت آن ساکت و خاموش بود. با ته چوبدستی‌اش به محتویات قدح اندیشه ضربه‌ای زد.

ماده‌ی نقره‌ای رنگ درون آن با سرعت زیادی شروع به چرخیدن کرد. هری بر روی آن خم شد و دید که ماده‌ی درون آن واضح و شفاف می‌شود. بار دیگر از بالا، اتاقی را می‌دید گویی از پنجره‌ی گردی در سقف آن‌جا را نظاره می‌کرد... در واقع، سرسرای بزرگ را می‌دید مگر آن‌که اشتباه کرده باشد...

نفس‌هایش سطح افکار اسنپ را مه‌آلود می‌کرد... گویی مغزش در برزخ مانده بود... کاری که برای انجامش شدیداً وسوسه می‌شد جنون‌آمیز به نظر می‌رسید... او سراپا می‌لرزید... هر لحظه ممکن بود اسنپ بازگردد... اما هری به یاد خشمش نسبت به چو افتاد، چهره‌ی ریشخندآمیز مالفوی را به یاد آورد و جرأت و جسارت پیدا کرد.

نفس عمیقی کشید و صورتش را در سطح افکار اسنپ فرو کرد. بلافاصله کف اتاق در زیر پایش چرخشی ناگهانی کرد و هری را با سر به درون قدح اندیشه فرو برد...

او در فضای تاریک و سردی پایین می‌رفت، با سرعت سرسام‌آوری به دور خود می‌چرخید و بعد...

او در وسط سرسرای بزرگ ایستاده بود اما از میزهای طویل چهار گروه اثری به چشم نمی‌خورد. در عوض، در سرتاسر آن‌جا حدود صد میز کوچک‌تر قرار داشت که همه به یک سو قرار گرفته بودند و بر روی هریک از آن‌ها دانش‌آموزی خم شده بود و تندتند بر روی کاغذ پوستی چیزی می‌نوشت. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای غرغر کشیده‌شدن قلم بر روی کاغذها و صدای خش‌خش گاه و بیگاه کاغذ

پوستی دانش‌آموزانی بود که کاغذشان را جابه‌جا می‌کردند. کاملاً معلوم بود که جلسه‌ی امتحان است.

آفتاب از پنجره‌های بزرگ سرسرای بزرگ به پشت سرهای خمیده‌ی دانش‌آموزان می‌تابید و از روی موهای خرمایی، حنایی و طلایی آن‌ها منعکس می‌شد. هری با دقت به اطرافش نگاهی انداخت. اسنیپ می‌بایست جایی در آن اطراف باشد... این خاطره‌ی او بود...

او را سرمیزی در سمت راستش یافت. هری به او نگاه کرد. اسنیپ نوجوان، قیافه‌اش همچون گیاهی که در تاریکی مانده‌باشد نحیف و رنگ‌پریده بود. موهایش صاف و لخت و چرب بود و بر روی میز پخش شده بود. بینی عقابی اسنیپ هنگام نوشتن، یک سانتی‌متر بیش‌تر با کاغذ پوستی فاصله نداشت. هری پشت اسنیپ ایستاد و بالای کاغذ امتحانش را خواند. بر روی آن نوشته بود:

دفاع در برابر جادوی سیاه سطح مقدماتی جادوگری

پس احتمالاً اسنیپ حدوداً پانزده‌شانزده ساله و درست هم‌سن و سال هری بوده‌است. دستش به سرعت بر روی کاغذ پوستی حرکت می‌کرد. او دست کم سی سانتی‌متر بیش‌تر از دانش‌آموزان مجاورش نوشته بود، درحالی‌که دستخطش نیز ریزتر و تودرتوتر بود.
- پنج دقیقه وقت دارین!

این صدا هری را از جا پراند. رویش را برگرداند و بالای سر پروفیسور فلیت‌ویک را دید که کمی دورتر از او میان نیمکت‌ها قدم می‌زد. پروفیسور فلیت‌ویک از کنار پسری گذشت که مویش مشکی و ژولیده بود... مویش ژولیده‌ی ژولیده بود.

هری چنان با سرعت به سوی او رفت که اگر بدنش جامد بود نیمکت‌های جلوی راهش را واژگون کرده بود. اما به صورتی رویاگونه دو ردیف را رد کرد و به سوّمین ردیف رسید... پشت سر پسر موشکی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد... او اکنون صاف نشسته و قلم‌پرش را روی میز گذاشته بود. کاغذ پوستی‌اش را جلوی‌اش نگه داشته بود تا نوشته‌هایش را بخواند...

هری جلوی او ایستاد و به پدر پانزده‌ساله‌اش خیره نگاه کرد. شوری در دلش می‌جوشید. درست مثل این بود که با خطاهایی عمدی به خودش نگاه کند. رنگ چشم جیمز فندقی و بینی‌اش کمی کشیده‌تر از هری بود. روی پیشانی‌اش نیز اثری از جای زخم به چشم نمی‌خورد. اما صورت و دهان و ابروهایشان کاملاً مثل هم بود. موهای جیمز نیز درست مثل هری در پشت سرش بالا بسته بود. دست‌هایش درست مثل دست‌های هری بود و وقتی جیمز بلند شد و ایستاد هری متوجّه شد که اختلاف قدشان یکی دو سانتی‌متر بیش‌تر نیست.

جیمز خمیازه‌ای طولانی کشید و موهایش را به هم ریخت و ژولیده‌تر از قبل کرد. آن‌گاه نگاه سریعی به پروفیسور فلیت‌ویک انداخت و سرش را برگرداند تا پسری را نگاه کند که چهار صندلی عقب‌تر از او نشسته بود. خنده‌ی آشکاری بر چهره‌اش نشست.

هری بار دیگر با تعجبی وجدآمیز سیریوس را دید که انگشتش را به نشانه‌ی موفقیت به او نشان داد. سیریوس راحت و آسوده روی صندلی‌اش لمیده و صندلی را روی پایه‌های عقبی‌اش نگه داشته بود. او خیلی خوش قیافه بود. طرّه‌ای از موی سیاهش در اوج ظرافت و زیبایی بر روی چشمش افتاده بود و امکان نداشت موی جیمز یا هری بتواند چنان حالت زیبا و برازنده‌ای به خود بگیرد. دختری که پشت او نشسته بود امیدوارانه به او نگاه می‌کرد هرچند که ظاهراً او متوجّه نشده بود.

دو صندلی عقب‌تر از این دختر (هری پیچ و تاب خوشایندی در دلش احساس کرد) ریموس لوپین نشسته بود. قیافه‌اش مریض احوال و چهره‌اش رنگ‌پریده به نظر می‌رسید (آیا به بدر کامل ماه نزدیک بودند؟) و تمام هوش و حواسش به امتحان بود. وقتی پاسخ‌هایش را می‌خواند اندکی اخم کرده بود و با انتهای قلمش چانه‌اش را می‌خاراند. پس به این ترتیب دم باریک نیز می‌بایست جایی در آن اطراف نشسته باشد... و هری پس از چند ثانیه توانست او را بباید. پسر ریز نقشی با موی موشی رنگ و بینی نوک تیز را بلافاصله پیدا کرد. دم باریک نگران به نظر می‌رسید. او به ورقه‌ی امتحانی‌اش خیره شده بود و ناخن‌هایش را می‌جوید و پاهایش را به زمین می‌کشید. هرازگاهی امیدوارانه به ورقه‌ی دانش‌آموز مجاورش نگاهی می‌انداخت. هری لحظه‌ای به او خیره شد سپس دوباره به جیمز در پشت سرش نگاه کرد که بر روی یک تکه کاغذ پوستی خط‌خطی می‌کرد. او عکس یک گوی زرین را نقاشی کرده بود و حالا حروف «L.E.» را می‌نوشت. این علامت اختصاری چه بود؟

پروفسور فلیت‌ویک جیرجیرکنان گفت:

- لطفاً قلم پرهاتونو بگذارین کنار! با تو هم هستم استهینز! لطفاً سر جاهاتون بنشینید تا من کاغذ پوستی هارو جمع کنم! اکسیو!

بیش از یک‌صد کاغذ پوستی یگراست به دست پروفسور فلیت‌ویک پرواز کردند و او را به پشت روی زمین انداختند. چند نفر خندیدند. دو سه نفر در ردیف جلو از جایشان برخاستند، زیر آرنج‌هایش را گرفتند و او را از زمین بلند کردند.

پروفسور فلیت‌ویک که نفس‌نفس می‌زد گفت:

- متشکرم... متشکرم. بسیار خوب، حالا می‌تونین برین!

هری به پدرش نگاه کرد که با دستپاچگی روی حروف «L.E.» را

خط می‌زد که قبلاً به صورتی فانتزی نوشته بود. سپس از جا جست و قلم پر و سؤالات امتحانی را در کیفش جا داد که از پشتش آویزان بود. آنگاه همان‌جا ایستاد تا سیریوس به او برسد.

هری به اطرافش نگاه کرد و کمی آن‌طرف‌تر اسنپ را دید که از لابه‌لای میز و نیمکت‌ها به طرف در می‌رفت تا به سرسرای ورودی برود. هنوز سخت مشغول خواندن سؤالات امتحانی‌اش بود. شانه‌های استخوانی‌اش را جلو آورده و قوز کرده بود. موهای چربش دو طرف صورتش را گرفته بود و چنان عصبی راه می‌رفت که عنکبوت را تداعی می‌کرد. دسته‌ای از دخترها که تندتند با هم حرف می‌زدند اسنپ را از جیمز و سیریوس جدا انداخته بودند و هری با قرار گرفتن در وسط این گروه هم می‌توانست اسنپ را ببیند هم گوشش را تیز کرده بود تا حرف‌های جیمز و دوستانش را بشنود.

وقتی به سرسرای ورودی آمدند سیریوس پرسید:

- از سؤال ده خوش‌ت اومد، مهتابی؟

لوپین بلافاصله گفت:

- کیف کردم. پنج نشانه برای تشخیص گرگینه‌ها را نام ببرید. سؤال بی‌نظیری بود.

جیمز با نگرانی تمسخرآمیزی گفت:

- فکر می‌کنی تونسته باشی همه‌ی نشونه‌هارو بنویسی؟

آنها به جمعیتی پیوستند که مشتاقانه پشت درهای ورودی جمع شده بودند تا به محوطه‌ی آفتابی مدرسه بروند. لوپین گفت:

- فکر می‌کنم نوشتم. یک: روی صندلیم نشسته، دو: لباس‌های منو پوشیده، سه: اسمش ریموس لوپینه...

دم‌باریک تنها کسی بود که نخندید. او با نگرانی گفت:

- من شکل پوزه و مردمک چشم‌ها و دم پریششو نوشتم... ولی هرچی

فکر کردم چیز دیگه‌ای یادم نیومد.

جیمز با بی‌حوصلگی گفت:

- عجب خنگی هستی، دم‌باریک. خوبه حالا ماهی یک‌بار با یه گرگینه
پرسه می‌زنی...

لوپین ملتسمانه گفت:

- صداتو بیار پایین.

هری با نگرانی به پشت سرش نگاهی انداخت. اسنیپ که هنوز
غرق در سؤال امتحانی‌اش بود با آن‌ها فاصله‌ی زیادی نداشت. اما این
خاطره‌ی اسنیپ بود و هری می‌دانست که اگر اسنیپ در محوطه‌ی
مدرسه به سمت دیگری برود او دیگر نمی‌تواند بیش از آن به دنبال
پدرش برود.

اما وقتی اسنیپ نیز به دنبال پدرش و سه دوست او از سرایشی چمن
به سوی دریاچه رفت، هری نفس راحتی کشید. اسنیپ هنوز به ورقه‌ی
سؤالات امتحانی‌اش چشم دوخته بود و ظاهراً نمی‌دانست به کدام
سمت می‌رود. هری چند قدمی دوید تا بتواند از نزدیک، جیمز و بقیه
را زیر نظر داشته باشد. صدای سیریوس را شنید که گفت:

- برای من که مثل آب خوردن بود. هیچ بعید نیست که «عالی» بگیرم.

جیمز دستش را در جیبش کرد و یک گوی زرین پر جنب‌وجوش را
درآورد و گفت:

- آره، منم همین‌طور.

- اونو از کجا آوردی؟

جیمز با لحنی معمولی گفت:

- کش رفتم.

شروع به بازی با گوی زرین کرد. آن را رها می‌کرد تا سی‌ساتی متر از او
دور شود و بعد دوباره آن را می‌گرفت. سرعت عملش عالی بود.

دم‌باریک با حیرت به او نگاه می‌کرد. آن‌ها در سایه‌ی همان درخت راش در کنار دریاچه ایستادند که هری، رون و هرمیون در یک روز یکشنبه زیر آن تکالیفشان را به پایان رسانده بودند. آن‌ها روی سبزه‌ها ولو شدند.

هری بار دیگر به پشت سرش نگاهی انداخت و در کمال مسرت اسنپ را دید که در سایه‌ی یک کپه درختچه‌ی انبوه نشسته است. او مثل قبل غرق خواندن سؤالات امتحانی سطوح مقدّماتی جادوگری بود بنابراین هری به راحتی توانست در فاصله‌ی درخت راش و درختچه‌ها بماند و آن چهار نفر را در زیر درخت تماشا کند.

نور خورشید بر روی سطح آرام و بی حرکت دریاچه می‌درخشید و در کنار آن گروهی از دخترها کفش و جورابشان را درآورده و پاهای آن‌ها را در آب خنک فرو کرده بودند و هروکرم می‌کردند.

لوپین کتابی در آورد و مشغول خواندن آن شد. سیریوس به دانش‌آموزانی نگاه می‌کرد که در اطرافشان می‌پلکیدند. چهره‌ی خوش قیافه و مغرورش، خسته به نظر می‌رسید. جیمز همچنان سرگرم بازی با گوی زرّین بود و هر بار می‌گذاشت فاصله‌ی بیش‌تری بگیرد و هر بار نزدیک بود از دستش بگریزد اما در آخرین لحظه آن را می‌گرفت. دم‌باریک به او خیره شده، دهانش باز مانده بود. هری بار که جیمز با مهارت از فرار گوی زرّین جلوگیری می‌کرد و آن را می‌گرفت دم‌باریک لحظه‌ای نفس را در سینه حبس می‌کرد و سپس به تشویق او می‌پرداخت. هری در عجب بود که جیمز به او تذکر نمی‌دهد که بر خودش مسلّط باشد اما ظاهراً جیمز از جلب توجّه دیگران لذّت می‌برد. او متوجّه شد که پدرش عادت داشته دایم موهایش را به هم بریزد گویی می‌خواسته مطمئن شود که موهایش صاف و مرتّب نیست. یکسره به دخترهایی نگاه می‌کرد که کنار دریاچه بودند.

بالاخره وقتی بار دیگر جیمز ماهرانه گوی زرّین را گرفت و دم باریک با شور و شوق هورا کشید سیریوس گفت:
- می شه اونو بگذاری کنار؟ قبل از این که دم باریک از هیجان خودشو خیس کنه بگذارش کنار.

جیمز گوی زرّین را در جیش چپاند و گفت:
- اگه ناراحتت می کنه، چشم.

هری احساس می کرد سیریوس تنها کسی است که جیمز به خاطرش دست از خودنمایی برمی دارد. سیریوس گفت:
- حوصله م سر رفته. کاشکی امشب بدر کامل بود.
لوپین از پشت کتابش با بدینی گفت:

- هنوز امتحان تغییر شکلمونو ندادیم. اگه حوصله ت سر رفته می تونی از من درس پیرسی ... بیا بگیر.
لوپین دستش را دراز کرد تا کتاب را به او بدهد اما سیریوس با بدخلقی گفت:

- دیگه نمی خوام به اون آشغالا نگاه کنم. همه شو بلدم.
جیمز آهسته گفت:

- پانمدی، این حالتو جا میاره. نگاه کن کی اون جاست ...
او به نرمی گفت:

- عالی، زر زرو سه.

هری سرش را برگرداند تا ببیند سیریوس به چه کسی نگاه می کند. اسنیپ دوباره بلند شده بود و سؤالات امتحان را در کیفش می گذاشت. وقتی از سایه ی درختچه ها بیرون آمد و شروع به قدم زدن بر روی چمن ها کرد سیریوس و جیمز از جایشان بلند شدند. لوپین و دم باریک همان جا نشسته بودند. لوپین هنوز سرگرم خواندن کتابش بود اما چشم هایش بر روی سطرهای کتاب حرکت نمی کرد و در اثر اخم، بین

ابروهایش چین افتاده بود. دم‌باریک با شور و اشتیاق به سیریوس و جیمز، و اسنپ نگاه می‌کرد.

جیمز با صدای بلند گفت:

- حالت خوبه، زرروس؟

اسنپ چنان به سرعت واکنش نشان داد که گویی انتظار حمله‌ی کسی را داشت. بلافاصله کیفش را انداخت، دستش را به داخل ردایش فرو کرد و هنوز چوبدستی‌اش را در نیاورده بود که جیمز فریاد زد: «کسیلیارموس!»

چوبدستی اسنپ سه مترونیوم به هوا رفت و تالایی روی چمن‌های پشت سرش افتاد. سیریوس قهقهه‌ی خنده را سر داد.

اسنپ به زمین افتاده بود و می‌خواست شیرجه‌ای بزند تا چوبدستی‌اش را بردارد اما سیریوس فریاد زد: «ایمپدیمتا!»

همه‌ی دانش‌آموزانی که اطرافشان بودند، سرها را برگردانده، به آن‌ها نگاه می‌کردند. بعضی از آن‌ها از جایشان بلند شده بودند و جلو می‌آمدند تا از نزدیک آن صحنه را ببینند. گروهی نگران بودند و گروهی شادمان.

اسنپ روی زمین افتاده بود و نفس نفس می‌زد. جیمز و سیریوس، چوبدستی‌ها را بلند کرده، به او نزدیک می‌شدند. جیمز سرش را برگرداند و نگاهی به جمع دخترهای کنار دریاچه انداخت. اکنون دم‌باریک نیز بلند شده بود و با اشتیاق از کنار لوبین رد می‌شد تا بهتر بتواند ببیند. جیمز گفت:

- امتحان چه طور بود، زرروس؟

سیریوس بی‌رحمانه گفت:

- من داشتم نگاش می‌کردم. دماغش چسبیده بود به کاغذ پوستی. باور کن کاغذش پر از لکه‌های چربی شده و حتی یک کلمه‌شم نمی‌تونن

بخونن.

چند نفر از دانش آموزان تماشاگر خندیدند. کاملاً مشخص بود که اسنیپ محبوبیت چندانی ندارد. دم‌باریک با حالتی تمسخرآمیز می‌خندید و صدایش گوش‌خراش شده بود. اسنیپ تقللاً می‌کرد از جایش بلند شود اما طلسم هنوز باطل نشده بود و او طوری تکان می‌خورد گویی دست‌وپایش را با طنابی نامریی بسته بودند.

اسنیپ که نفرت عمیقی بر چهره‌اش سایه افکنده بود به جیمز نگاه کرد و همان‌طور که نفس نفس می‌زد گفت:

- حالا صبر کن... صبر کن...

سیریوس با خونسردی گفت:

- برای چی صبر کنیم؟ مثلاً می‌خوای چی کار کنی، زرزروس، نکنه می‌خوای دماغتو با ردای ما پاک کنی؟

سیل ناسزا و وردهای شوم بر زبان اسنیپ جاری شد اما چون چوبدستی‌اش با او سه متر فاصله داشت هیچ اتفاقی نیفتاد. جیمز با خونسردی گفت:

- دهن‌تو آب بکش! / اسکر جیفای!

بلافاصله کف صابون صورتی رنگی از دهان اسنیپ بیرون ریخت. دهانش پر از کف شده بود و او دهانش را باز کرده بود و داشت خفه می‌شد...

- ولش کنین!

جیمز و سیریوس سرشان را برگرداندند. دست آزاد جیمز بلافاصله به سمت موهایش رفت. این صدای یکی از دخترهای کنار دریاچه بود. موهای قرمز تیره پرپشتش بر روی شانه‌هایش افتاده بود و چشم‌های بادامی خیره‌کننده‌اش سبز بود... درست هم‌رنگ چشمان هری.

مادر هری...

- حالت خوبه، اونز؟

صدای جیمز ناگهان خوش‌آهنگ و بم و آرام شده بود. لی لی دوباره گفت:

- ولش کنین.

او طوری به جیمز نگاه می‌کرد که از انزجار و ناراحتی‌اش خبر می‌داد و در همان حال پرسید:

- مگه اون با شما کاری داشت؟

جیمز که ظاهراً دنبال بهانه‌ای می‌گشت گفت:

- خب، راستش همین‌که وجود داره کافیه دیگه، نمی‌دونم متوجه منظورم می‌شی یا نه...

بسیاری از تماشاگرانی که دورشان حلقه زده بودند خنده را سر دادند. سیریوس و دم‌باریک نیز جزو آنها بودند اما لوپین که نگاهش با جدّیت روی کتابش متمرکز مانده بود نمی‌خندید. لی لی هم نخندید. او با لحن سردی گفت:

- فکر کردی خیلی بانمکی؟ تو یک از خود راضی آشغال‌کله‌ی قلدری، پاتر. ولش کن و راحتش بگذار.

جیمز فوراً گفت:

- باشه، ولش می‌کنم، به شرطی که قبول کنی با هم به گردش بریم. باشه...؟ بیا دیگه... اگه بیای دیگه هیچ‌وقت چوبدستیمو به طرف زرزروس عوضی نمی‌گیرم.

در پشت سرش طلسم بازداري از میان می‌رفت و اسنپ ذره‌ذره به چوبدستی‌اش نزدیک می‌شد و همان‌طور که می‌خزید کف‌ها را تف می‌کرد.

لی لی گفت:

- اگه قرار بشه از بین تو و ماهی غول‌پیکر مرکب یکی رو برای گردش

رفتن انتخاب کنم اون یکی تو نیستی.

سیریوس به تندی گفت:

- بدشانسی آوردی، شاخدار!

سیریوس این را گفت و به سرعت به سمت اسنیپ برگشت و گفت:

«او!»

اما دیگر دیر شده بود. اسنیپ چوبدستی اش را به سمت جیمز گرفته بود. پرتو نوری نمایان شد و در یک سمت صورت جیمز بریدگی عمیقی ایجاد کرد. قطره های خون روی ردایش پاشید. جیمز چرخ می زد و لحظه ای بعد با دوّمین پرتو نورانی، اسنیپ وارونه در هوا معلق ماند. ردایش روی سرش افتاد و پاهای استخوانی و رنگ پریده اش با لباس زیر چرک و خاکستری اش نمایان شد.

بسیاری از کسانی که دور آن ها حلقه زده بودند و تماشا می کردند فریاد کشیدند و سوت زدند. سیریوس، جیمز و دمباریک قهقهه می خنده را سر دادند.

لی لی که چهره ی خشمناکش لحظه ای کش آمده بود گویی می خواست لبخند بزند فریاد زد:

- بیارش پایین!

جیمز گفت:

- به روی چشم.

و چوبدستی اش را با تکانی سریع به سمت بالا حرکت داد. اسنیپ بر روی یک کپه گیاه انبوه افتاد. دست و پایی زد و ردایش را پایین انداخت و بلند شد. اما همین که چوبدستی اش را بلند کرد سیریوس گفت: «لوکوموتور مورتیس!» بلافاصله اسنیپ به زمین افتاد و مثل یک الوار خشک و بی جان شد.

لی لی که حالا چوبدستی اش را درآورده بود فریاد زد:

- راحتش بگذارین!

جیمز و سیریوس با نگرانی به او نگاه کردند. جیمز صمیمانه گفت:
- آه، اَوَنز، کاری نکن که تورو هم طلسم کنم.
- پس جادو شو باطل کن!

جیمز آه عمیقی کشید و رویش را به سمت اسنپ برگرداند و ورد
باطل‌کننده‌اش را بر زبان آورد. وقتی اسنپ تقلاً می‌کرد تا از زمین بلند
شود جیمز گفت:

- بفرمایین. زرزروس، شانس آوردی که اَوَنز این‌جا بود...

- من به کمک گندزاده‌ی پست و کثیفی مثل اون احتیاجی ندارم!
لی‌لی درنگی کرد و سپس با لحن سردی گفت:

- باشه. بعد از این دیگه کاری به کارت ندارم. راستی، اگه من جای تو
بودم، زرزروس، لباس زیرمو می‌شستم.
جیمز چوبدستی‌اش را به‌طور تهدیدآمیزی به سمت اسنپ گرفت
و عره زد:

- از اَوَنز معذرت‌خواهی کن.

لی‌لی رویش را به سمت جیمز برگرداند و فریاد زد:
- لازم نیست تو مجبورش کنی عذرخواهی کنه. تو هم به اندازه‌ی اون
بدی...

جیمز فریاد زد و گفت:

- چی؟ من هیچ‌وقت به تو نگفتم... همونی که خودت می‌دونی!
- یکسره موها تو به هم می‌ریزی و فکر می‌کنی خیلی باحاله و انگار که
همین الان از جاروت پیاده شدی. با اون گوی زرین مسخره یکسره
خودنمایی می‌کنی. توی راهروها راه می‌ری و هرکی ناراحت کنه
طلسمش می‌کنی چون می‌تونی... با اون کله‌ی پر بادی که داری تعجب
می‌کنم که می‌تونی با جاروت از زمین بلند بشی. واقعاً که حالم ازت به

هم می خوره.

لی لی روی پاشنه‌ی پا چرخید و با عجله از آنجا رفت. جیمز فریاد زد و او را صدا کرد:

-اَوَنز! آهای، اَوَنز!

اما او به پشت سرش نگاه نکرد.

-هیچ معلومه اون چه شه؟

جیمز سعی کرده بود وانمود کند این پرسش برایش اهمیت چندانی ندارد اما موفق نشده بود. سیریوس گفت:

-اگر اشتباه نکرده باشم معنیش اینه که اون فکر می‌کنه تو خیلی مغرور و متکبری، رفیق.

جیمز که اکنون خشمگین به نظر می‌رسید گفت:

-آره، درسته.

پرتو نور دیگری نمایان شد و اسنیپ بار دیگر وارونه در هوا معلق ماند. جیمز گفت:

-بچه‌ها کی دلش می‌خواد لباس زیر زرزور و از تنش در بیارم؟

اما هری هرگز نفهمید که جیمز این کار را انجام داد یا نه. دستی مانند چنگ خرچنگ محکم دور بازویش را گرفته بود و می‌فشرده. هری از درد چهره‌اش را درهم کشید و سرش را برگرداند تا ببیند چه کسی او را گرفته است و اسنیپ بزرگسال را دید که چهره‌اش از خشم سفید شده و پشت سرش ایستاده بود. او گفت:

-تفریح می‌کنی؟

هری احساس کرد به هوا می‌رود. آن روز تابستانی محو و ناپدید شد. او در فضای تاریک و سردی در هوا معلق مانده بود و دست اسنیپ هنوز محکم بازویش را می‌فشرده. سپس به سرعت با حرکتی شیرجه‌مانند، گویی در هوا پشتک زده‌باشد، پاهایش به کف سنگی

دخمه‌ی اسنپ برخورد کرد. بار دیگر کنار قدح اندیشه و در کنار میز تحریر اسنپ قرار داشت و در دفتر تاریک و پر سایه‌ی استاد درس معجون‌سازی فعلی ایستاده بود.

اسنپ چنان محکم دست هری را فشار می‌داد که احساس می‌کرد دستش بی‌حس می‌شود. او به هری گفت:

- پس... پس از اون وقت تا حالا این‌جا داشتی خوش‌گذرونی می‌کردی؟
هری که می‌کوشید دستش را آزاد کند گفت:
- نه... نه!

لب‌های اسنپ لرزید. صورتش مثل گچ سفید شده بود و دندان‌هایش را نشان می‌داد. واقعاً ترسناک شده بود. او چنان با شدت هری را تکان داد که عینکش به نوک بینی‌اش لغزید. اسنپ گفت:
- پدرت مرد شوخ طبعی بوده، نه؟

- من... من... نمی...

اسنپ با تمام نیرویش هری را هل داد و از خود راند. هری با شدت بر روی کف دخمه افتاد. اسنپ نعره زد:
- چیزهایی رو که دیدی برای هیچ‌کس بازگو نمی‌کنی!
هری که از جایش بلند می‌شد و می‌کوشید از اسنپ هرچه پیش‌تر فاصله بگیرد گفت:

- نه... نه، به هیچ‌وجه نمی‌گم...

- بیرون، بیرون، دیگه نمی‌خوام توی این دفتر بیای!

هری با دستپاچگی به سمت در می‌رفت که یک شیشه پر از سوسک مرده بالای سرش منفجر شد. دستگیره‌ی در را چرخاند و دوان‌دوان از پله‌ها به راهرو رفت و تنها زمانی که سه طبقه از اسنپ دور شده بود ایستاد تا نفسی تازه کند. به دیوار تکیه داد و همان‌طور که نفس نفس می‌زد بازوی دردناکش را مالید.

او به هیچ‌وجه خیال نداشت به آن زودی به برج گریفندور برگردد یا چیزی درباره‌ی آنچه دیده‌بود به رون و هرمیون بگوید. آنچه هری را به شدت ناراحت و وحشت‌زده کرده‌بود دادویداد اسنیپ یا پرتاب شیشه‌ی پر از سوسک به طرفش نبود... آزدگیش برای این بود که او می‌دانست وقتی کسی را وسط عده‌ای تماشاگر مسخره می‌کنند چه حالی می‌شود. او دقیقاً می‌دانست اسنیپ هنگامی که در معرض تمسخر و تحقیر پدرش قرار گرفته‌بود چه حالی داشت و با توجه به آنچه دیده‌بود به این نتیجه رسید که پدرش دقیقاً به همان خودپسندی بود که اسنیپ همیشه می‌گفت.

فصل ۲۹



مشاوره‌ی شغلی

هرمیون با اخم گفت:

- آخه برای چی دیگه درس چفت شدگی نمی‌گیری؟

هری زیر لب گفت:

- بهت که گفتم... اسنیپ فکر می‌کنه حالا که من اصول اولیه‌شو یاد

گرفتم دیگه خودم می‌تونم بقیه‌شو یاد بگیرم.

هرمیون با شک و تردید پرسید:

- پس یعنی دیگه اون خواب‌های مسخره‌رو نمی‌بینی؟

هری بدون آن‌که به او نگاه کند گفت:

- خیلی کم‌تر شده.

هرمیون با دلخوری گفت:

- ولی به نظر من اسنیپ تا موقعی که تسلط کامل پیدا نکردی نباید

درستو قطع کنه. هری، به نظر من باید بری پیشش و ازش خواهش کنی...

هری با قاطعیّت گفت:

- نه. هرمیون، دیگه درباره‌ی این موضوع حرف نزن. باشه؟

اولین روز تعطیلات عید پاک بود و هرمیون طبق عادت همیشگی اش بیش‌تر ساعات آن روز را به طراحی یک برنامه‌ی دقیق برای درس خواندن هر سه نفرشان اختصاص داد. هری و رون به او اجازه‌ی این کار را داده بودند... این بهتر از جر و بحث با او بود و از آن گذشته، ممکن بود به نفعشان باشد.

رون وقتی فهمید شش هفته‌ی دیگر تا امتحاناتش باقی مانده است مات و مبهوت ماند. هرمیون درحالی‌که با نوک چوبدستی اش به مربع‌های جدول برنامه‌ی درسی رون ضربه می‌زد تا هریک متناسب با موضوع درسی به یک رنگ درآیند از رون پرسید:

- برای چی این‌قدر تعجّب کردی؟

رون گفت:

- نمی‌دونم... آخه اتّفاقات‌های زیادی افتاده...

هرمیون برنامه‌ی درسی رون را به دستش داد و گفت:

- بفرمایین. اگر بر طبق این برنامه درس بخونی توی امتحانات موفق می‌شی.

رون با ناراحتی به برنامه‌اش نگاهی کرد و بلافاصله چهره‌اش باز

شد و گفت:

- تو یه شب در هفته به من استراحت دادی؟

هرمیون گفت:

- برای تمرین کوییدیه.

لبخند روی لب رون خشک شد و با بی‌حوصلگی گفت:

- چه فایده‌ای داره؟ اگه پدرم امسال بتونه وزیر سحر و جادو بشه ما هم می‌تونیم جام کوییدیچ رو ببریم...

هرمیون حرفی نزد. او به هری نگاه می‌کرد که به دیوار سالن عمومی در مقابلش خیره شده بود و کج پا پنجه‌هایش را به دست او می‌کشید بلکه شروع به خاراندن زیر گوش‌هایش کند. از او پرسید:

- چی شده، هری؟

هری بلافاصله گفت:

- چی؟ هیچی نشده...

هری کتاب نظریه‌ی دفاعی جادویش را برداشت و وانمود کرد در فهرست آن به دنبال مطلبی می‌گردد. کج پا که از او ناامید شده بود جستی زد و به زیر صندلی هرمیون رفت. هرمیون با حالتی محتاطانه گفت:

- امروز چورو دیدم... اونم خیلی پکر بود... دوباره با هم دعواتون شده؟ هری با خوش‌حالی از این موضوع استقبال کرد و گفت:

- چی؟ اوه، آره... آره...

- سرچی؟

هری گفت:

- سر اون دوست خبرچینش، ماریه‌تا.

رون برنامه‌ی درسی‌اش را کنار گذاشت و با عصبانیت گفت:

- آره، حق داری! اگه اون نبود...

رون شروع کرد به بدو بیراه گفتن به ماریه‌تا اچکومب و باعث خشنودی هری شد. او فقط باید قیافه‌ای عصبانی به خود می‌گرفت و با حرکت سرش حرف‌های او را تأیید می‌کرد و هر بار رون ساکت می‌شد تا نفسی تازه کند می‌گفت: «آره، درسته.» بدین ترتیب مغزش آزاد می‌ماند تا در اوج درماندگی و فلاکت در صحنه‌هایی غرق شود که در

قدح اندیشه دیده بود.

احساس می کرد این خاطره از درون او را می خورد. او بدون ذره ای شک و تردید گمان کرده بود والدینش افرادی خوب و بی نظیر بوده اند و با اطمینان خاصی هیچ یک از بدگویی های اسنیپ درباره ی شخصیت پدرش را باور نکرده بود. مگر افرادی چون هاگريد و سیریوس به او نگفته بودند که پدرش چه مرد نازنینی بوده است؟ (صدای غرولندی از پس ذهن هری به گوش رسید که می گفت: ای بابا! مگه ندیدی خود سیریوس چه جورری بوده؟ خودش هم به همون بدی بوده دیگه!) بله، او یک بار به طور مخفیانه حرف های پروفیسور مک گونگال را شنیده بود که می گفت پدرش و سیریوس دایم در مدرسه دردرس درست می کرده اند و دوقلوهای ویزلی نیز راه آن ها را در پیش گرفته اند اما هری حتی نمی توانست تصوّر کند که فرد و جرج برای تفریح و سرگرمی کسی را وارونه در هوا معلق نگه داشته اند... مگر این که کسی باشد که واقعاً از او متنفر باشند... مثلاً کسی مثل مالفوی... یا شخص دیگری که واقعاً سزاوار چنین عملی باشد...

هری به دنبال بهانه ای می گشت که اسنیپ را سزاوار بلایی بداند که جیمز بر سرش آورده بود... اما مگر لی لی نپرسیده بود: «مگه اون با شما چی کار داشت؟» و جیمز جواب داده بود: «همین که اون وجود داره کافیه. نمی دونم متوجه منظورم شدی یا نه.» آیا جیمز تمام آن جنجال را فقط به این دلیل شروع نکرده بود که سیریوس حوصله اش سر رفته بود؟ هری حرف لوپین را در خانه ی میدان گریمولد به یاد آورد که گفته بود دامبلدور او را دانش آموز ارشد کرده بود به این امید که او بتواند در رفتار سیریوس و جیمز نظم و انضباطی به وجود آورد... اما در قدح اندیشه او را دیده بود که همان جا نشسته و دست روی دست گذاشته بود تا هر کار می خواهند بکنند...

هری به خود گوشزد کرد که لی لی مداخله کرده بود. مادرش آبرومند و محترم بود اما با به یاد آوردن حالت چهره‌ی او هنگام فریادزدن بر سر جیمز بازهم ناراحت و آزرده می‌شد. کاملاً معلوم بود که او از جیمز متنفر بوده است و هری نمی‌توانست بفهمد که آن دو در نهایت چه‌طور با هم ازدواج کرده بودند. حتی یکی دوبار این فکر به ذهنش رسید که جیمز لی لی را وادار به ازدواج کرده است...

در پنج سال گذشته، فکرکردن به پدرش منبع آرامش و الهامش می‌شد. هربار کسی به او می‌گفت شبیه جیمز است لبریز از غرور و افتخار می‌شد. ولی حالا... وقتی به او می‌اندیشید احساس بدبختی و فلاکت می‌کرد.

روزهای تعطیل یکی پس از دیگری سپری می‌شدند. هوا گرم‌تر و روزها بلندتر می‌شدند. اکثر اوقات باد مطبوعی می‌وزید. اما هری و سایر دانش‌آموزان سال پنجم و سال هفتم همگی در داخل قلعه محبوس شده بودند و دایم در مسیر کتابخانه در رفت‌وآمد بودند. هری وانمود می‌کرد بد اخلاقی‌اش فقط به دلیل نزدیک شدن تاریخ امتحانات است و از آن‌جا که هم‌کلاسی‌های سال پنجمی‌اش اغلب از فرط درس خواندن بیمار می‌شدند کسی به او خرده نمی‌گرفت.

- هری با تو حرف می‌زنم‌ها! مگه صدامو نمی‌شنوی؟
- هان؟

هری سرش را بلند کرد. جینی ویزلی که موهایش را جریان باد به هم ریخته بود وارد کتابخانه شده و سر میزی آمده بود که هری به تنهایی کنارش نشسته بود. جینی کنار هری نشست. یکشنبه شب و دیروقت بود. هرمیون به برج گریفندور برگشته بود تا طلسم‌های باستانی‌اش را مرور کند. رون تمرین کوییدیچ داشت.
هری کتاب‌هایش را به سمت خود کشید و گفت:

-اوه، سلام. چرا پس برای تمرین نرفتی؟

-تمرین تموم شد. رون رفت که جک اسلوپرو به درمانگاه برسونه.

-برای چی؟

جینی آه عمیقی کشید و گفت:

-خودمونم درست نمی دونیم ولی احتمال می دیم که با چماقش به خودش ضربه زده باشه... راستی، یه بسته همین الان رسید. قشنگ معلومه که بازش کرده و بعد دوباره با بی دقتی بستنش. روی کاغذشم با مرکب قرمز نوشته بودن: «توسط بازرس عالی رتبه‌ی هاگوارتز بازرسی شد». تخم مرغ های عید پاکه که مامانم فرستاده. یکی هم برای تو فرستاده... بگیرش...

جینی یک تخم مرغ شکلاتی زیبا به دست هری داد که با گوی زرین های ظریف شکری تزیین شده بود، بسته بندی آن نشان می داد که یک بسته زنبور ویزوویژوی جوشان هم در آن هست. هری لحظه ای به آن نگاه کرد و چنان ناراحت شد که حالت تهوع پیدا کرد و انقباضی را تا گلویش حس کرد. جینی آهسته پرسید:

-حالت خوبه، هری؟

هری با لحن تندی گفت:

-آره، خوبم.

اما انقباض گلویش دردناک بود. نمی دانست چرا تخم مرغ عید پاک او را به آن حال وروز انداخته است.

جینی پافشاری کرد و گفت:

-این روزها تو واقعاً پکری، هری. می دونی چیه... مطمئنم که اگه با چو حرف بزنی...

هری با بی حوصلگی گفت:

-اونی که می خوام باهاش حرف بزنم چو نیست.

جینی که با دقت او را نگاه می‌کرد پرسید:

- پس کیه؟

- من...

هری به اطرافش نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی به حرفشان گوش نمی‌دهد. خانم پینس با آن‌ها چند قفسه فاصله داشت و سرگرم مهرزدن به یک دسته کتاب بود و هانا آبوت با قیافه‌ای سراسیمه منتظر گرفتن آن‌ها بود.

هری جویده‌جویده گفت:

- ای کاش می‌تونستم با سیریوس حرف بزنم. اما می‌دونم که نمی‌شه. جینی متفکرانه به او خیره ماند. هری بیش‌تر برای این‌که خود را سرگرم کند با وجودی که هیچ تمایلی نداشت تخم‌مرغ عید پاکش را باز کند تکه‌ی بزرگی از آن را کند و در دهانش گذاشت.

جینی نیز تکه‌ای از آن خورد و به آرامی گفت:

- خب، اگه خیلی دلت می‌خواد با سیریوس حرف بزنی، به نظر من می‌تونیم یه راهی پیدا کنیم...

هری با بی‌حوصلگی گفت:

- با وجود آمبریج که همه‌ی آتش‌ها رو کنترل می‌کنه و نامه‌هامونو می‌خونه؟

جینی متفکرانه گفت:

- وقتی آدم با فرد و جرج بزرگ شده باشه یاد می‌گیره که همیشه فکر کنه هر غیرممکنی ممکنه به شرطی که یه ذره جرأت و جسارت داشته باشی.

هری به جینی نگاه کرد. شاید این تأثیر شکلات بود... لوپین همیشه بعد از روبه‌رو شدن با دیوانه‌سازها به او توصیه می‌کرد شکلات بخورد... شاید هم برای این بود که پس از یک هفته آرزوی دیرینه‌اش را

بر زبان آورده بود. اما در هر حال هر چه که بود باعث شده بود امیدوارتر از قبل شود...

- هیچ معلومه شما چی کار دارین می‌کنین؟

- جینی از جا پرید و آهسته گفت:

- ای لعنتی! پاک یادم رفته بود...

خانم پینس با سرعت به طرف آن‌ها می‌آمد. صورت پرچین و چروکش از خشم کج و معوج شده بود. در حالی که جیغ می‌کشید گفت:
- شکلات توی کتابخونه؟ بیرون... بیرون... بیرون!

او با حرکت چوبدستی‌اش کتاب و کیف و شیشه‌ی مرکب هری را جادو کرد که آن‌ها را تا بیرون کتابخانه تعقیب کنند و پشت سر هم به سر و رویشان ضربه بزنند.

گویی برای تأکید هر چه بیشتر بر اهمیت امتحاناتی که پیش‌رو داشتند، اندکی قبل از پایان تعطیلات، کوهی از جزوه و کتابچه و اعلامیه‌های متعدد مربوط با مشاغل جادوگری بر روی میزهای گریفندور پدیدار شد. یک اعلامیه‌ی دیگر نیز بر روی تابلوی اعلانات به چشم می‌خورد که بر روی آن نوشته بود:

مشاوره‌ی شغلی

در اولین هفته‌ی ترم تابستانی همه‌ی دانش‌آموزان سال پنجم باید در جلسه‌ی کوتاهی با رییس گروه خود ملاقات کنند و در این جلسه به بحث و بررسی شغل آینده‌ی خود بپردازند. تاریخ دقیق ملاقات تک‌تک دانش‌آموزان در فهرست زیر تعیین شده‌است.

هری به فهرست نگاه کرد و متوجه شد که در ساعت دوونیم بعدازظهر روز دوشنبه باید در دفتر پروفیسور مک‌گونگال باشد. بدین ترتیب نصف بیش‌تر کلاس پیشگویی را از دست می‌داد. او و سایر دانش‌آموزان سال پنجم بیش‌تر ساعات آخرین تعطیلات آخر هفته را صرف مطالعه اطلاعات شغلی کردند که در اختیار آن‌ها گذاشته بودند. رون در آخرین شب تعطیلات غرق در مطالعه‌ی جزوه‌ای بود که بر روی آن نشان استخوان و چوبدستی بیمارستان سنت مانگو خودنمایی می‌کرد. بالاخره گفت:

- من که از شفابخشی خوشم نمی‌یاد. این‌جا نوشته که باید در امتحانات سطح عالی جادوگری در دروس معجون‌سازی، گیاه‌شناسی، تغییر شکل، وردهای جادویی و دفاع در برابر جادوی سیاه حداقل «E» بگیریم. طفلکی‌ها چه قدر کم توقعند!

هرمیون با حواس‌پرتی گفت:

- خب، برای این‌که شغل پرمسئولیتیه.

او سرگرم خواندن دفترچه‌ای نارنجی و صورتی‌رنگ بود که بالای آن نوشته بودند: آیا می‌خواهید در ارتباط با مشنگ‌ها فعالیت کنید؟ هرمیون گفت:

- انگار همکاری با مشنگ‌ها شرایط سختی نداره... تنها چیزی که می‌خوان یک مدرک سمج در مطالعات مشنگیه... آنچه بیش از هر چیز حایز اهمیت است اشتیاق، شکیبایی و حس شوخ طبعی شماست!

هری با بدبینی گفت:

- برای همکاری با شوهرخاله‌ی من برخورداری از حس شوخ طبعی کافی نیست. چیزی که بیش از هر چیز لازمه اینه که آدم بدونه کی باید سرشو بدزده...

هری که تا نیمه‌های جزوه‌ای درباره‌ی بانکداری را خوانده بود ادامه

داد:

- گوش کنین تا این جارو براتون بخونم... «آیا در جست‌وجوی شغل جالبی هستید که با سفر و ماجراجویی و گنجینه‌ای از پاداش‌های ارزشمند و مخاطره‌آمیز مربوط باشد؟ پس در فکر یافتن شغلی در بانک جادوگری گرینگوتز باشید که در حال حاضر برای انجام مأموریت‌های هیجان‌انگیزی در خارج از کشور در زمینه‌ی طلسم‌شکنی نیروی تازه استخدام می‌کند...» اما حیف که ریاضیات جادویی لازم داره... تو می‌تونی این شغل رو انتخاب کنی، هرمیون!

هرمیون اکنون سرگرم خواندن جزوه‌ای بود که بر روی آن نوشته بود: «آیا می‌دانید چه‌گونه می‌توان گول‌های غارنشین امنیتی را تربیت کرد؟» او با بی‌توجهی گفت:

- زیاد از بانکداری خوشم نمی‌یاد.

یک نفر در گوش هری گفت:

- هی!

هری سرش را برگرداند. فرد و جرج نزد آن‌ها آمده بودند. فرد پاهایش را کش داد و روی میز گذاشت و با این کار باعث شد چندین کتابچه درباره‌ی مشاغلی در وزارت سحر و جادو بلغزد و بر روی زمین بیفتد. سپس گفت:

- جینی درباره‌ی تو با ما حرف زد. می‌گفت می‌خوای با سیریوس صحبت کنی، آره؟

هرمیون دستش را دراز کرده بود تا کتابچه‌ای را بردارد که روی آن نوشته بود: «در سازمان حوادث و فجایع جادویی بدرخشید.» اما در همان حال خشکش زد و گفت:

- چی؟

هری که می‌کوشید صدایش عادی باشد گفت:

- آره... آره خیلی دلم می‌خواد...

هرمیون صاف نشست و طوری به او نگاه کرد گویی آنچه را می‌دید
باور نمی‌کرد و گفت:

- مسخره بازی در نیار. با وجود انگولک کردن آتش‌ها و بازرسی جغدها
به دست آمبریح؟

جرج کش و قوسی به خود داد و لبخند زان گفت:

- راستش ما فکر می‌کنیم بتونیم یه راهی پیدا کنیم. خیلی ساده است
تنها کاری که باید بکنیم اینه که عملیات انحرافی اجرا کنیم. حتماً
خودتون متوجه شدین که بعد از اون جاروجنجال، در طول تعطیلات
عید پاک سروصدامون در نیومده.

فرد در ادامه‌ی حرف او گفت:

- از خودمون پرسیدیم چه فایده‌ای داره که وقتی همه دارن استراحت
می‌کنن آرامششونو برهم بزنین؟ به خودمون جواب دادیم که هیچ
فایده‌ای نداره. تازه اگه شلوغ‌بازی درمی‌آوردیم مزاحم درس خوندن
بچه‌ها می‌شدیم درحالی‌که به هیچ‌وجه راضی نبودیم چنین کاری
بکنیم.

فرد نگاه زاهدماآبانه‌ای به هرمیون انداخت و با قاطعیّت سری تکان
داد. هرمیون از این دوراندیشی آن‌ها جا خورده بود. فرد به تندی ادامه
داد:

- ولی از فردا دوباره شروع می‌کنیم. و حالا که قراره یه خرده شلوغ‌بازی
در بیاریم چه اشکالی داره ترتیبی بدیم که هری هم بتونه با سیریوس
گپی بزنه؟

هرمیون دوباره طوری که انگار می‌خواست به شخص کند ذهنی
چیزی را بفهماند گفت:

- آره، ولی حتّی اگر هم عملیات انحرافی اجرا کنین، هری چه‌طوری

می‌تونه با سیریوس حرف بزنه؟

هری به آرامی گفت:

- از دفتر آمبریج.

دو هفته‌ی تمام بود که هری به این موضوع فکر می‌کرد و هیچ راه دیگری نیافته بود تا جایگزین آن کند. آمبریج به او گفته بود تنها آتشی که بازرسی نمی‌شود آتش دفتر خودش است.

هرمیون که صدایش به زور درمی‌آمد گفت:

- نکنه - دیوونه - شدی؟

رون بروشور مشاغل مربوط به کشت و صنعت قارچ‌ها را پایین آورده بود و با بی‌حوصلگی به این گفت‌وگوها گوش می‌داد.

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- فکر نمی‌کنم دیوونه شده باشم.

- می‌شه لطفاً بگی که چه‌طوری می‌خوای وارد دفترش بشی؟

هری که جواب این سؤال را در آستین داشت گفت:

- با چاقوی سیریوس.

- ببخشید چی فرمودین؟

هری گفت:

- کریسمس پیارسال سیریوس به من یه چاقو هدیه داد که هر قفلی رو باز می‌کنه. بنابراین حتی اگر هم در دفترشو جادو کرده باشه که با الوهومورا باز نشه، که حتماً هم این کارو کرده...

هرمیون از رون پرسید:

- نظر تو در این باره چیه؟

هری ناخودآگاه به یاد اولین شامشان در خانه‌ی میدان گریمولد افتاد

که خانم ویزلی از همسرش کمک طلبیده بود. رون که ظاهراً با این نظرخواهی احساس خطر کرده بود گفت:

- نمی‌دونم. اگه هری بخواد چنین کاری بکنه به خودش مربوطه.

فرد محکم به پشت رون زد و گفت:

- درست مثل یه دوست واقعی و یه ویزلی واقعی حرف زدی. پس تمومه. خیال داریم فردا این کارو بکنیم. درست بعد از ساعت درسی. برای این‌که وقتی همه توی راهروها باشند بیش‌ترین تأثیر و می‌گذاره. هری، ما کارمونو یه جایی توی قسمت شرقی قلعه شروع می‌کنیم تا اونو از دفترش کاملاً دور کنیم. فکر می‌کنم بتونیم... بیست دقیقه‌ای رو برات تضمین کنیم.

فرد این را گفت و نگاهی به جرج انداخت. جرج گفت:

- مثل آب خوردنه.

رون پرسید:

- چه جور عملیات انحرافی اجرا می‌کنین؟

فرد که همراه جرج از جایش برمی‌خواست گفت:

- حالا می‌بینی، داداش کوچولو. البته اگه فردا حدود ساعت پنج یه سری به راهروی گریگوری چاپلوس بزنی حتماً می‌بینی.

فردای آن روز هری صبح خیلی زود از خواب بیدار شد و درست به اندازه‌ی همان‌روزی که قرار بود به جلسه‌ی دادرسی وزارت سحر و جادو برود مضطرب و نگران بود. آنچه او را نگران می‌کرد تنها دورنمای ورود غیرمجاز به دفتر آمبریج و استفاده از آتش بخاری او برای گفت‌وگو با سیریوس نبود هرچند که این موضوع به خودی خود کافی بود تا او را مضطرب سازد اما در واقع بعد از آن‌که اسنیپ او را از دفترش بیرون انداخته بود این اولین باری بود که آن‌دو با هم روبه‌رو می‌شدند چراکه آن‌روز درس معجون‌سازی داشتند.

پس از آن‌که مدّتی در رختخوابش ماند و به آنچه آن روز در پیش

داشت اندیشید بسیار آرام بلند شد و به طرف پنجره‌ی کنار تخت نوئل رفت و به چشم‌انداز زیبا و شکوهمند صبحگاهی چشم دوخت. گنبد نیلگون آسمان بی‌ابر و مه‌آلود بود. درست در برابر چشمان هری درخت راش سر به فلک کشیده‌ای قرار داشت که روزی پدرش در زیر آن اسنیپ را عذاب داده بود. هری نمی‌توانست حدس بزند که سیریوس برای توجیه آنچه او در قذح اندیشه دیده بود چه خواهد گفت اما با تمام وجود می‌خواست آن ماجرا را از دریچه‌ی چشم سیریوس ببیند تا بتواند از عوامل آرامش‌بخشی که شاید در آن ماجرا نهفته بود باخبر شود و دلیل موجّهی برای رفتار پدرش به‌دست آورد...

چیزی توجّه هری را به خود جلب کرد. در حاشیه‌ی جنگل ممنوع جنب‌وجوشی مشاهده کرده بود. هری در برابر نور خورشید چشم‌هایش را تنگ کرد و هاگرید را دید که از میان درختان بیرون آمد. به نظرش رسید که او می‌لنگد. هاگرید در مقابل چشمان هری کشان‌کشان خود را به در کلبه‌اش رساند و به درون آن رفت. هری چند دقیقه‌ای به کلبه خیره ماند. هاگرید دیگر از کلبه‌اش بیرون نیامد اما دود از دودکش کلبه بیرون زد. پس آسیب‌دیدگی هاگرید آن قدرها جدی نبود که نتواند آتش روشن کند...

هری از جلوی پنجره ی‌کراست به سمت چمدانش رفت و شروع به پوشیدن لباس‌هایش کرد.

با توجّه به دورنمای ورود غیرمجازش به دفتر امبریج در آن روز، به هیچ‌وجه انتظار نداشت روز آرامی در پیش داشته باشد اما تلاش پیگیر هرمیون برای منصرف ساختن او از به اجرا درآوردن نقشه‌اش در ساعت پنج، کاملاً برایش غیرمنتظره بود. برای اولین بار در کلاس تاریخ جادوگری پروفیسور بینز، او نیز مانند هری و رون به درس توجّهی نداشت و در تمام مدت با صدایی بسیار آهسته سیل هشدارهایش را

نثار هری می‌کرد. او نیز تمام تلاشش را به کار می‌بست که آن‌ها را نشنیده بگیرد.

-...اگه تورو اون‌جا پیداکنه گذشته از این‌که اخراجت می‌کنه، به خوبی می‌تونه حدس بزنه که با فین‌فینی حرف می‌زدی و این دفعه وادارت می‌کنه محلول راستی رو بخوری و به سؤالاتش جواب بدی...
رون با صدایی آهسته و آزرده گفت:

-هرمیون، بالاخره می‌خوای توییخ و سرزنش هری رو تموم کنی و به حرف بینز گوش بدی یا این‌که من خودم باید از حرفش یادداشت بردارم؟

-برای تنوع هم که شده یه دفعه تو حرفاشو یادداشت کن، نمی‌میری که!

وقتی به دخمه‌ها رسیدند نه هری با هرمیون حرف می‌زد نه رون. هرمیون بی‌اعتنا به سکوت آن‌ها از فرصت استفاده می‌کرد و سیل خروشان هشدارهای بی‌وقفه‌ی هولناکش را با صدای فیس‌فیس مانند و پرحرارتی زیرلب نثارشان می‌کرد چنان‌که باعث شد سیموس پنج دقیقه‌ی تمام از وقتش را در جست‌وجوی درز یا روزنه‌ای در پاتیلش به هدر بدهد.

در این میان به نظر می‌رسید که اسنیپ تصمیم گرفته با هری طوری رفتار کند که انگار نامریی است. البته هری به این طرز رفتار کاملاً خو گرفته بود زیرا این روش دلخواه عمو ورنون بود و در نهایت هری خشنود بود که ناچار نیست بیش از آن عذاب بکشد. در واقع، در مقایسه با اظهارنظرهای تمسخرآمیز و نیشدار اسنیپ که هر بار ناچار به تحمل آن بود، برخورد جدیدش یک پیشرفت به شمار می‌رفت و هری در کمال خشنودی متوجه شد که وقتی اسنیپ او را به حال خود گذاشت به راحتی توانست محلول شادی‌بخش را به عمل آورد. در آخر

کلاس مقداری از معجونش را با ملاقه در بطری نمونه ریخت و سرش را با چوب‌پنبه‌ای بست و یکراست به سمت میز اسنیپ رفت تا نمره‌اش را بگیرد. تصوّر می‌کرد که بالاخره موفق می‌شود یک «E» بگیرد.

همین‌که رویش را برگرداند صدای شکستن چیزی را شنید. مالفوی با حالتی ذوق‌زده خنده را سر داد. هری به سرعت برگشت. نمونه‌ی معجونش روی زمین خرد و خاکشیر شده بود و اسنیپ که گویی دلش خنک شده بود با خرسندی به او نگاه کرد و به نرمی گفت:
- آخ، آخ! این دفعه هم صفر می‌گیری، پاتر...

هری چنان به خشم آمده بود که نمی‌توانست حرفی بزند. او با گام‌های بلند به سمت پاتیلش برگشت. می‌خواست شیشه‌ی نمونه‌ی دیگری را پراز معجون کرده، اسنیپ را وادار کند که به او نمره بدهد اما متوجّه شد که بقیه‌ی معجونش ناپدید شده و وحشت کرد.

هرمیون دست‌هایش را دور دهانش حایل کرد و گفت:
- ببخشید، هری. واقعاً ببخشید. فکر کردم کارت تموم شده، تمیزش کردم!

هری نتوانست به او جوابی بدهد. زنگ که خورد شتابان از پله‌های دخمه بالا رفت و حتّی به پشت سرش هم نگاه نکرد تا مطمئن شود می‌تواند هنگام صرف ناهار میان نویل و سیموس بنشیند و هرمیون نتواند دوباره درباره‌ی استفاده از دفتر آمبریج به او غر بزند.

وقتی به کلاس پیشگویی رسید حال و روزش چنان زار بود که قرار ملاقات مشاوره‌اش با پروفسور مک‌گونگال را پاک فراموش کرد و تازه وقتی رون از او پرسید چرا به دفتر او نرفته آن را به یاد آورد. با دستپاچگی برگشت و به طبقه‌ی بالا رفت و درحالی‌که به نفس‌نفس افتاده بود تنها چند دقیقه دیرتر رسید. همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد در

را بست و گفت:

- ببخشید، پروفیسور. یادم نبود که...

پروفیسور مک‌گونگال به تندی گفت:

- اشکالی نداره.

اما هنگامی که صحبت می‌کرد از گوشه‌ی کلاس صدایی را شنید که مثل صدای بیرون دادن هوا از بینی برای ابراز ناخشنودی بود. هری به اطرافش نگاه کرد.

آمبریج تخته شاسی‌اش را روی پایش گذاشته و آن‌جا نشسته بود. نوار باریک پر زرق و برقی به گردنش بسته بود و لب‌خند بی‌رمق فوق‌العاده تکبرآمیزی بر لبش خودنمایی می‌کرد.

پروفیسور مک‌گونگال با حالتی خشک و رسمی گفت:

- بشین، پاتر.

وقتی بروشورهای متعدّد پخش شده بر روی میزش را زیرورو می‌کرد دستش می‌لرزید.

هری پشت به آمبریج نشست و وانمود کرد صدای غرغر قلم پرش را بر روی تخته شاسی‌اش نمی‌شنود. پروفیسور مک‌گونگال گفت:

- خب، پاتر، این جلسه برای اینه که درباره‌ی شغل‌هایی صحبت کنیم که برای آینده‌ت به فکرت می‌رسه و من بهت کمک می‌کنم که تصمیم‌گیری در سال ششم و هفتم چه درس‌هایی رو ادامه بدی. تا حالا به این موضوع فکر کردی که بعد از تحصیل در هاگوارتز دوست داری چه کاری بکنی؟

هری شروع به صحبت کرد اما متوجه شد که صدای غرغر قلم پری که از پشت سرش می‌شنود حواسش را کاملاً پرت می‌کند. پروفیسور مک‌گونگال برای این‌که او را تشویق به حرف‌زدن بکند گفت:

- خب؟

هری جویده جویده گفت:

- راستش فکر کردم که شاید کارآگاه بشم.

پروفسور مک‌گونگال بروشور تیره‌ی کوچکی را از توده‌ی کاغذهای روی میزش بیرون آورد و گفت:

- برای این کار باید نمره‌ها عالی باشه. اونا دست کم پنج مدرک سطوح عالی جادوگری می‌خوان که هیچ کدوم نباید کم‌تر از سطح «فراتر از حد انتظار» باشه. بعدش باید در اداره‌ی کارآگاهان در رشته‌ای طولانی از آزمون‌های شخصیت و استعداد شرکت کنی. راه شغلی دشواره پاتر، اونا فقط بهترین‌هارو می‌خوان. فکر نمی‌کنم در سه سال گذشته شخص واجد شرایطی رو برای این کار برگزیده باشند.

در آن لحظه پروفسور آمبریج با صدای بسیار ضعیفی سرفه کرد گویی می‌خواست بفهمد تا چه حدی می‌تواند صدای سرفه‌اش را پایین بیاورد. پروفسور مک‌گونگال به او اعتنا نکرد و با صدایی کمی بلندتر از قبل به صحبتش ادامه داد و گفت:

- حتماً می‌خوای بدونی چه درس‌هایی رو باید ادامه بدی؟
هری گفت:

- بله. حتماً دفاع در برابر جادوی سیاه، درسته؟

پروفسور مک‌گونگال با صراحت گفت:

- طبیعتاً... من بهت توصیه می‌کنم...

پروفسور آمبریج سرفه‌ی دیگری کرد که این بار کمی بلندتر بود. پروفسور مک‌گونگال لحظه‌ای چشمش را بست و دوباره باز کرد و به روی خود نیاورد که اتفاقی افتاده است.

- من بهت توصیه می‌کنم تغییر شکل رو خوب بخوبی چون کارآگاه‌ها معمولاً ناچارند در ضمن کارشون دایم چیزهارو تغییر شکل بدن و به حالت اول برگردونن. اینم باید بهت بگم پاتر، که من فقط

دانش‌آموزانی‌رو در کلاس‌های سطوح عالی جادوگریم می‌پذیرم که امتحان سمجشون در سطح «فراتر از حد انتظار» یا بالاتر باشه. بنابراین تو که در حال حاضر حدوداً در سطح «قابل قبول» هستی باید قبل از امتحان حسابی درس بخونی تا بتونی ادامه بدی. غیر از این باید درس وردهای جادویی‌رو بخونی که همه‌جا به دردت می‌خوره و همین‌طور درس معجون‌سازی‌رو.

پروفسور مک‌گونگال با لبخند بسیار مبهمی اضافه کرد:

- مطالعه‌ی زهرها و نوشداروهاشون مهم‌ترین مطالعات کارآگاه‌هاست. اینم باید بهت بگم که امکان نداره پروفسور اسنپ دانش‌آموزانی‌رو قبول کنه که امتحان سمجشون در سطحی پایین‌تر ازعالیه. بنابراین... پروفسور آمبریج شدیدترین سرفه‌اش را به کار گرفت. پروفسور مک‌گونگال بدون آن‌که به او نگاه کند گفت:

- می‌خوای قطره‌ی سرفه بهت بدم، دلورس؟

پروفسور آمبریج با همان خنده‌ی تصنعی که هری از آن متنفر بود گفت:

- اوه، نه، خیلی ممنون. فقط می‌خواستم ببینم می‌تونم یه لحظه حرفتونو قطع کنم، مینروا؟

پروفسور مک‌گونگال که دندان‌هایش را محکم روی هم می‌فشرد گفت:

- به جرأت می‌تونم بگم که می‌تونی.

پروفسور آمبریج با خوشرویی گفت:

- داشتم فکر می‌کردم آیا آقای پاتر خلق و خوی مناسبی برای کارآگاه‌شدن داره؟

پروفسور مک‌گونگال با حالتی تکبرآمیز گفت:

- راستی؟ خب، پاتر...

او چنان به صحبتش ادامه داد گویی هیچ وقفه‌ای بین گفت‌وگویشان پیش نیامده و گفت:

- اگر تصمیمت جدیه بهت توصیه می‌کنم تمام نیروتو روی این متمرکز کنی که سطح دروس تغییر شکل و معجون‌سازیتو به موقع بالا بکشی. پروفیسور فلیت ویک در دو سال گذشته نمراتتو در حدّ بین «قابل قبول» و «فراتر از حدّ انتظار» تعیین کرده، در نتیجه درس وردهای جادوئیّت رضایت بخشه. در درس دفاع در برابر جادوی سیاه هم که عموماً نمرات بالا بوده، مخصوصاً که پروفیسور لوپین فکر می‌کرد تو... مطمئنی که نمی‌خوای بهت قطره‌ی سرفه بدم، دلورس؟

پروفیسور آمبریج که با بلندترین صدایی که می‌توانست سرفه کرده بود لبخندی تصنعی زد و گفت:

- او، احتیاجی نیست، مینروا، نگرانیم فقط از این بود که نکته تازه‌ترین نمره‌های هری در درس دفاع در برابر جادوی سیاه جلوت نباشه. من کاملاً مطمئنم که یادداشتی برات گذاشته‌م...

پروفیسور مک‌گونگال تکه کاغذ صورتی رنگی را از لابه‌لای کاغذهای پوشه‌ی هری بیرون کشید و با حالت تنفرآمیزی گفت:

- کدومه... اینه؟

او نگاهی به کاغذ صورتی انداخت و ابروهایش کمی بالا رفت. بعد بدون هیچ اظهارنظری آن را دوباره لای پوشه گذاشت و ادامه داد:

- آره، داشتم می‌گفتم، پاتر، پروفیسور لوپین فکر می‌کرد تو در این درس استعداد درخشانی از خودت نشون دادی و کاملاً مشخصه که برای یک کارآگاه...

پروفیسور آمبریج که سرفه‌اش را فراموش کرده بود با لحن شیرین و دلنشینی پرسید:

- معنی یادداشت منو درک نکردی، مینروا؟

پروفسور مک‌گونگال چنان دندان‌هایش را برهم می‌فشرد که کلماتی که بر زبان می‌آورد اندکی نامفهوم بود. او گفت:
- البته که درک کردم.

- پس اگه این‌طوره، من گیج شدم... متأسفانه اصلاً نمی‌تونم بفهمم چرا به آقای پاتر امید واهی می‌دی...

پروفسور مک‌گونگال که هنوز از نگاه کردن به صورت آمبریج خودداری می‌کرد گفت:

- امید واهی؟ اون در تمام امتحانات دفاع در برابر جادوی سیاهش نمرات عالی گرفته...

- متأسفم که ناچارم باهات مخالفت کنم، مینروا، ولی همون‌طور که در یادداشت‌م می‌بینی، هری سرکلاس من نمره‌های ضعیفی گرفته...

پروفسور مک‌گونگال بالاخره رویش را به سمت او برگرداند و مستقیم در چشم‌های او نگاه کرد و گفت:

- مثل این‌که باید منظورمو واضح‌تر بیان می‌کردم. اون در تمام امتحانات دفاع در برابر جادوی سیاه از یک استاد شایسته نمرات عالی گرفته.

لبخند پروفسور آمبریج ناگهان بر لبش خشکید درست به همان سرعتی که لامپی می‌ترکد. او به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و کاغذی را روی تخته شاسی‌اش پشت‌ورو کرد. آن‌گاه با سرعت شروع به نوشتن کرد. چشم‌های ورقلمبیده‌اش تندتند از سمتی به سمت دیگر حرکت می‌کرد. پروفسور مک‌گونگال دوباره رویش را به طرف هری برگرداند. پَرّه‌های نازک‌بینی‌اش می‌لرزید و شعله‌های خشم در چشم‌هایش زبانه می‌کشید. او پرسید:

- سؤالی نداری، پاتر؟

هری گفت:

- چرا، دارم. اگه آدم بتونه همه‌ی مدارک سطوح عالی رو که لازمه بگیره،

وزارتخونه چه جور آزمون شخصیت و استعدادی از آدم می‌گیره؟
پروفسور مک‌گونگال گفت:

- باید توانایی خودتون نشون بدی تا معلوم بشه که می‌تونی در برابر فشار و چیزهای دیگه واکنش مناسبی از خودت نشون بدی. باید استقامت و از خود گذشته‌گی داشته باشی چون دوره‌ی کارآگاهی سه سال طول می‌کشه و علاوه بر اون مستلزم برخورداری از مهارت و استادی در دفاع عملیه. یعنی به عبارت دیگه، بعد از دوران مدرسه هم مدت زیادی باید مطالعه‌ی فراوان داشته باشی و درس بخونی بنابراین اگر آمادگی نداشته باشی...

آمبریج این بار با لحن بسیار سردی گفت:

- به نظر من اینم باید بدونی که وزارتخونه سوابق متقاضیان کارآگاهی رو هم بررسی می‌کنه. منظورم سوابق کیفری افراده.
- ... اگر آمادگی نداشته باشی که بعد از هاگوارتز در امتحانات دیگری هم شرکت کنی ناچار می‌شی به دنبال یه شغل دیگه...
- ... معنیش اینه که شانس این پسر برای کارآگاه شدن به اندازه‌ی شانس دامبلدور برای برگشتن به این مدرسه‌ست.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

- پس شانس زیادی داره.

آمبریج با صدای بلندی گفت:

- پاتر سابقه‌ی کیفری داره.

پروفسور مک‌گونگال صدایش را از او بلندتر کرد و گفت:

- پاتر از همه‌ی اتهامات تبرئه شده.

پروفسور آمبریج از جایش برخاست. قدش چنان کوتاه بود که حالت ایستاده و نشسته‌اش با هم تفاوت چندانی نداشت. اما رفتار ملایم ساختگی و عصبی‌اش جای خود را به چنان خشم خروشان

داده بود که باعث می‌شد صورت پهن شُل و وارفته‌اش شرور و شیطانی به نظر برسد. او گفت:

- پاتر هیچ شانس‌ی برای کارآگاه‌شدن نداره!

پروفسور مک‌گونگال نیز از جایش برخاست و ایستادن او با نشستنش خیلی فرق داشت. او و آمبریج مثل فیل و فتنجان بودند. پروفسور مک‌گونگال با صدای زنگ‌داری گفت:

- پاتر، اگه یه روز به آخر عمرم هم مونده باشه بهت کمک می‌کنم که کارآگاه بشی! اگه مجبور بشم شبانه بهت آموزش بدم تا بتونی به نتایج مطلوب برسی حتماً این کارو می‌کنم!

آمبریج با صدایی که از فرط خشم اوج می‌گرفت گفت:

- وزیر سحر و جادو هیچ‌وقت هری پاترو استخدام نمی‌کنه!

پروفسور مک‌گونگال فریاد زد:

- تا موقعی که پاتر برای این‌کار آماده بشه وزیر سحر و جادوی جدیدی سرکار اومده!

پروفسور آمبریج با انگشت خپل و کوتاهش به مک‌گونگال اشاره کرد و درحالی که جیغ می‌کشید گفت:

- آهان! بله، بله، بله، بله! معلومه! این آرزوی توسه، مینروا مک‌گونگال! دلت می‌خواد آلبوس دامبلدور جای کورنلیوس فاج‌رو بگیره! تو می‌خوای جای منو بگیری، هم معاون اوّل وزیر بشی هم مدیره‌ی این مدرسه!

پروفسور مک‌گونگال با حالتی بسیار تحقیرآمیز گفت:

- دیگه داری پرت و پلا می‌گی... پاتر، جلسه‌ی مشاوره‌مون تموم شد. هری کیفش را روی شانه‌اش انداخت و شتابان از اتاق بیرون رفت. جرأت نمی‌کرد به آمبریج نگاه کند. در تمام طول راهرو صدای داد و فریاد پروفسور مک‌گونگال و آمبریج را می‌شنید.

آن روز بعد از ظهر وقتی آمبریج با گام‌های بلندی وارد کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه شد هنوز طوری نفس نفس می‌زد که گویی همان لحظه از مسابقه‌ی دو فارغ شده‌است.

همین‌که فصل سی و چهارم کتاب را باز کردند («مذاکره و پرهیز از انتقام‌جویی») هر میون زیر لب گفت:

- امیدوارم در مورد کاری که می‌خواستی انجام بدی به نتیجه بهتری رسیده باشی. آمبریج از همین حالا حال و روز درست و حسابی نداره... هر چند وقت یک‌بار، آمبریج نگاه غضب‌آلودی به هری می‌انداخت اما هری سرش را پایین انداخته بود و در تمام مدت به کتاب نظریه‌ی دفاعی جادویش با نگاهی خیره زل زده بود و فکر می‌کرد...

هری به خوبی می‌توانست حدس بزند که پروفیسور مک‌گونگال وقتی هری را هنگام دستگیری برای ورود غیرمجاز به دفتر آمبریج ببیند چه قیافه‌ای پیدا می‌کند؛ آن‌هم فقط چند ساعت پس از زمانی که او ضمانت هری را کرده بود... اما هیچ چیز نمی‌توانست او را وادار کند که به برج گریفندور بازگردد و امیدوار باشد که روزی در تعطیلات تابستان آینده فرصتی به دست آورده، از سیریوس درباره‌ی صحنه‌ای پرس و جو می‌کند که در قدح اندیشه دیده‌است... حتی تصوّر انجام این کارهای معقول نیز باعث می‌شد حس کند وزنه‌ی سنگینی در وجودش پدید آمده‌است... از همه‌ی این‌ها گذشته فرد و جرج چه می‌شدند؟ آن‌ها برای اجرای عملیات انحرافی آماده شده بودند و علاوه بر آن چاقویی که سیریوس به او داده بود همراه با شنل نامریی پدرش در کیفش آماده بود...

اما اگر او را دستگیر می‌کردند...

- دامبلدور از خودگذشتگی کرد تا تو ی مدرسه بمونی، هری! اگه کاری کنی که امروز از مدرسه بندازنت بیرون زحمت اونو به هدر

دادی!

این صدای هرمیون بود که کتابش را بالا گرفته بود تا چهره‌اش را از نگاه آمبریج پنهان نگه دارد و زیرلب با هری حرف می‌زد.

می‌توانست این نقشه را کنار بگذارد و بیاموزد که چه‌گونه با خاطره‌ی رفتاری زندگی کند که پدرش در یک روز تابستانی، بیش از بیست سال پیش از خود نشان داده بود...

آن‌گاه به یاد زمانی افتاد که سیریوس در آتش سالن عمومی طبقه‌ی بالا ظاهر شده بود... «تو خیلی کم‌تر از اون‌ی که فکر می‌کردم به پدرت شباهت داری... جیمز از خطر کردن لذت می‌برد...»

اما آیا او باز هم می‌خواست مثل پدرش باشد؟
در پایان ساعت درسی وقتی زنگ به صدا درآمد هرمیون با وحشت و نگرانی به او گفت:

- هری این کارو نکن! خواهش می‌کنم این کارو نکن!
هری جوابی نداد. نمی‌دانست چه باید بکند. از قرار معلوم رون تصمیم گرفته بود هیچ‌گونه توصیه یا اظهار نظری نکند. وقتی هرمیون بار دیگر دهانش را باز کرد تا بلکه هری را از این کار منصرف کند رون بدون آن‌که به هری نگاه کند به او گفت:

- می‌شه یه ذره راحتش بذاری؟ بذار خودش هر تصمیمی که می‌خواد بگیره.

وقتی هری از کلاس خارج شد قلبش تندتند می‌زد. به نیمه‌های راه‌روی بیرون کلاس که رسید صدای تردیدناپذیر عملیات انحرافی را از مسافتی دور شنید. صدای جیغ و فریاد از جایی در بالای سرش به گوش می‌رسید. افراد هیجان‌زده‌ای که در اطراف هری از کلاس‌ها بیرون می‌آمدند سر جایشان می‌خکوب شدند و هراسان به سقف نگاه کردند...

آن‌گاه آمبریج به سرعت از کلاسش بیرون آمد. او با بیش‌ترین سرعتی می‌دوید که پاهای کوتاهش به او اجازه می‌داد. چوبدستی‌اش را بیرون کشیده بود و شتابان به سمت دیگر قلعه می‌دوید. اکنون زمان مناسب فرا رسیده بود: هری یا حالا باید نقشه‌اش را عملی می‌کرد یا باید به کلی آن را فراموش می‌کرد.

هرمیون با صدای ضعیفی گفت:

- هری... خواهش می‌کنم!

اما او تصمیمش را گرفته بود... کیفش را با حالتی متعادل‌تر روی شانه‌اش بالا کشید و شروع به دویدن کرد و در مسیری مارپیچی از میان دانش‌آموزانی گذشت که در خلاف جهت او می‌دویدند تا بفهمند آن جاروجنجال در بخش شرقی قلعه برای چه بود...

هری به راهرویی رسید که دفتر آمبریج در آن بود و آن را خالی و خلوت یافت. با سرعت به پشت لباس رزمی رفت که کلاهخودش را با صدای غرغری چرخانده بود تا او را نگاه کند. در کیفش را باز کرد و چاقوی سیریوس را از آن بیرون آورد و شنل نامریی را پوشید. آن‌گاه آرام و با دقت از پشت لباس رزم بیرون خزید. در راهرو جلو رفت تا به دفتر آمبریج رسید.

لبه‌ی چاقوی سحرآمیز را در شکاف در گذاشت و آهسته آن را بالا و پایین برد و بیرون آورد. صدای تلق ظریفی به گوش رسید و در باز شد. دزدکی به داخل اتاق رفت و به تندی در را پشت سرش بست و به اطراف نگاهی انداخت.

هیچ‌کس در اتاق نبود. هیچ حرکتی در اتاق نبود جز جست‌وخیز شیطنت‌آمیز بچه‌گربه‌های نفرت‌انگیز روی بشقاب‌ها که بالای جاروهای مصادره شده قرار داشتند.

هری شنلش را درآورد و با گام‌های بلندی خود را به بخاری دیواری

رساند. در طول چند لحظه آنچه را می‌خواست پیدا کرد: جعبه‌ای پر از پودر پرواز درخشان.

درحالی که دست‌هایش می‌لرزید جلوی آتش‌دان خالی دولا شد. پیش از آن هیچ‌گاه این کار را انجام نداده بود اما گمان می‌کرد بداند نحوه‌ی انجام آن چه گونه است. سرش را به پیش بخاری چسباند و مشتش را پر از پودر پرواز کرد. پودر را بر روی کنده‌های برهم انباشته ریخت. بلافاصله با انفجار کوچکی شعله‌های سبز زمردین پدیدار شدند.

هری با صدای بلند و واضح گفت:

- میدان گریمولد، شماره‌ی دوازده.

یکی از عجیب‌ترین احساس‌هایی بود که تا آن زمان تجربه کرده بود. قبلاً با پودر پرواز جابه‌جا شده بود اما در آن هنگام تمام بدنش در شبکه‌ی آتش جادویی سراسری در کشورشان به دور خود چرخیده بود. این بار زانوهایش محکم بر روی کف سرد دفتر آمبریج قرار داشت و فقط سرش بود که در آتش سبز زمردین می‌جنبید.

و آن‌گاه، چرخش سرش که به‌طور ناگهانی آغاز شده بود ناگهان متوقف شد. یک لحظه گویی سرش را در لوله‌ی داغ اگزوز کرده بود. حالت تهوع داشت. چشمش را باز کرد و متوجه شد که از بخاری آشپزخانه به میز طویل و چوبی نگاه می‌کند که مردی کنار آن نشسته بود و با دقت به یک کاغذ پوستی نگاه می‌کرد. هری گفت:

- سیریوس؟

مرد از جا پرید و سرش را برگرداند. اما او سیریوس نبود، لوپین بود. او با قیافه‌ای حیرت‌زده گفت:

- هری! این جا چی کار... اتفاقی افتاده؟ همه چی روبه‌راهه؟

هری گفت:

- آره. من فقط می خواستم... یعنی دلم می خواست... با سیریوس حرف بزنم.

لوپین که هنوز گیج و سردرگم بود از جایش بلند شد و گفت:
- الان صداش می‌کنم. رفت بالا که دنبال کریچر بگرده. مثل این‌که دوباره رفته و زیر شیروانی قایم شده...

هری لوپین را می‌دید که با عجله از آشپزخانه بیرون می‌رفت. اکنون چاره‌ای نداشت جز این‌که به صندلی و پایه‌های میز نگاه کند. تعجب می‌کرد که سیریوس هیچ‌گاه نگفته بود صحبت کردن از درون آتش چه قدر عذاب‌آور است. زانوهایش از تماس طولانی با کف سرد دفتر آمبریج درد گرفته بود.

چند لحظه بعد لوپین برگشت و سیریوس پشت سرش وارد آشپزخانه شد.

سیریوس بلافاصله موهای بلند و سیاهش را از جلوی چشمانش کنار زد و روی زمین نشست تا با هری در یک سطح قرار گیرد. لوپین نیز روی زمین زانو زد.

سیریوس گفت:

- چی شده؟

لوپین نیز با نگرانی پرسید:

- حالت خوبه؟ احتیاج به کمک داری؟

هری گفت:

- نه. چیز مهمی نیست... فقط می‌خواستم... درباره‌ی پدرم حرف بزنیم...

آن دو با تعجب به هم نگاه کردند. اما هری فرصتی برای معذب شدن یا احساس شرمندگی نداشت. درد زانوهایش لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد و حدس می‌زد از آغاز عملیات انحرافی

پنج دقیقه گذشته باشد... جرج فقط قول بیست دقیقه را به او داده بود. در نتیجه او یکراست به اصل مطلب و ماجرای پرداخت که در قذح اندیشه دیده بود.

وقتی همه‌ی ماجرا را تعریف کرد لحظه‌ای سیریوس و لوپین ساکت ماندند. بعد لوپین به آرامی گفت:

- هری، به نظر من تو نباید براساس چیزی که اون جا دیدی درباره‌ی پدرت قضاوت کنی. اون فقط پونزده سالش بود...

هری با حرارت گفت:

- منم پونزده ساله...

سیریوس با حالتی تسکین دهنده گفت:

- بین، هری، جیمز و اسنیپ از همون اولین باری که چشمشون به هم افتاد از هم متنفر بودند. از هم خوششون نیومد دیگه، منظورمو که می فهمی؟ به نظر من جیمز همه‌ی خصوصیاتِ رو داشت که اسنیپ می خواست داشته باشه. محبوبیت داشت، در بازی کوییدیچ ماهر بود و تقریباً می شه گفت در همه کاری موفق بود. درحالی که اسنیپ از اون آدم های غیرعادی بود که تا خرخره توی جادوی سیاه فرو رفته بودند. اما جیمز از اول از جادوی سیاه متنفر بود، حالا تو هر فکری می خوای درباره‌ش بکن.

هری گفت:

- آره، اما علّت حمله‌ش به اسنیپ اصلاً موجه نبود... فقط برای این که تو گفته بودی حوصله‌ت سر رفته این کارو کرد.

لحن گفتار هری در پایان جمله‌اش کمی عذرخواهانه بود. سیریوس بلافاصله گفت:

- فکر می کنی به اون کارها افتخار می کنم؟

لوپین زیرچشمی به سیریوس نگاه کرد و گفت:

- ببین، هری، تو باید اینو بدونی که پدرت و سیریوس توی مدرسه، از هر نظر بهترین بودن... همه می‌گفتن اونا باحال‌ترین بچه‌های مدرسه‌ن. حالا اگه گاهی زیاده‌روی می‌کرده‌ن...

سیریوس گفت:

- بهتر نبود می‌گفتی گاهی که تبدیل به الاغ‌های بی‌شعور و متکبر می‌شدن؟

لوپین لبخند زد. هری با لحن دردناکی گفت:

- اون یکسره موهاشو به هم می‌ریخت.

لوپین و سیریوس خندیدند. سیریوس با حالت مهرآمیزی گفت:

- این عادتشو به کلی فراموش کرده‌بدم.

لوپین با شوق و ذوق گفت:

- با گوی زرینش بازی نمی‌کرد؟

یادآوری این خاطرات لبخندی بر لب آن‌دو نشانده بود و هری که با

حیرت به آن‌ها نگاه می‌کرد گفت:

- چرا... راستش به نظر من یه ذره احمق بوده.

سیریوس با خوش‌حالی گفت:

- البته که یه ذره احمق بوده! ما همه مون احمق بودیم... هرچند که

مهربانی زیاد احمق نبود...

او با قیافه‌ای حق به جانب به لوپین نگاه کرد اما لوپین با حالتی

مخالفت‌آمیز سرش را تکان داد و گفت:

- نه، منم هیچ وقت بهتون نگفتم دست از سر اسنیپ بردارین. هیچ وقت

جرات نکردم بهتون بگم که به نظر من اشتباه می‌کنین.

سیریوس گفت:

- خب، آره... ولی بعضی وقت‌ها باعث می‌شدی از کار خودمون

شرمنده بشیم. اینم خودش خیلی بود...

هری حالا که به این جا رسیده بود می‌خواست هرچه در سر داشت بیرون بریزد و از این رو با سماجت گفت:

- راستی، یکسره به دخترهایی که کنار دریاچه بودن نگاه می‌کرد و می‌خواست توجّهشونو جلب کنه!

سیریوس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- اوه، آره، هر وقت چشمش به لی لی می‌افتاد می‌زد به سرش. هربار که لی لی در اطرافش بود نمی‌تونست خودنمایی نکنه.

هری با درماندگی پرسید:

- چی شد که با پدرم ازدواج کرد؟ اون که ازش متنفر بود!

سیریوس گفت:

- نه بابا! متنفر نبود!

لوپین گفت:

- از سال هفتم با هم بیرون می‌رفتن.

سیریوس گفت:

- البته این مربوط به زمانیه که باد کله‌ی جیمزیه ذره خالی شده بود.

لوپین گفت:

- و دیگه برای تفریح و سرگرمی کسی رو طلسم نمی‌کرد.

هری گفت:

- حتی اسنیپ‌رو؟

لوپین آهسته گفت:

- راستش اسنیپ استثناء بود. آخه اونم از هر فرصتی برای طلسم کردن

جیمز استفاده می‌کرد بنابراین نمی‌تونن جیمزرو برای این کار سرزنش کنن.

- مامانم هم با این قضیه هیچ مخالفتی نداشت؟

سیریوس گفت:

- آگه راستشو بخوای، مامانت در این مورد چیز زیادی نمی‌دونست. منظورم اینه که جیمز، اسنپ‌رو همراه خودش و لی‌لی به گردش نمی‌برد و جلوی مامانت اونو طلسم نمی‌کرد که...
از قیافه‌ی هری معلوم بود که هنوز متقاعد نشده‌است. سیریوس به او اخم کرد و گفت:

- بین، هری، پدرت بهترین دوست من در تمام عمرم بود. آدم خیلی خوبی هم بود. خیلی‌ها در سنّ پونزده سالگی احمق و بی‌شعورند. اما پدرت بعدش از اون حال و هوا دراومد.

هری با ناراحتی گفت:

- خب، باشه. هیچ‌وقت فکرشم نمی‌کردم که برای اسنپ ناراحت بشم. لویین که بین دو ابرویش چین خفیفی نمایان شده بود گفت:

- راستی خوب شد یادم انداختی، اسنپ وقتی فهمید همه‌ی این ماجرا رو دیدی چه عکس‌العملی نشون داد؟

هری با بی‌توجهی گفت:

- هیچی، فقط بهم گفت دیگه به من چفت شدگی یاد نمی‌ده. حالا انگار آش دهن سوزی...

- چی کار کرد؟

سیریوس چنان نعره زد که هری از جا پرید و دود غلیظی را به درون سینه‌اش فرو داد. لویین به تندی گفت:

- جدّی می‌گی، هری؟ یعنی تدریستو متوقّف کرده؟

هری که از واکنش تند و بی‌تناسب آن‌ها تعجب کرده بود گفت:

- آره، اما اشکالی نداره. اصلاً برام مهّم نیست. راستش تازه راحت...

- من همین الان می‌يام اون‌جا که با اسنپ حرف بزنم!

سیریوس با قاطعیّت این را گفت و می‌خواست از زمین بلند شود که لویین به زور او را نشاندد و با لحنی جدّی گفت:

- آگه قرار باشه کسی با اسنیپ حرف بزنه، اون منم! ولی هری، تو هم باید در اولین فرصت بری پیش اون و بهش بگی که به هیچ بهانه‌ای نباید درستو متوقف کنه... آگه دامبلدور بفهمه...

هری به خشم آمد و گفت:

- من نمی‌تونم اینو بهش بگم. آگه بگم منو می‌کشه! وقتی از قدح اندیشه بیرون اومدیم نمی‌دوین قیافه‌ش چه شکلی شده بود...

لوپین با تحکم گفت:

- هری، در حال حاضر برای تو هیچ چیز مهم‌تر از یادگرفتن چفت‌شدگی نیست. فهمیدی؟ هیچ چیز!

هری گذشته از آزرده‌گی، پریشان و نگران نیز شده بود. با این حال گفت:

- باشه، باشه. سعی خودمو می‌کنم... که یه چیزی بهش بگم... ولی نمی‌تونم...

هری ساکت شد. از فاصله‌ی دور صدای قدم‌هایی را می‌شنید. از آن‌ها پرسید:

- صدای پای کریچره که می‌یاد پایین؟

سیریوس نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

- نه، حتماً صدای پای یکی از طرف خودته...

قلب هری لحظه‌ای از تپیدن باز ایستاد. با دستپاچگی گفت:

- من دیگه باید برم.

بلافاصله سرش را از آتش‌خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد بیرون کشید. لحظه‌ای به نظرش رسید که سرش بر روی شانه‌هایش می‌چرخد. سپس همان‌طور که جلوی بخاری آمبریج زانو زده بود به خود آمد و شعله‌های سبزرنگی را دید که رو به خاموشی می‌رفت.

صدای خس‌خس کسی را شنید که درست در پشت در دفتر آمبریج

می گفت:

-زودباش، زودباش! آه، در دفتر شو باز گذاشته!

هری با شیرجه‌ای خود را به شنل نامریی‌اش رساند و همین‌که آن را روی خود کشید فیلچ وارد شد. او بی‌نهایت خوش‌حال به نظر می‌رسید و وقتی به آن‌سوی اتاق می‌رفت، دیوانه‌وار، زیرلب با خودش حرف می‌زد. یکی از کشورهای میز آمبریج را باز کرد و به جست‌وجوی کاغذهای درون آن پرداخت و گفت:

- موافقت با شلاق... موافقت با شلاق... حالا دیگه می‌تونم شلاق بزنم... سال‌هاست که تنشون می‌خاره...

او یک برگ کاغذ پوستی را درآورد و بوسید؛ و بعد درحالی‌که آن را در سینه‌اش می‌فشرد با عجله از در بیرون رفت.

هری از زمین بلند شد. به کیفش دست زد تا مطمئن شود همراهش است و با دقت همه‌جایش را واریسی کرد مبادا قسمتی از بدنش بیرون از شنل مانده باشد. آن‌گاه دستگیره‌ی در را چرخاند و پشت سر فیلچ از دفتر آمبریج خارج شد. فیلچ چنان به سرعت جلوتر از او می‌دوید که هری به یاد نداشت قبلاً او را در آن حال دیده باشد.

وقتی به پاگردی رسید که یک طبقه پایین‌تر از دفتر آمبریج بود به نظرش رسید که دیگر لازم نیست نامریی بماند. شنلش را درآورد و در کیفش گذاشت. آن‌گاه با عجله به راهش ادامه داد. از سمت سرسرای ورودی صدای جنب‌وجوش و فریاد می‌آمد. از پلکان مرمری پایین رفت و به نظرش رسید که همه‌ی دانش‌آموزان مدرسه در آن‌جا جمع شده‌اند.

درست مثل همان شبی بود که تریلانی اخراج شد. دانش‌آموزان کنار دیوارهای دورتادور سرسرای ورودی ایستاده و حلقه‌ی بزرگی را تشکیل داده بودند. (هری متوجه شد که بعضی از آن‌ها سر و رویشان

آغشته به مادّه‌ای است که شباهت زیادی به گند شیره دارد) استادها و اشباح نیز در میان جمعیت بودند. در میان تماشاگران، اعضای جوخه‌ی بازجویی از همه برجسته‌تر بودند و همگی به‌طور خارق‌العاده‌ای خشنود و راضی به نظر می‌رسیدند. بدعق که بر فراز سر جمعیت در هوا شناور بود از بالا به فرد و جرج نگاه می‌کرد که در وسط سراسرا ایستاده بودند و قیافه‌هایشان به‌طور تردیدناپذیری به کسانی شباهت داشت که سر بزنگاه دستگیر شده‌اند.

- که این‌طور!

این صدای آمبریج بود که با حالتی پیروزمندانه حرف می‌زد. او چند پله پایین‌تر از هری ایستاده بود و از آن بالا به شکارهای به تله افتاده‌اش نگاه می‌کرد. از همان جایی که ایستاده بود گفت:

- فکر کردین خیلی جالبه که راهروی مدرسه‌رو تبدیل به باتلاق کنین؟ فرد سرش را برگرداند و بدون ذره‌ای ترس به او نگاه کرد و گفت:

- آره، خیلی جالب بود.

فیلچ که با آرنج راهش را باز می‌کرد تا به آمبریج نزدیک‌تر شود از خوش‌حالی با صدایی که بیش‌تر شبیه به فریاد بود گفت:

- خانم مدیر، برگه‌رو آوردم.

او همان کاغذی را که جلوی چشم هری از کشوی آمبریج برداشته بود در هوا تکان داد و با صدای دورگه‌ای گفت:

- برگه‌رو آوردم، شلاق‌ها هم که آماده‌ن... اوه بگذارین همین الان این کارو انجام بدم...

آمبریج گفت:

- بسیار خب، آرگوس.

آن‌گاه به فرد و جرج نگاه کرد و گفت:

- شما دو تا همین الان می‌فهمین که توی مدرسه‌ی من چه بلایی به سر

خطا کارها می‌یاد.

فرد گفت:

- می‌دونی چیه؟ فکر نمی‌کنم این‌طور باشه.

سپس رویش را به سمت برادر دوقلویش کرد و به او گفت:

- جرج، من فکر می‌کنم دیگه دوره‌ی آموزش تمام‌وقت ما به آخر رسیده.

جرج با خوش‌حالی گفت:

- اتفاقاً منم به همین نتیجه رسیده‌بوم.

فرد از او پرسید:

- به نظرت وقتش رسیده که استعداد مونو در دنیای واقعی محک
بزنیم؟

جرج گفت:

- چه جور هم!

پیش از آن‌که آمبریج بتواند کلمه‌ای بر زبان بیاورد چوبدستی‌هایشان

را بالا گرفتند و با هم گفتند: «کسیو برومزا!»

هری از دور صدای بلندی را شنید و وقتی به سمت چپش نگاه کرد

درست به موقع سرش را دزدید... جاروهای فرد و جرج با سرعت از

راهرو به سمت صاحبانشان پرواز می‌کردند. از جاروها هنوز زنجیر و

گل میخی آویزان بود که آمبریج به وسیله‌ی آن‌ها جاروها را به دیوار

نصب کرده‌بود. جاروها به سمت چپ پیچیدند، به سرعت از بالای

پله‌ها پایین آمدند به به‌طور ناگهانی در مقابل دوقلوها متوقف شدند. از

برخورد زنجیر آویخته از جاروها با سنگفرش کف سرسرا صدای

جیرینگ جیرینگ بلندی به گوش رسید.

فرد پایش را در آن طرف جارویش گذاشت و به آمبریج گفت:

- فکر نمی‌کنم دیگه تورو ببینیم.

جرج نیز سوار جاروی خودش شد و گفت:
 - لازم نیست زحمت بکشی و باهامون تماس بگیری.
 فرد به جمعیت خاموش تماشاگرانی که گردشان حلقه زده بودند
 نگاهی انداخت و با صدای بلندی گفت:
 - هرکی دوست داره از اون باتلاق‌های قابل حملی بخره که نمونه‌شو
 طبقه‌ی بالا دیدین می‌تونه بیاد به کوچه‌ی دیاگون، شماره‌ی نودوسه،
 فروشگاه شوخی‌های سحرآمیز ویزلی. محل کار جدید ماست!
 جرج با اشاره به آمبریج گفت:
 - به اون دسته از دانش‌آموزان هاگوارتز که قسم بخورن از محصولات ما
 برای خلاص شدن از شر این خفاش پیر استفاده کنن، تخفیف ویژه
 می‌دیم.

آمبریج جیغ کشید و گفت:

- جلوشونو بگیرین!

اما دیگر دیر شده بود. همین‌که اعضای جوخه‌ی بازجویی جلو رفتند
 فرد و جرج از زمین بلند شدند و چهار مترونیوم از زمین فاصله گرفتند.
 گل‌میخ آهنی به‌طور خطرناکی در هوا تاب می‌خورد. فرد در بالای
 سرسرا به روح مزاحم قلعه نگاه کرد که با او در یک سطح قرار داشت و
 به او گفت:

- بدعق، به نمایندگی از ما این جا رو براش جهنم کن.

هری هیچ‌گاه ندیده بود که بدعق از دانش‌آموزان اطاعت کند اما با
 این حرف فرد، کلاه زنگوله‌دارش را از سرش برداشت و به آن‌ها ادای
 احترام کرد. فرد و جرج در بالای سر جمعیتی که به تشویق آن‌ها
 پرداخته بودند، چرخ‌های زدند و سپس با سرعت از درهای ورودی باز
 سرسرا به سوی چشم‌انداز شکوهمند غروب خورشید شتافتند.

فصل ۳۰



گراوپ

در چند روز بعد آن قدر داستان فرار و آزادی فرد و جرج در مدرسه بازگو شده بود که هری حدس می زد به زودی به افسانه های هاگوارتز پیوندد. بعد از یک هفته حتی کسانی که با چشم خودشان شاهد ماجرا بودند کم کم باور می کردند که دوقلوها را سوار بر جاروهایشان در حال شیرجه رفتن و بمباران آمبریج دیده اند که بمب های کود حیوانی و گلوله های بوگندو را یکی پس از دیگری به سوبیش پرتاب کرده، سپس از در سرسرا پروازکنان گریخته اند. بلافاصله پس از رفتن آنها موج عظیم گفت وگوهای دانش آموزانی بالا گرفت که قصد تقلید از آنها را داشتند و هری گاه و بیگاه صدای کسانی را می شنید که می گفتند: «خداوکیلی، یکی از همین روزها منم می برم روی جاروم و از این جا می رم» یا «فقط کافیه یه بار دیگه کلاسمون این طوری باشه، اون وقت

منم اون کاری رو می‌کنم که ویزی‌ها کردند...»

فرد و جرج کاری کرده بودند که هیچ‌کس نمی‌توانست به این زودی آن‌ها را فراموش کند. یکی از علّت‌هایش این بود که آن‌ها به هیچ‌کس نگفته بودند چه‌طور می‌توان باتلاقی را از میان برد که اکنون یکی از راهروهای قسمت شرقی طبقه‌ی پنجم را به‌طور کامل اشغال کرده بود. آمبریج و فیلیچ روش‌های متعدّدی را برای از بین بردن آن آزموده بودند اما همه‌ی آن‌ها بی‌نتیجه بود. سرانجام دورتادور آن قسمت را طناب‌کشی کردند و فیلیچ که با خشم دندان‌هایش را روی هم می‌سایید مسئول قایق‌رانی بر روی باتلاق و رساندن دانش‌آموزان به کلاس‌هایشان شد. هری اطمینان داشت که استادهایی مانند مک‌گونگال یا فلیت‌ویک می‌توانند در یک چشم‌برهم‌زدن باتلاق را ناپدید کنند اما این بار هم مثل ماجرای ویژوژوهای وحشی، ترجیح می‌دادند شاهد تلاش و فعّالیت آمبریج باشند.

بر روی در دفتر آمبریج دو سوراخ بزرگ به شکل دو جارو پدید آمده بود که پاک جاروهای فرد و جرج برای رسیدن به صاحبانشان بر روی در دفتر ایجاد کرده و از آن خارج شده بودند. فیلیچ در جدیدی را جایگزین آن کرد و جاروی هری را به دخمه‌ها برد که بر طبق شایعات یک غول غارنشین امنیتی مسلّح از آن پاسداری کند. اما هنوز مشکلات آمبریج به پایان نرسیده بود.

عده‌ی زیادی از دانش‌آموزان از فرد و جرج الهام گرفته و برای تصاحب مقام خالی در دسرسازان مدرسه با یکدیگر رقابت می‌کردند. به رغم تعویض در، شخصی توانسته بود یک برق‌پوزه‌دار پشمالو را در دفتر آمبریج بیندازد. برق‌بلافاصله در جست‌وجوی اشیای درخشان، آن‌جا را زیر و زیر کرد و با ورود آمبریج بر روی او پرید و شروع به گاززدن و درآوردن انگشترها از انگشتان خپل و کوتاهش کرد. بمب‌های

کود حیوانی و گلوله‌های بوگندویی که در راهروها می‌انداختند چنان زیاد بود که اجرای جادوی حباب سر، پیش از بیرون آمدن از کلاس‌های درس، برای دانش‌آموزان تبدیل به یک عادت جدید شده بود و باعث می‌شد هوای تمیز کافی برای تنفس داشته باشند اما تنها اشکالش این بود که قیافه‌هایشان طوری می‌شد گویی تنگ ماهی را وارونه بر سر گذاشته بودند.

فیلچ که یک تازیانه‌ی ویژه‌ی اسب‌ها را آماده در دست داشت دایم در راهروها قدم می‌زد و بی‌صبرانه در جست‌وجوی دانش‌آموزان خلاف‌کار بود اما مشککش این بود که تعداد آن‌ها چنان زیاد شده بود که نمی‌دانست به دنبال کدام یک از آن‌ها برود. اعضای جوخه‌ی بازجویی نیز به او کمک می‌کردند اما یکسره اتفاق‌های عجیب و غریبی برایشان می‌افتاد. ورینگتون، یکی از اعضای تیم کوییدیچ اسلیترین، که به ناراحتی پوستی وحشتناکی دچار شده بود به درمانگاه مراجعه کرد. پوشش طوری شده بود که انگار روکشی از جنس برشتوک روی آن کشیده بودند. پانسی پارکینسون، فردای آن روز در همه‌ی کلاس‌ها غیبت کرد و باعث شادی و سرور هرمیون شد. علت غیبتش رویدن شاخ‌گوزن بر روی سرش بود.

در این میان تازه معلوم شد که فرد و جرج پیش از ترک هاگوارتز تا چه حد قوطی خوراکی‌های جیم‌شویشان را فروخته‌اند. آمبریج همین‌که وارد کلاس می‌شد دانش‌آموزانی را می‌دید که به علت غش، استفراغ، تب‌های خطرناک، یا خونریزی از هر دو سوراخ بینی جلوی در جمع شده بودند. درحالی‌که از خشم و ناامیدی جیغ می‌کشید تلاش می‌کرد منبع این عوارض مرموز را بیابد اما دانش‌آموزان با سرسختی به او می‌گفتند که «آمبریج زده» شده‌اند. پس از مجازات چهار کلاس بی‌درپی و ناکامی در کشف راز آن‌ها، به ناچار از این کار متصرف شد و

به دانش آموزانی که خونریزی داشتند، غش می کردند، عرق می ریختند و استفراغ می کردند اجازه داد که دسته دسته از کلاش بیرون بروند. اما حتی مصرف کنندگان خوراکی های جیم شو نیز قادر به رقابت با استاد آشوب نبودند که کسی نبود جز بدعق. به نظر می رسید که توصیه ی فرد در هنگام خدا حافظی را بسیار جدی گرفته است. با صدای بلندی دیوانه وار می خندید و از این سوی مدرسه به آن سو پرواز می کرد، میزها را واژگون می کرد، از درون تابلو بیرون می پرید و مجسمه ها و گلدان ها را به زمین می انداخت. دوبار خانم نوریس را در لباس های رزم آهنین محبوس کرد و سرایدار خشمگین با شنیدن زوزه هایش آن را نجات داد. بدعق فانوس ها را می شکست و شمع ها را خاموش می کرد. مشعل های شعله ور را درست بالای سر دانش آموزانی که جیغ می کشیدند حلقه وار بالا می انداخت و می گرفت، دسته ی کاغذ پوستی های روی هم چیده شده را به درون آتش یا بیرون از پنجره می انداخت. یک بار شیر تمام دستشویی های طبقه ی دوم را باز گذاشت و سیلی به راه انداخت. هنگام صرف صبحانه یک کیسه پر از رتیل را وسط سرسرای بزرگ انداخت و بالاخره هر بار هوس می کرد به خود استراحتی بدهد سایه به سایه ی آمبریج پرواز می کرد و هر بار که او شروع به صحبت می کرد برایش شیشکی در می کرد.

به نظر می رسید که هیچ یک از کارکنان مدرسه جز فیلیچ، برای کمک به او به خود زحمت نمی دهند. در واقع یک هفته پس از رفتن فرد و جرج از مدرسه، یک بار که بدعق سرگرم باز کردن یکی از چلچراغ های کریستال بود هری با چشم خود پروفیسور مک گونگال را دید که از کنار او گذشت و حاضر بود قسم بخورد که او زیر لب به روح مزاحم گفته است: «باید از اون طرف بیچونی تا باز بشه.»

از همه بدتر این که موتاگ پس از اقامتش در توالت هنوز حالش بهتر

نشده بود. همچنان گیج و سردرگم بود و والدینش که برای مشاهده‌ی وضعیّت او آمده بودند هنگامی که با گام‌های بلند در جاده جلو می‌آمدند خشمگین به نظر می‌رسیدند.

هرمیون که صورتش را به شیشه‌ی پنجره‌ی کلاس وردهای جادویی چسبانده بود تا بتواند آقا و خانم مونتگ را هنگام ورود به قلعه ببیند با نگرانی گفت:

- لازم نیست بهشون بگیم؟ نمی‌خواد بگیم چه بلایی به سرش اومده؟ در این صورت ممکنه خانم پامفری بتونه معالجه‌ش کنه.

رون با بی‌توجهی گفت:

- معلومه که نباید چیزی بگیم. اون حالش خوب می‌شه.

هری رضایتمندانه گفت:

- در هر حال اینم یه دردسر دیگه برای امبریجه دیگه، درسته؟

هری و رون با چوبدستی به فنجان‌هایی که قرار بود جادو کنند ضربه زدند. فنجان هری چهار پایه‌ی بسیار کوتاه درآورد که به سطح میز نمی‌رسیدند و بیهوده در هوا می‌جنبیدند. فنجان رون چهار پایه‌ی دراز و باریک درآورد که به سختی فنجان را در هوا نگه داشتند و چند لحظه‌ای لرزیدند و آخر سر تاشدند. در نتیجه فنجان شکست و دو نیمه شد. هرمیون به تندی گفت: «ریپارو!» و با یک حرکت موجی چوبدستی‌اش فنجان رون را ترمیم کرد. سپس گفت:

- همه‌ی اینا درست، اما اگه آسیب دیدگی مونتگ دایمی باشه چی؟

رون که فنجانش بار دیگر با حالتی نامتوازن ایستاده بود و زانوهایش به شدّت می‌لرزید با آزرده‌گی گفت:

- چه اهمیتی داره؟ مونتگ برای چی می‌خواست اون همه امتیاز از گرفندور کم کنه؟ این کارش درست بود؟ اگه می‌خوای نگران کسی باشی، هرمیون، بهتره نگران من باشی!

هرمیون فنجان خودش را گرفت که پاهای چینی پر نقش و نگار و محکمی داشت و با شادمانی جست و خیزکنان به آن سوی میز می‌رفت. سپس آن را جلوی او روی میز گذاشت و گفت:

- تو؟ برای چی باید نگران تو باشم؟

اکنون فنجان رون می‌کوشید بر روی چهارپایه‌ی شکننده‌اش وزنش را تحمل کند. رون او را نگه داشت و با لحن تلخی گفت:

- وقتی نامه‌ی بعدی مامانم بعد از عبور از بازرسی آمبرج بالاخره به دستم برسه بدجوری توی دردسر می‌افتم. هیچ بعید نیست دوباره برام عربده کش بفرسته.

- ولی...

رون با بدبینی گفت:

- حتماً می‌گه تقصیر من بوده که فرد و جرج رفته‌ن، حالا خودت می‌بینی. می‌گه من نباید می‌گذاشتم از مدرسه برن، باید ته جاروهاشونو می‌گرفتم و آویزون می‌شدم و از این جور چیزها... آره، همه‌ی تقصیرها می‌افته گردن من...

- اگه چنین حرفی بزنه خیلی بی‌انصافی کرده، تو که کاری نمی‌تونستی بکنی! ولی من مطمئنم که مامانت اینو نمی‌گه. یعنی خب، اگه واقعاً توی کوچه‌ی دیاگون یه مغازه خریده باشن معلومه که از مدّت‌ها پیش در فکر این کار بوده‌ن...

رون با چوبدستی‌اش چنان ضربه‌ی محکمی به فنجان‌ش زد که پایه‌هایش کج شد و همان‌طور جلوی او ایستاد. سپس گفت:

- آره، اما آخه خود اینم مسئله‌ست. اونا این مغازه‌رو از کجا آورده‌ن؟ قضیه‌ی دزّه مشکوکه، نه؟ اجاره‌ی یه مغازه توی کوچه‌ی دیاگون یه عالمه گالیون می‌خواد. مامانم می‌خواد بدونه اونا چی کار کرده‌ن که این همه پول گیرشون اومده...

فنجان هرمیون آهسته به دور فنجان هری می‌دوید که هنوز پایه‌های کوتاهش به سطح میز نرسیده بود. هرمیون آن را به حال خود گذاشت و گفت:

- راستش این فکر به ذهن منم رسیده بود. یعنی ممکنه ماندانگاس بهشون پیشنهاد کرده باشه اجناس دزدی بفروشن یا کار وحشتناک دیگه‌ای بکنن؟

هری با لحن خشکی گفت:

- ماندانگاس این کارو نکرده.

رون و هرمیون باهم گفتند:

- از کجا می‌دونی؟

هری لحظه‌ای مردّد ماند اما به نظرش رسید که زمان اعتراف فرا رسیده است. حالا که ممکن بود سکوت او باعث شود دیگران به درستکاری فرد و جرج شک کنند دیگر نمی‌توانست ساکت بماند. او گفت:

- برای این که طلارو از من گرفتن. ماه ژوئن پارسال، جایزه‌ی مسابقه‌ی سه جادوگرو دادم به اونا.

سکوتی لبریز از تعجب و شگفتی برقرار شد و فنجان هرمیون همان طور که می‌چرخید از لبه‌ی میز افتاد و شکست. هرمیون گفت:

- وای؛ هری، امکان نداره!

هری با حالتی عصیانگرانه گفت:

- من این کارو کردم، اصلاً هم پشیمون نیستم. من به اون طلا نیازی نداشتم درحالی که کار اونا در تولید وسایل شوخی عالیه...

رون که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید گفت:

- عالیه! همه‌ش تقصیر توست، هری... دیگه مامان نمی‌تونه منو سرزنش کنه! می‌شه بهش بگم؟

هری بابی حوصلگی گفت:

- آره، به گمونم بهتره بگی... مخصوصاً اگه ممکنه فکر کنه اونا پاتیل دزدی و از این جور چیزها می فروشند...

هرمیون تا آخر درس هیچ چیز دیگری نگفت اما هری تردید داشت که خودداری او مدّت زیادی به طول انجامد. چنانکه انتظار می رفت همینکه زنگ تفریح خورد و آنها از قلعه بیرون آمدند و در زیر نور آفتاب بی رمق ماه مه ایستادند هرمیون چشم هایش را ریز کرد و به هری خیره شد اما همینکه دهانش را باز کرد که با چهره‌ای مصمم چیزی بگوید هری به او مهلت نداد و قاطعانه گفت:

- غرزدن هیچ فایده‌ای نداره، کاریه که شده. فرد و جرج طلاهارو گرفته‌ن و شواهد و قراین نشون می ده که مقدار زیادی شم خرج کرده‌ن. منم که نه می تونم، نه می خوام که این پول رو از شون پس بگیرم. بنابراین بهتره ببخودی خودتو خسته نکنی، هرمیون.
هرمیون با آزرده‌گی گفت:

- من که نمی خواستم از فرد و جرج حرف بزنم!
رون ناباورانه هوا را با شدّت از بینی خارج کرد و چشم غرّه‌ای به او رفت. هرمیون با عصبانیت گفت:

- گفتم که، نمی خواستم از اونا چیزی بگم! در واقع، می خواستم از هری بپرسم کی می خواد بره پیش اسنیپ و ازش خواهش کنه جفت شدگی رو بهش یاد بده!

قلب هری فرو ریخت. پس از صحبت طولانی درباره‌ی فرار تاریخی فرد و جرج که به واقع ساعت‌ها به طول انجامید رون و هرمیون درباره‌ی سیریوس از او پرس و جو کرده بودند. هری که علت اصرارش برای صحبت با سیریوس را از اوّل با آنها در میان گذاشته بود به دشواری توانست چیزی برای گفتن به آنها بیابد. آخر سر به این نتیجه

رسید که این واقعیت را برایشان بازگو کند که سیریوس از او خواسته است به آموزش درس چفت شدگی ادامه بدهد. اما از همان وقت از کار خود پشیمان شده بود زیرا هر میون لحظه‌ای از این موضوع غافل نمی‌شد و درست در لحظاتی که هری به هیچ وجه انتظار نداشت پشت سر هم این موضوع را پیش می‌کشید.

هر میون گفت:

- بیخودی نگو که دیگه اون خواب‌های مسخره رو نمی‌بینی چون رون به من گفت که دیشب توی خواب دوباره حرف می‌زدی...

هری نگاه غضبناکی به رون انداخت. رون فقط توانست قیافه‌ای شرمنده به خود بگیرد و با حالتی عذرخواهانه جویده‌جویده بگوید:

- فقط یه ذره زیر لب حرف زدی... انگار می‌گفتی: «یه ذره جلوتر.»

هری در حق او بی‌رحمی کرد و به دروغ گفت:

- خواب می‌دیدم که دارم کوئیدیچ شمارو نگاه می‌کنم. سعی می‌کردم تشویقت کنم که دستتو جلوتر ببری و سرخگون‌رو بگیری.

گوش‌های رون سرخ شد. هری از این انتقامجویی راضی و خرسند بود. او به هیچ وجه چنین خوابی ندیده بود.

دیشب بار دیگر خود را در راهروی سازمان اسرار دیده‌بود. او از اتاق دایره‌ای شکل عبور کرده، سپس از آن اتاق پر از صدای تق‌تق و نورهای رقصان گذشته بود و سرانجام خود را در آن اتاق غارمانند پر از قفسه یافته بود که گوی‌های شیشه‌ای خاک گرفته‌ی بی‌شماری در آن به چشم می‌خورد...

او شتابان یگراست به سوی ردیف شماره‌ی نود و هفت رفته، به سمت چپ پیچیده و در امتداد آن دویده‌بود... احتمالاً در همان وقت با صدای بلند حرف می‌زده‌است... فقط یه ذره جلوتر... زیرا احساس کرده‌بود ضمیر هشیارش، در کشمکش برای بیداری است... و پیش از

آن‌که به انتهای آن ردیف برسد خود را در رختخوابش یافته و به سقف تخت پرده‌دارش چشم دوخته بود.

هرمیون بار دیگر چشم‌هایش را ریز کرد و به هری خیره شد و گفت:

- تو داری سعی می‌کنی ذهنتو ببندی، نه؟ داری به تمرین درس چفت‌شدگی ادامه می‌دی، درسته؟

هری قیافه‌ای به خود گرفت که انگار با این حرف به او توهین شده بود اما بدون آن‌که مستقیم به چشم‌های هرمیون نگاه کند گفت:

- معلومه که ادامه می‌دم.

اما در حقیقت هری بی‌اندازه کنج‌کاو شده بود و می‌خواست بفهمد در آن اتاق پر از گوی‌های بلورین خاک‌آلود چه چیزی پنهان شده است از این‌رو ترجیح می‌داد آن خواب‌ها ادامه یابد.

مشکل این بود که تا شروع امتحانات فقط کم‌تر از یک ماه باقی مانده بود و هریک دقیقه وقت آزادشان به مطالعه اختصاص می‌یافت در نتیجه مغزش چنان از اطلاعات اشباع شده بود که وقتی به رختخواب می‌رفت اصلاً خوابش نمی‌برد اگر هم به خواب می‌رفت مغز از توان افتاده‌اش در اکثر شب‌ها خواب‌های احمقانه‌ای درباره‌ی امتحانات برایش تدارک می‌دید. هری گمان می‌کرد آن بخش از مغزش که همیشه با صدای هرمیون در گوشش زمزمه می‌کرد از پرسه‌های شبانه‌ی او در راهرویی که به آن در سیاه ختم می‌شد احساس گناه کرده باشد زیرا هربار پیش از رسیدن به مقصد می‌کوشید او را بیدار کند.

رون که هنوز گوش‌هایش سرخ بود گفت:

- آگه تا قبل از شروع مسابقه‌ی اسلیترین و هافلپاف، موت‌تاگ حالش خوب نشه ممکنه ما شانس بردن جام کوییدیچ‌رو داشته باشیم.

هری با خوش حالی از تغییر موضوع صحبت استقبال کرد و گفت:

- آره، درسته.

- بین، ما یه بازی رو باختیم، یه بازی رو بردیم. اگه شنبه‌ی دیگه اسلیترین به هافلیپاف ببازه...

هری که دیگه نمی‌دانست با چه چیزی موافقت می‌کند گفت:

- آره، آره، درسته.

درست در همان لحظه‌چو از آن سوی حیاط جلو می‌آمد و عمداً به او نگاه نمی‌کرد.

قرار بود آخرین بازی مسابقات کویدیچ که در آن تیم گریفندور در برابر تیم ریونکلا بازی می‌کرد در تعطیلات آخرین هفته‌ی ماه مه برگزار شود. اگرچه اسلیترین در آخرین مسابقه‌اش در برابر هافلیپاف با اختلاف کمی بازی را باخته بود تیم گریفندور به دلیل دروازه‌بانی افتضاح رون (که البته هیچ‌کس درباره‌اش با رون حرفی نمی‌زد) جرأت نداشت برای پیروزی امیدوار باشد. اما به نظر می‌رسید که خود او علت جدیدی برای خوش‌بینی پیدا کرده باشد.

صبح روز مسابقه رون با قیافه‌ی گرفته‌ای به هری و هرمیون گفت:

- دیگه از این بدتر که نمی‌تونم باشم، درسته؟ دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

اندکی بعد، وقتی هرمیون و هری از میان جمعیت هیجان‌زده و پرشور به سوی زمین کویدیچ می‌رفتند هرمیون گفت:

- می‌دونی چیه، به نظر من حالا که فرد و جرج نیستن ممکنه رون بهتر بتونه بازی کنه. اونا هیچ‌وقت درست و حسابی بهش قوت قلب نمی‌دادن...

لونا لاوگود از آن‌ها جلو زد. او چیزی بر روی سرش گذاشته بود که از قرار معلوم یک عقاب زنده بود. وقتی با بی‌خیالی از مقابل گروهی از

اسلیترینی ها می گذشت که او را نشان می دادند و کرکر می خندیدند
هرمیون به او نگاه کرد و گفت:

- ای وای! اصلاً یادم نبود... چو هم بازی می کنه دیگه، نه؟

هری که این موضوع را از یاد نبوده بود فقط گفت:

- اوهوم.

آن ها در بالاترین ردیف جایگاه تماشاگران برای خود جایی پیدا کردند. روز آفتابی و دلپذیری بود. رون نمی توانست هوایی بهتر از آن را آرزو کند. هری نیز خدا خدا می کرد که رون کاری نکند که اسلیترینی ها دوباره آواز «اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه» را سر دهند.

لی جردن که پس از رفتن فرد و جرج بسیار افسرده و ناامید شده بود مثل همیشه بازی را گزارش می کرد. وقتی اعضای تیم به سمت زمین می آمدند بدون شوق و ذوق همیشگی اش نام بازیکنان را اعلام کرد.

- برادلی... دیویس... چانگ.

وقتی چو قدم زنان وارد زمین شد هری مثل قبل قلبش در سینه فرو نریخت و این بار تنها لرزش ظریفی در سینه اش حس کرد. موهای سیاه صاف و بَرّاق چو در نسیم ملایم موج می زد. دیگر به آنچه ممکن بود پیش بیاید اهمیتی نمی داد و تنها چیزی که می دانست این بود که دیگر تحمّل دعوا و جرّ و بحث را ندارد. حتّی گفت و گوی پرهیجان چو با راجر دیویس هنگام سوار شدن بر جاروهایشان نیز حسادتش را برمی انگیخت.

لی گفت:

- و بالاخره از زمین بلند شدند! دیویس بلافاصله سرخگون رو می گیره، حالا دیویس، کاپیتان تیم ریونکلا، با سرخگون از جلوی جانسون جا خالی می ده، از جلوی بل هم جا خالی می ده، از جلوی اسپینت هم جا خالی داد... داره یکراست می ره که گل بزنه! می خواد پرتاب کنه... و...

...و

جردن با صدای بلند فحشی داد و گفت:

-و گل می‌زنه!

هری و هرمیون همراه با سایر دانش‌آموزان گریفندوری غرولند می‌کردند. چنان‌که انتظار می‌رفت اسلیترینی‌ها در آن سوی جایگاه تماشاگران به‌طور نفرت‌انگیزی شروع به خواندن کردند:

اونی که عرضه‌ی هیچ کارو نداره، ویزلیه

اونی که حلقه‌ی انگشتر و هم جا می‌گذاره، ویزلیه

در همان لحظه صدای نخرانیده‌ای در گوش هری گفت:

-هری... هرمیون...

هری سرش را برگرداند و صورت ریش‌دار عظیم هاگ‌رید را بین دو صندلی دید. از قرار معلوم خودش را به زور میان ردیف پشتی جا داده و جلو آمده بود زیرا دانش‌آموزان سال اوّل و دوّمی که از جلویشان گذشته بود قیافه‌های گیج و ژولیده‌ای پیدا کرده بودند. معلوم نبود چرا هاگ‌رید دولا شده است. احتمالاً می‌خواست از چشم کسی پنهان بماند. با این حال همچنان یک متر بلندتر از هرکس دیگری بود. او آهسته زمزمه کرد:

-بچه‌ها، می‌شه با من بیاین؟ همین الان که همه سرگرم تماشای مسابقه‌ن؟

هری گفت:

-اِ نمی‌شه صبر کنی، هاگ‌رید... تا مسابقه تموم بشه؟

هاگ‌رید گفت:

-نه، هری، نه. باید همین حالا بیاین که بقیه حواسشون پرتّه... خواهش

می‌کنم...

از بینی هاگرید قطره قطره خون می‌ریخت. هر دو چشمش کبود شده بود. هری از زمانی که هاگرید به مدرسه برگشته بود او را از فاصله‌ی به این نزدیکی ندیده بود. چهره‌اش واقعاً اندوهگین به نظر می‌رسید. هری بلافاصله گفت:

-البته، البته که می‌ایم.

هری و هرمیون در امتداد ردیف صندلی‌هایشان برگشتند و غرولند دانش‌آموزانی را درآوردند که ناچار بودند بایستند تا آن‌ها رد شوند. افرادی که در ردیف هاگرید بودند غرولند نکرده بلکه می‌کوشیدند خود را هرچه جمع‌تر کنند تا او بتواند عبور کند. وقتی به پله‌ها رسیدند هاگرید گفت:

-از هردوتون ممنونم.

وقتی از پاهای به سمت سرایشی چمن پایین می‌رفتند دایم با نگرانی به اطراف نگاه کرد و گفت:

-فقط خدا کنه اون نفهمه که ما داریم می‌ریم...

هری گفت:

-منظورت آمبریجه؟ نمی‌فهمه. تمام اعضای جوخه‌ی بازجویی پیشش نشسته‌ن، مگه اونارو ندیدی؟ حتماً احتمال می‌ده توی مسابقه دردسری پیش بیاد.

هاگرید گفت:

-یه ذره دردسراشکالی نداره...

هاگرید اندکی درنگ کرد تا از کناره‌ی جایگاه تماشاچیان نگاهی به محوطه‌ی چمن بیندازد که از آن‌جا تا کلبه‌ی هاگرید کشیده شده بود.

می‌خواست مطمئن شود که کسی آن‌جا نیست. سپس گفت:

-باعث می‌شه ما وقت بیش‌تری داشته باشیم.

وقتی با عجله از روی چمن‌ها به سمت حاشیه‌ی جنگل می‌رفتند
هرمیون با چهره‌ای نگران به هاگرید نگاه کرد و پرسید:

- چی شده، هاگرید؟

صدای هیاهوی بلندی از سمت زمین بازی به گوش رسید و هاگرید
نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

- حالا... حالا خودتون می‌بینین... بینم کسی گل زد؟

هری با ناراحتی گفت:

- حتماً ریونکلا بوده.

هاگرید با حواس‌پرتی گفت:

- خوبه... خوبه... خیلی خوبه...

آن‌ها مجبور بودند هرچند قدم یک بار بدوند تا به او برسند که
همچنان در زمین چمن جلو می‌رفت و چندوقت یک بار به اطرافش
نگاهی می‌انداخت. وقتی به کلبه‌ی او رسیدند هرمیون بی‌اختیار به
سمت چپ پیچید تا به سوی در جلویی کلبه برود اما هاگرید از کنار
کلبه‌اش رد شد و یکراست به زیر سایه‌ی بیرونی‌ترین درختان جنگل
رفت و کمان تفنگی‌اش را برداشت که به درختی تکیه داشت. وقتی
متوجه شد که آن دو به دنبالش نیامده‌اند برگشت. با سر ژولیده‌اش به
پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- باید بریم این‌تو...

هرمیون که گیج شده بود پرسید:

- توی جنگل؟

هاگرید گفت:

- آره، بیاین، زود باشین، تا کسی مارو ندیده زودتر بیاین!

هری و هرمیون به هم نگاه کردند و پشت سر هاگرید رفتند و خود را
لابه‌لای درختان پنهان کردند. هاگرید با گام‌های بلند در فضای سبز و

تیره‌ی جنگل پیش می‌رفت و تیر و کمانش از شانه‌اش آویزان بود. هری و هرمیون دوان دوان خود را به او رساندند. هری پرسید:

- هاگرید، چرا مسلح اومدی؟

هاگرید شانه‌های عظیمش را بالا انداخت و گفت:

- اینو فقط برای احتیاط آورده‌م.

هرمیون با کمرویی پرسید:

- پس چرا اون روز که تسترال‌هارو نشونمون دادی کمان تفنگی رو نیاورده بودی؟

هاگرید گفت:

- آخه اون روز نمی‌خواستیم تا این جاها بیایم. تازه، اون روز قبل از بیرون اومدن فایرنز از جنگل بود درسته؟

هرمیون کنج‌کاوانه پرسید:

- چرا بعد از رفتن فایرنز وضعیّت فرق کرده؟

هاگرید نگاهی به اطرافش انداخت و آهسته گفت:

- علتش اینه که بقیه‌ی سانتورها حسابی از دست من کفری شده‌ن. قبلاً با من... خب راستش قبلاً هم رفتارشون زیاد دوستانه نبود... ولی خب با هم کنار می‌اومدیم. سرشون تو لاک خودشون بود اما هر وقت می‌خواستم باهاشون حرف بزنم سروکله‌شون پیدا می‌شد. اما دیگه از این خبرها نیست...

هاگرید آه عمیقی کشید. هری که تمام هوس و حواسش به هاگرید بود و نیم‌رخ او را نگاه می‌کرد پایش به ریشه‌ی برآمده‌ی درختی گیر کرد و به ناچار از روی آن پرید و گفت:

- فایرنز گفت اونا برای این عصبانی شدند که اون می‌خواسته برای دامبلدور کار کنه، درسته؟

هاگرید با ناراحتی گفت:

- آره، ولی چه عصبانیتی! خون جلوی چشمشونو گرفته بود. اگه من نرفته بودم جلو، فایرنزو زیر مشت و لگد کشته بودن.

هرمیون که جا خورده بود گفت:

- بهش حمله کردن؟

هاگرید که به زحمت در میان چندین شاخه‌ی فروافتاده راهش را باز می‌کرد با لحن تندی گفت:

- آره. نصف گله افتاده بودن به جونش.

هری که تحت تأثیر قرار گرفته بود با تعجب گفت:

- اون وقت تو جلوشونو گرفتی؟

هاگرید گفت:

- معلومه که گرفتم. من که نمی‌تونستم همون‌جا وایسم و شاهد کشته‌شدنش باشم. شانس آورد که من از اون‌جا می‌گذشتم... قبل از این‌که برام هشدارهای احمقانه بفرسته فکر می‌کردم این خدمت منو فراموش نمی‌کنه.

او بخش آخر گفتارش را با شور و حرارتی ناگهانی اضافه کرده بود. هری و هرمیون هاج و واج به هم نگاه کردند اما هاگرید که اخم کرده بود توضیح دیگری نداد. او با اندوه و گرفتگی بیش‌تری گفت:

- خلاصه از اون به بعد، بقیه‌ی ساتورها از من دلخورن. بدبختی اینه که اونا نفوذ زیادی توی جنگل دارن... باهوش‌ترین موجودات این‌جان.

هرمیون پرسید:

- برای همین اومدیم این‌جا؟ برای ساتورها؟

هاگرید سرش را تکان داد و گفت:

- نه بابا! برای اونا نیس... البته اونا می‌تونن کارمونو سخت‌تر کنن، آره...

ولی دیگه چیزی نمونده... الان خودتون می‌بینین...

او پس از این تذکر نامفهوم ساکت شد و کمی جلوتر رفت. هریک

قدم او سه قدم آن‌ها بود و به سختی می‌توانستند خود را به او برسانند. هرچه در جاده جلوتر می‌رفتند درختان جنگل بزرگ‌تر و انبوه‌تر می‌شدند چنان‌که هوا مثل هوای غروب، تاریک شده بود. آن‌ها از محوطه‌ی بی‌درختی که هاگرید در آنجا تسترال‌ها را به آن‌ها نشان داده بود خیلی دور شده بودند اما تازه وقتی که هاگرید به‌طور غیرمنتظره‌ای از جاده خارج شد و سلانه سلانه از لابه‌لای درختان به سمت قلب جنگل رفت هری معذب شد و پرسید:

- هاگرید، کجا داریم می‌ریم؟

هری به زحمت از میان تمشک‌های جنگلی درهم پیچیده‌ای رد می‌شد که هاگرید به راحتی از رویشان می‌پرید و به روشنی در نظر داشت که در گذشته با خروج از جاده‌ی خاکی جنگل چه بلایی به سرش آمده بود. هاگرید به آن‌ها که پشت سرش بودند نگاهی کرد و گفت:

- یه ذره جلوتره... بیا دیگه هری، الان دیگه نباید از هم جدا بمونیم. پابه‌پای هاگرید حرکت کردن کار بسیار دشواری بود. او به راحتی از روی انبوه بوته‌های خار عبور می‌کرد گویی تار عنکبوتی بیش نبودند درحالی‌که ردای هری و هرمیون به خارها گیر می‌کرد و هرچند قدم یک بار چنان گیر می‌افتادند که ناچار بودند چند دقیقه توقف کنند تا بتوانند خود را آزاد سازند. دست‌وپای هری پر از زخم و خراشیدگی شده بود. اکنون آن‌قدر در قلب جنگل پیش رفته بودند که هری در آن فضای تاریک هاگرید را به‌صورت پیکر عظیم و تیره‌ی نامشخصی در مقابلش می‌دید. در آن سکوت دلگیر هر صدایی تهدیدآمیز به نظر می‌رسید. صدای شکستن یک شاخه‌ی نازک در فضا طنین می‌انداخت و هر خش‌خش ضعیفی حتی اگر مربوط به حرکت گنجشکی بود باعث می‌شد هری با چشم‌های گشاده‌شده در تاریکی به دنبال منبع آن

بگردد. به نظرش می‌رسید که هیچ‌گاه نشده بود آن‌همه در قلب جنگل نفوذ کرده و با موجودی روبه‌رو نشده باشد... غیبت هرگونه موجودی در نظرش شوم و تهدیدآمیز بود...

هرمیون آهسته گفت:

- هاگرید، می‌شه چوبدستی‌ها مونو روشن کنیم؟

هاگرید با صدایی نجواگونه جواب داد:

-ا... باشه. راستش...

او به‌طور ناگهانی ایستاد و رویش را برگرداند. هرمیون به او برخورد کرد و به عقب افتاد اما پیش از آن‌که بر روی زمین بیفتد هری او را گرفت. هاگرید گفت:

- بهتره یه دقیقه وایسیم تا قبل از این‌که برسیم همه چی رو براتون توضیح بدم.

هرمیون که تازه به کمک هری تعادل خود را حفظ کرده بود گفت:

- فکر خویه!

آن‌گاه او و هری با هم زمزمه کردند: «لوموس!» و نوک چوبدستی‌هایشان شعله‌ور شد. نور ضعیف و لرزان و چوبدستی بر روی صورت هاگرید می‌رقصید و هری متوجه شد که چهره‌اش دوباره غمگین و نگران شده‌است. هاگرید گفت:

- خب، ... راستش... موضوع اینه که...

او نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- راستش احتمال زیادی وجود داره که همین روزها اخراج بشم.

هری و هرمیون به هم نگاه کردند و دوباره رویشان را به سمت هاگرید برگرداندند. هرمیون محتاطانه گفت:

- ولی تو که این‌همه وقت دوام آوردی، چی شده که فکر می‌کنی...

- آمبریج فکر می‌کنه من اون برق‌رو توی دفترش انداخته‌م.

هری نتوانست خودداری کند و پرسید:

- تو انداخته بودی؟

هاگرید با ناخشنودی گفت:

- نه، معلومه که نه! هر کاری که به موجودات جادویی مربوط بشه از چشم من می‌بینه. خودتونم می‌دونین که از وقتی برگشته‌م دنبال بهانه می‌گرده که اخراجم کنه. البته من دوست ندارم برم اما فقط به خاطر شرایط خاصی که... همین الان واسه‌تون توضیح می‌دم، این جا مونده‌م، وگرنه خودم می‌رفتم و نمی‌گذاشتم مثل تریلانی، جلوی همه‌ی مدرسه اخراجم کنه.

هری و هرمیون هر دو می‌خواستند مخالفتشان را ابراز کنند اما هاگرید با یک حرکت دست غول پیکرش جلوی آن‌ها را گرفت و گفت: - دنیا که به آخر نمی‌رسه. اگه از این جا برم می‌تونم به دامبلدور کمک کنم و در خدمت محفل باشم. گرابلی پلنک هم می‌یاد به شما درس می‌ده و... شما می‌تونین در امتحانات موفق باشین...

صدایش لرزید و بغضش ترکید. هرمیون دستش را دراز کرد تا او را نوازش کند و او با دستپاچگی گفت: - نگران من نباشین.

آن‌گاه دستمال خال‌خالی‌اش را از جیب جلیقه‌اش درآورد و چشم‌هایش را با آن پاک کرد و گفت:

- بچه‌ها، اگه مجبور نشده بودم امکان نداشت این موضوع رو بهتون بگم. ببینین، اگه من برم... راستش من همین‌طوری نمی‌تونم برم... باید... باید به یکی بگم... واسه این که من... به کمک شما دو تا احتیاج دارم. به کمک رون هم احتیاج دارم، البته اگه دلش بخواد کمک کنه.

هری بلافاصله گفت:

- ما حتماً کمکت می‌کنیم. تو از ما می‌خوای که چی کار کنیم؟

هاگرید با شدت بینی اش را بالا کشید و بی آنکه حرفی بزند آهسته به شانه‌ی هری ضربه زد اما همان ضربه‌ی آهسته باعث شد هری از یک سو با تنه‌ی درختی برخورد کند. هاگرید همان‌طور که با دستمالش بینی اش را پاک می‌کرد گفت:

- می‌دونستم قبول می‌کنین. ولی من... هیچ وقت... فراموش نمی‌کنم...
خب دیگه، بیاین بریم... اگه از این طرف یه ذره جلوتر بریم... مواظب خودتون باشین... این گزنه‌س...

آن‌ها پانزده دقیقه‌ی دیگر در سکوت به راهشان ادامه دادند. همین که هری دهانش را باز کرد که پرسد چه قدر دیگر باید بروند هاگرید دست راستش را بالا آورد تا به آن‌ها علامت دهد که باید بایستند. هاگرید با ملایمت گفت:

- خیلی آسونه... حالا باید خیلی ساکت باشین...

آن‌ها آهسته جلو خزیدند و هری یک کپه خاک به اندازه‌ی هاگرید را در برابرش دید و با ترس و لرز حدس زد که لانه‌ی یک جانور بزرگ باشد. درختان دور آن از ریشه درآمده بودند در نتیجه، آن کپه‌ی خاکی در محوطه‌ی خالی از درختی قرار گرفته بود که انبوه شاخه‌های قطور و تنه‌ی درختان متعددی دورتادور آن را چون حصار یا مانعی احاطه کرده بود و در آن لحظه هری، هرمیون و هاگرید پشت آن ایستاده بودند. هاگرید با صدایی بسیار آرام گفت:

- خوابیده.

چنان‌که انتظار می‌رفت هری غرش موزونی را از دور شنید که از قرار معلوم صدای حرکت یک جفت شش بود. زیرچشمی به هرمیون نگاه کرد که با دهان باز به کپه‌ی خاکی خیره شده بود. وحشت و هراس در چهره‌اش کاملاً نمایان بود. هرمیون با صدای آهسته‌ای که با وجود صدای نفس‌های موجود به خواب رفته به زحمت شنیده می‌شد گفت:

- هاگرید، اون کیه؟

این پرسش در نظر هری بسیار عجیب می نمود زیرا پرسشی که در ذهن خودش شکل می گرفت این بود: «این چیه؟»

هرمیون که چویدستی اش در دستش می لرزید گفت:

- هاگرید، تو که گفتی... تو که گفتی هیچ کدومشون نمی خواستن بیان! هری نگاهش را از هرمیون به هاگرید انداخت و تازه فهمید چه اتفاقی افتاده است. آن گاه دوباره به کپه ی خاکی نگاه کرد و از ترس نفس در سینه اش حبس شد.

آن کپه ی خاکی که هری، هرمیون و هاگرید به راحتی می توانستند بر روی آن بایستند، همراه با صدای نفس های سنگینی به آرامی بالا و پایین می رفت. آن اصلاً یک کپه خاک نبود. کاملاً مشخص بود که پشت خمیده ی یک...

هاگرید که در مانده به نظر می رسید گفت:

- راستش، اون اصلاً نمی خواست بیاد. ولی من مجبور بودم بیمارم، هرمیون، مجبور بودم!

هرمیون که صدایش طوری شده بود گویی می خواست گریه کند گفت:

- اما آخه برای چی؟ آخه چرا... هاگرید!

هاگرید که معلوم بود خودش نیز نزدیک است به گریه بیفتد گفت: - می دونستم که اگه اونو بیارم و... تر... تربیش کنم... می تونم از جنگل بیرمش بیرون و به همه نشون بدم که بی آزاره!

هرمیون با صدای گوشخراشی گفت:

- بی آزار!

هاگرید با حرکت دست هایش دیوانه وار با ایما و اشاره به آن ها گفت که ساکت باشند و آن موجود عظیم غلتی زد و با صدای بلندی خرناس

کشید. هر میون ادامه داد:

- در تمام این مدت، اون تورو زخمی می کرد! تمام این زخم ها برای همین بوده!

هاگرید صادقانه گفت:

- اون حالیش نیست که زورش خیلی زیاده. دیگه داره بهتر می شه و جنگ و جدال نمی کنه...

هر میون با حواس پرتی گفت:

- پس برای همین بود که برگشتنت دو ماه طول کشید! اوه، هاگرید، اگه نمی خواست بیاد، پس تو برای چی آوردیش، اگه پیش هموعان خودش می موند راحت تر نبود؟
هاگرید گفت:

- چون خیلی کوچیکه همه شون بهش زور می گفتن، هر میون!
هر میون گفت:

- کوچیکه؟ این کوچیکه؟

هاگرید که اشک هایش از صورت کبودش سرازیر شده بود و به روی ریش هایش می چکید گفت:

- هر میون، نمی تونستم بگذارم اون جا بمونه، آخه اون برادرمه!

هر میون که دهانش باز مانده بود به او خیره شد. هری آهسته گفت:

- هاگرید، منظورت از «برادر» اینه که...

هاگرید حرفش را تصحیح کرد و گفت:

- برادر ناتنی منه. مثل این مادرم بعد از جدایی از پدرم با یه غول ازدواج کرده و این بچه رو به دنیا آورده که اسمش گراوپه...

هری گفت:

- گراوپ؟

هاگرید با نگرانی گفت:

- آره... وقتی اسم خودشو می‌گه همچی کلمه‌ای از دهنش بیرون می‌یاد. زیاد انگلیسی بلند نیست... من توی این مدّت سعی کردم یادش بدم... خلاصه باید بگم که از قرار معلوم مادرم این بچه‌رو هم مثل من زیاد دوست نداشته. آخه غول‌های مادّه دوست دارن بچه‌هاشون گنده باشن درحالی‌که این بچه پیش بچه غول‌های دیگه خیلی لاغر مردنی بوده، آخه قدش فقط حدود چهار متر و هشتاد سانتی متره...

هرمیون با نیش و کنایه‌ای جنون‌آمیز گفت:

- آخ، بمیرم براش که این قدر کوچیکه! واقعاً مینیاتوریه!

- همه‌ی غول‌ها با لگد به این‌ور اون‌ور پرتش می‌کردن... نمی‌تونستم اون‌جا ولش کنم و بیام...

هری پرسید:

- خانم ماکسیم هم با آوردنش موافق بود؟

هاگرید درحالی‌که دست‌های بزرگش را پیچ‌وتاب می‌داد گفت:

- راستش اون می‌دونست که این موضوع چه قدر برای من مهمه. ولی باید اقرار کنم که بعد از مدّتی از دستش خسته شد... برای همین موقع برگشتن از هم جدا شدیم... ولی اون قول داد که به هیچ‌کس نگه...

هری گفت:

- چه طوری تونستی بدون جلب توجه کسی اونو بیاری؟

هاگرید گفت:

- برای همین این قدر طول کشید. فقط باید شب‌ها از توی مناطق جنگلی حرکت می‌کردم. البته اگه بخواد می‌تونه خودشو مخفی نگه داره ولی اون می‌خواست برگرده...

هرمیون روی ریشه‌ی یکی از درختان نشست و درحالی‌که با دو

دست صورتش را پوشانده بود گفت:

- وای، هاگرید! چرا نگذاشتی برگرده؟ آخه تو با یه غول وحشی که

اصلاً نمی‌خواد این‌جا بمونه می‌خوای چی کار بکنی؟

هاگرید که هنوز با نگرانی دست‌هایش را به هم می‌پیچاند گفت:
- البتّه «وحشی» کلمه‌ایه که زیادی خشنه. اقرار می‌کنم که وقتی نحس
شده بود یکی دوبار ضربه‌های ناجوری به من زد ولی داره بهتر می‌شه.
خیلی بهتر شده، داره به این‌جا عادت می‌کنه...

هری پرسید:

- پس اون طناب‌ها برای چیه؟

در همان لحظه چشم هری به طناب‌هایی به کلفتی نهال درختان
افتاده بود که دورتادور نزدیک‌ترین و بزرگ‌ترین درختان اطراف کشیده
شده بود و تا جایی که گراوپ دراز کشیده و پشتش را به آن‌ها کرده بود
ادامه می‌یافت.

هرمیون با صدای ضعیفی گفت:

- مجبوری ببندیش؟

هاگرید با دلواپسی گفت:

- آره... آخه می‌دونین، همون‌طوری که گفتم اون اصلاً حالیش نیست که
زورش خیلی زیاده...

هری تازه متوجّه شد که علّت غیبت شک برانگیز موجودات دیگر
چه بوده‌است. هرمیون با دلواپسی پرسید:

- حالا از من و هری و رون می‌خوای که چی کار کنیم؟

هاگرید با صدای دو‌رگه‌ای گفت:

- می‌خوام که بعد از رفتن من مراقبش باشین.

هری و هرمیون با درماندگی به هم نگاه کردند. هری با ناراحتی به
یاد داشت که به هاگرید قول داده‌است که هر کاری بخواهد برایش
انجام بدهد. هرمیون پرسید:

- یعنی ما باید. چی کار کنیم؟

هاگرید با شور و شوق گفت:

- غذا و این جور چیزها لازم نداره! می‌تونه برای خودش غذا پیدا کنه، از این نظر مشکلی نداره. پرنده و گوزن و از این جور چیزها می‌خوره... نه، چیزی که اون لازم داره، یه همدمه. ای کاش کسی رو داشتم که سعی می‌کرد یه ذره بهش کمک کنه... بهش یاد بده...

هری چیزی نگفت و فقط رویش را برگرداند تا به موجود عظیم‌الجثه‌ای نگاه کند که در مقابلشان روی زمین خوابیده بود. پشت گراوپ به آن‌ها بود. برخلاف هاگرید که انسانی بزرگ‌تر از حد معمول بود، گراوپ شکل و قیافه‌ی عجیبی داشت. آنچه هری در نظر اول تخته سنگ گرد و بزرگی در سمت چپ کپه‌ی خاکی می‌پنداشت سرگراوپ بود. اندازه‌ی سرش نسبت به تنه‌اش خیلی بیش‌تر از انسان‌ها بود. سرش کاملاً گرد بود و موهای پر پشت و فرفری درهم تنیده‌ای به رنگ سرخس داشت. در یک سمت سرش لبه‌ی گوش گرد و بزرگش معلوم بود. سرش درست مثل عمو ورنون بود و انگار آن را یکراست روی شانه‌هایش گذاشته بودند و بین آن‌ها گردنی وجود نداشت. پشتش، در زیر چیزی که همچون لحاف قهوه‌ای کثیفی بود که از به هم دوختن پوست جانوران پدید آمده‌باشد، پهن و فراخ می‌نمود و همان‌طور که خوابیده بود به نظر می‌رسید که بعضی از درزهای آن باز شده‌باشد. پاهایش را جمع کرده‌بود و هری کف پاهای بزرگ و برهنه‌ی کثیفش را می‌دید که هریک به اندازه‌ی یک سورتمه بود بر روی زمین خاکی جنگل یکی بر روی دیگری قرار داشت.

هری با صدای پرطنینی گفت:

- تو از ما می‌خوای که چیز یادش بدیم؟

هری حالا می‌فهمید که هشدار فایرنز درباره‌ی چه بود. تلاشش بی‌فایده‌ست. بهتره از این کار دست برداره. بدیهی است که سایر

موجودات جنگل نیز صدای هاگرید را شنیده بودند که بیهوده می‌کوشید به گراوپ انگلیسی یاد بدهد.

هاگرید امیدوارانه گفت:

- آره، فقط یه ذره باهاش انگلیسی حرف بزنین... چون به نظر من اگه بتونه حرف بزنه بهتر می‌فهمه که همه‌ی ما چه قدر دوستش داریم و دلمون می‌خواد این‌جا بمونه.

هری به هرمیون نگاه کرد که او نیز از لای انگشتانش به او نگاه می‌کرد. هری گفت:

- این موضوع باعث نشده که دلت بخواد نوربرت رو برگردونیم این‌جا؟ هرمیون با صدای لرزانی خندید و هاگرید که گویی حرف او را شنیده بود گفت:

- پس این کارو می‌کنین؟

هری که نسبت به قولش احساس تعهد می‌کرد گفت:

- سعی خودمونو می‌کنیم، هاگرید.

هاگرید به آن‌ها لبخند زد و درحالی که دستمالش را به صورت خیشش می‌کشید گفت:

- می‌دونستم که می‌تونم بهتون تکیه کنم... البته نمی‌خوام زیاد خودتونو به زحمت بندازین... می‌دونم که امتحان دارین... اگه بتونین هفته‌ای یه روز شل نامریی رو بپوشین و بیاین این‌جا، یه ذره باهاش حرف بزنین خیلی خوب می‌شه... پس حالا می‌رم که بیدارش کنم... می‌خوام شمارو بهش معرفی کنم...

هرمیون از جا پرید و گفت:

- چی؟ نه! هاگرید، نه، بیدارش نکن، باور کن اصلاً لازم نیست...

اما هاگرید از روی تنه‌ی بزرگی که جلوی‌شان قرار داشت رد شده بود و به گراوپ نزدیک می‌شد. وقتی به سه متری او رسید شاخه‌ی کلفت

شکسته‌ای را از زمین برداشت. سرش را برگرداند و به آن‌ها لبخند اطمینان‌بخشی زد و سپس با انتهای شاخه‌ی درخت به نقطه‌ای در وسط پشت گراوپ سیخونک زد.

غول غرشی کرد و صدایش در سکوت جنگل پیچید. پرندگانی که بالای سرشان روی شاخ و برگ درختان نشسته بودند جیک جیک‌کنان پرواز کردند و رفتند. گراوپ غول‌پیکر در مقابل هری و هرمیون از زمین بلند می‌شد. وقتی دست بزرگش را روی زمین گذاشت تا چهار دست‌وپا شود زمین زیر پایشان لرزید. گراوپ سرش را برگرداند تا ببیند چه چیزی و چه کسی آرامشش را برهم زده‌است.

هاگرید که با همان شاخه‌ای که در دست داشت عقب‌عقب می‌آمد و آماده بود تا دوباره به او سیخونک بزند. با صدایی که شادتر شده بود گفت:

- حالت خوبه، گراویی؟ خوب خوابیدی؟

هری و هرمیون تا جایی که می‌توانستند عقب رفتند طوری که همچنان بتوانند غول را ببینند. گراوپ در میان دو درختی که هنوز ریشه‌کن نکرده بود زانو زده بود. آن‌ها به صورت بزرگ و حیرت‌انگیزش نگاه کردند که در تاریکی جنگل همچون قرص خاکستری ماه در حرکت بود. درست مثل این بود که قیافه‌ای او را روی یک توپ بزرگ سنگی حک کرده باشند. بینی‌اش گوشتالود و بی‌شکل بود. دهان اریبش پر از دندان‌های زردی بود که هریک به اندازه‌ی نیمی از آجر بودند. چشم‌های قهوه‌ای مایل به سبز لجنی داشت که چون تازه از خواب بیدار شده بود درست باز نمی‌شدند. گراوپ دست‌های خاک‌آلودش را مشت کرد و با بند گردشده‌ی انگشتانش که به اندازه‌ی توپ کریکت بودند محکم چشم‌هایش را مالید. آن‌گاه به‌طور ناگهانی با سرعت و چابکی عجیبی روی پاهایش بلند شد.

هری صدای جیغ و ویغ هرمیون را می شنید که وحشت زده کنارش ایستاده بود.

-وای خدا جونم!

سر دیگر طناب هایی که به درختان اطراف وصل بود به مچ دست ها و پاهای گراوپ بسته شده بود و وقتی از جایش برخاست صدای ترق تهدید آمیزی از همان درختان به گوش رسید. همان طور که هاگرید گفته بود طول قامت او حدود چهار متر و هفتاد هشتاد سانتی متر بود. با چشم های قرمزش نگاهی به اطراف انداخت و دستش را که به اندازه ی چترهای ساحلی بود دراز کرد و از شاخه های بالایی یک درخت کاج سر به فلک کشیده لانه ی پرنده ای را برداشت و وارونه کرد. تخم های پرنده به سوی زمین سقوط کرد و گراوپ وقتی دید هیچ پرنده ای در لانه نیست با ناخشنودی غرش کرد. هاگرید دست هایش را بالای سرش گرفت تا تخم ها روی سرش نیفتد.

هاگرید محتاطانه بالا را نگاه کرد مبادا تخم دیگری در حال سقوط باشد و گفت:

-گراویی، من دو تا از دوستانم آورده ام که تورو ببینن. بهت گفته بودم ممکنه بیارمشون، یادته؟ یادت هست که گفتم ممکنه مجبور بشم به یه سفر کوچولو برم و به دوستانم می گم مدّتی مراقبت باشن؟ یادته، گراویی؟

اما گراوپ فقط غرش کوتاه دیگری کرد. به هیچ وجه نمی شد فهمید که او به حرف های هاگرید گوش می دهد یا از کلماتی که او بر زبان می آورد سر در می آورد یا نه. او اکنون نوک درخت کاج را گرفته بود و آن را به سمت خود می کشید. از قرار معلوم می خواست از مشاهده ی پرش درخت پس از رها کردن آن لذّت ببرد و ببیند تا چه حد دورتر می رود.

هاگرید فریاد زد:

- گراویی، این کارو نکن. همین طوری بقیه رو از ریشه درآوردی...
 هری چنانکه انتظارش می رفت زمین پایین درخت را دید که
 شکاف برمی داشت. هاگرید فریاد زد:
 - برات چند تا دوست آورده‌م. این دوستانمون ببین! آهای دلقک گنده،
 این پایینو نگاه کن! چند تا از دوستانمو آورده‌م!
 هرمیون ناله کنان گفت:

- وای، هاگرید، این کارو نکن!

اما هاگرید که شاخه‌ی کلفت درخت را جلو برده بود به زانوی گراوپ
 سیخونکی زد.

غول نوک درخت کاج را رها کرد و درخت که به طور خطرناکی تاب
 می خورد بارانی از برگ‌های سوزنی اش را به سر و روی هاگرید ریخت.
 گراوپ پایین را نگاه کرد. هاگرید با عجله به سمتی رفت که هری و
 هرمیون ایستاده بودند و گفت:

- این هریه، گراوپ! هری پاتره! آگه من مجبور بشم برم، ممکنه هری به
 دیدنت بیاد، فهمیدی؟

غول تازه فهمیده بود که هری و هرمیون آن جا هستند. آن دو با ترس
 و لرز گراوپ را نگاه می کردند که سر عظیم سنگ مانندش را پایین
 می آورد تا با چشم‌های سرخش به آن دو نگاه کند. هاگرید گفت:
 - اینو می بینی؟ این هرمیونه! هر...

هاگرید لحظه‌ای مردّد ماند سپس رو به هرمیون کرد و پرسید:

- هرمیون، اشکالی نداره هری صدات کنه؟ چون سمت سخته یادش
 نمی مونه.

هرمیون جیرجیرکنان گفت:

- نه، هیچ اشکالی نداره.

- این هرمیه، گراوپ! اینم به دیدنت می‌یاد! خوش حال نشدی؟ هان؟
دو تا دوست برات آورده‌م... گراوپی، نه!

دست گراوپ به‌طور ناگهانی به سمت هرمیون می‌رفت... هری او را گرفت و عقب‌عقب به سمت درختی هل داد. در نتیجه دست گراوپ به تنه‌ی درخت خراشیده‌شد اما چیزی به دستش نیامد.

هری و هرمیون پشت درخت به هم چسبیده بودند و صدای نعره‌ی هاگرید را می‌شنیدند که می‌گفت:

- ای پسر بد! ای گراوپی بد! خیلی پسر بدی شدی! چنگ زن، آخ!
هری از پشت تنه‌ی درخت سرک کشید و هاگرید را دید که به پشت روی زمین افتاده و دستش را روی بینی‌اش گذاشته بود. گراوپ که ظاهراً توجّهش چندان جلب نشده بود بار دیگر صاف ایستاد و دوباره تا جایی که می‌توانست درخت کاج را به سمت خود کشید.
هاگرید درحالی‌که با یک دست بینی خون‌آلودش را فشار می‌داد و با دست دیگر کمان تفنگی‌اش را محکم نگه داشته بود از زمین بلند شد و با صدای خفه‌ای گفت:

- خب، اینم از این، حالا که همدیگه‌رو دیدین... هر وقت بیاین این‌جا شمارو می‌شناسه. آره...

هاگرید به گراوپ نگاه کرد که از کشیدن درخت کاج لذّت می‌برد اما چهره‌ی سنگ‌مانندش همچنان خالی از هرگونه احساسی باقی مانده بود. ریشه‌های درخت هنگام بیرون آمدن از زمین ترق‌ترق صدا می‌داد. هاگرید گفت:

- خب دیگه، فکر می‌کنم برای امروز کافی باشه... خب، چه‌طور برگردیم؟

هری و هرمیون با حرکت سرشان با او موافقت کردند. هاگرید کمان تفنگی‌اش را دوباره روی شانه‌اش انداخت و همان‌طور که بینی‌اش را

فشار می داد از میان درختان جنگل راه بازگشت را در پیش گرفت. تا مدتی همه ساکت بودند حتی وقتی صدایی از دور به گوششان رسید که نشان می داد گراوپ بالاخره درخت کاج را از ریشه درآورده است هیچیک چیزی نگفتند. صورت هرمیون رنگ پریده و بی حالت بود. هری حتی یک کلمه هم به نظرش نمی رسید که بگوید. اگر کسی می فهمید هاگرید گراوپ را در جنگل پنهان کرده است چه اتفاقی می افتاد؟ هری به هاگرید قول داده بود که خودش، رون و هرمیون تلاش های بیهوده ی او برای تربیت این غول را ادامه بدهند... هاگرید، با وجود استعداد خارق العاده اش در فریفتن خویش و دوست داشتنی و بی آزار پنداشتن هیولاهای نیش دار، چه طور می توانست خود را گول بزند و به خود بقبولاند که گراوپ می تواند با انسان ها نشست و برخاست کند؟

هنگامی که هری و هرمیون تقلاً می کردند تا از لابه لای گیاهان انبوه و درهم پیچیده ی پشت سر هاگرید بگذرند او بی مقدمه گفت:
- صبر کنین.

از تیردانی که از شانه اش آویخته بود تیری درآورد و در کمان تفنگی اش گذاشت. هری و هرمیون چوبدستی هایشان را بالا گرفتند. اکنون که از حرکت باز ایستاده بودند می توانستند صدای جنب و جوشی را بشنود که از فاصله ی نزدیکی به گوش می رسید. هاگرید به آرامی گفت:
- ای بابا!

صدای بم مردانه ای گفت:

- هاگرید، مگه بهت نگفته بودیم که این جا دیگه جای تو نیست؟
در نور سبز ضعیف و سایه روشن دار جنگل لحظه ای نیم تنه ی عریان مردی نمایان شد که به سوی شان می آمد. سپس متوجه شدند که نیم تنه ی او از کمر به بدن اسب کهری منتهی شده است. چهره ی

ساتور مغرور به نظر می‌رسید و گونه‌های برجسته‌ای داشت. موهای سیاهش بلند بود. او نیز مانند هاگرید مسلح بود. تیردانش پر از تیر بود و کمان بزرگی از شانه‌اش آویزان بود. هاگرید با صدای خسته‌ای گفت:
- حالت چه‌طوره، مگورین؟^۱

صدای خش‌خشی از سوی درختان پشت ساتور به گوش رسید و چهارپنج ساتور دیگر پشت سر او پدیدار شدند. هری چهره‌ی ریشو بدن سیاه بن را شناخت. چهار سال پیش در همان شبی که فایرنز را دیده بود با او نیز روبه‌رو شده بود. اما در رفتار بن هیچ نشانه‌ای نبود که از ملاقات پیشین او با هری خبر دهد. او با لحن بسیار ناخوشایندی گفت:

- که این‌طور!

سپس رو به مگورین کرد و گفت:

- مثل این که با هم به توافق رسیده‌بودیم که اگر این انسان توی جنگل پیدایش شد چه کار کنیم؟

هاگرید با بی‌حوصلگی گفت:

- منو می‌گی؟ فقط برای این که جلوتونو گرفتم که مرتکب قتل نشین؟
مگورین گفت:

- تو نباید دخالت می‌کردی، هاگرید. تو از آداب و رسوم و قوانین ما سر در نمی‌یاری. فایرنز به ما خیانت کرده و باعث ننگ ما شده.

هاگرید با بی‌قراری گفت:

- من نمی‌دونم شما چه فکری می‌کنین، اون جز کمک به آلبوس دامبلدور هیچ کار دیگه‌ای نکرده...

ساتور خاکستری‌رنگی با صورت پرچین و چروک گفت:

- فایرنز تن به بردگی انسان‌ها داده.

هاگرید با لحن گزنده‌ای گفت:

- بردگی؟ اون داره به دامبلدور لطف می‌کنه، همین...

مگورین به آرامی گفت:

- اون داره دانش و اسرار مارو ذره‌ذره به انسان‌ها می‌فروشه. هیچ چیز نمی‌تونه این لگه‌ی ننگ‌رو پاک کنه.

هاگرید شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- پس حرف شما اینه، اما من شخصاً فکر می‌کنم شما دارین اشتباه بزرگی می‌کنین...

بن گفت:

- درست مثل تو، انسان. تو هم با این‌که بهت هشدار داده بودیم برگشتی به جنگل ما...

هاگرید با خشم گفت:

- گوش کن، بین چی می‌گم. دیگه نشنوم کسی بگه جنگل «ما». به تو هیچ ربطی نداره که کی می‌یاد توی این جنگل و می‌ره...

مگورین با ملایمت گفت:

- به تو هم ربطی نداره، هاگرید. من امروز می‌گذارم از این‌جا بگذری و بری چون با بچه‌هات...

بن با حالت تحقیرآمیزی گفت:

- اینا بچه‌هاش نیستن! شاگردهای مدرسه‌ی اون بالا هستن، مگورین! احتمالاً از آموزش‌های فایرنز خائن بهره‌ای هم نصیبشون شده...

مگورین با آرامش گفت:

- در هر حال، کشتن کَره‌ها جنایت بزرگیه... ما با افراد بی‌گناه کاری نداریم. هاگرید، امروز برو. اما از این به بعد از این‌جا دوری کن. تو از همون وقتی که به فایرنز خائن کمک کردی از چنگ ما فرار کنه از دوستی با ساتورها محروم شدی.

هاگرید صدایش را بلند کرد و گفت:

- یه مشت قاطری که شما باشین نمی تونن منو از این جنگل بیرون کنن!
بن و ساتور خاکستری سم هایشان را روی زمین کشیدند و هر میون
با صدای زیر و وحشت زده ای گفت:

- هاگرید، بیا بریم، تورو خدا بیا بریم!

هاگرید جلو رفت اما هنوز کمان تفنگی اش را بالا گرفته بود و با
حالت تهدید آمیزی به مگورین خیره نگاه می کرد. وقتی ساتورها از
نظر ناپدید شدند صدای مگورین به گوش رسید که پشت سرشان داد
می زد و می گفت:

- هاگرید، ما می دونیم توی جنگل چی نگه داشتی. دیگه کاسه ی
صبرمون داره لبریز می شه!

هاگرید برگشت و از قیافه اش معلوم بود که می خواهد دوباره به
سراغ مگورین برود. هری و هر میون با تمام قدرتی که داشتند جلیقه ی
پوست موش کوری هاگرید را می کشیدند تا او را وادار کنند به حرکت
در مسیرشان ادامه بدهد. اما هاگرید در همان حال فریاد زد:
- تا وقتی که این جاست باید تحملش کنین. اگه این جا جنگل شماست،
جنگل اونم هست!

در حالی که همچنان اخمی بر چهره داشت پایین را نگاه کرد. وقتی آن ها
را در حال کشیدن جلیقه اش دید چهره اش حالت شگفت زده و
ملایم تری به خود گرفت. به نظر می رسید که پیش از آن لحظه چیزی
حس نکرده است. او گفت:

- شما دو تا هم دیگه آروم باشین.

آن گاه برگشت که به راهشان ادامه بدهند. هری و هر میون که به
نفس نفس افتاده بودند دنبال او می رفتند. هاگرید گفت:

- اما عجب یابوهای هیستن!

هرمیون گزنه‌هایی را که هنگام رفتن پشت سر گذاشته بودند دور زد و با نفس‌های بریده گفت:

- هاگرید، اگه ساتورها خوششون نمی‌یاد که انسان‌ها وارد جنگل بشن فکر نمی‌کنم من و هری بتونیم...
هاگرید با بی‌توجهی گفت:

- شنیدین که چی گفتن، اونا به کرّه‌ها... ببخشید به بچه‌ها آسیبی نمی‌زنن. از اون گذشته، ما نباید اجازه بدیم اینا بهمون زور بکن...
هرمیون دماغ شد و هری زیر لب به او گفت:
- امتحانش مجانیه!

سرانجام ده دقیقه بعد بار دیگر به کوره راه جنگلی رسیدند. درختان باریک‌تر و تنک‌تر می‌شدند. بار دیگر تکه‌هایی از آسمان آبی را بر فراز سرشان دیدند و صدای تردیدناپذیر فریاد شادی و هیاهویی از دور به گوششان رسید. وقتی دیگر از دور می‌توانستند ورزشگاه را ببینند هاگرید در زیر سایه‌ی درختی درنگ کرد و گفت:
- به نظر شما این یه گل دیگه بود؟ یا این‌که مسابقه تموم شده؟
هرمیون با درماندگی گفت:

- نمی‌دونم.

هری متوجه شد که هرمیون قیافه‌ی ناجوری پیدا کرده‌است. لابه‌لای موهایش پر از خرده چوب و تکه‌های ریز برگ بود. چند جای ردایش پاره شده بود و روی صورت و دست‌هایش چندین خراشیدگی به چشم می‌خورد. می‌دانست که قیافه‌ی خودش نیز بهتر از او نیست. هاگرید که با چشم‌های تنگ کرده هنوز به ورزشگاه نگاه می‌کرد گفت:

- انگار تموم شده. نگاه کنین، بچه‌ها اومده‌ن بیرون. زود باشین، اگه یه ذره بجنین می‌تونین قاطی جمعیت بشین. اون وقت هیچ‌کس نمی‌فهمه

اون جا نبودین!

هری گفت:

- فکر خوبیه... پس... فعلاً خدا حافظ، هاگرید.

همین که اندکی از هاگرید دور شدند و دیگر صدایشان به گوشش نمی‌رسید هرمیون با صدای لرزانی گفت:

- من باور نمی‌کنم! باور نمی‌کنم! اصلاً حرفشو باور نمی‌کنم...

هری گفت:

- آروم باش، هرمیون!

هرمیون با بی‌تابی گفت:

- آروم باش! غول! یه غول توی جنگل! مارو بگو که قراره بهش انگلیسی یاد بدیم! فکر کرده ما می‌تونیم از وسط گله‌ی اون سانتورهای قاتل راحت رفت و آمد کنیم! من که اصلاً - حرفشو - باور - نمی‌کنم! آن‌ها به دانش‌آموزان هافلپاف ملحق شدند که تندتند با هم حرف می‌زدند و به سمت قلعه می‌رفتند؛ و هری برای آن‌که به هرمیون قوت قلب بدهد با صدای آرامی به او گفت:

- فعلاً که لازم نیست کاری بکنیم! تا وقتی از این‌جا بیرونش نکرده‌ن که نمی‌خواد ما کاری بکنیم، شاید اصلاً بیرونش نکن!

هرمیون ناگهان ایستاد و افرادی که از پشت سرش می‌آمدند ناچار شدند خود را کنار بکشند تا به او برخورد نکنند. او گفت:

- بس کن دیگه، هری! معلومه که اخراجش می‌کنن. اگه راستشو بخوای با اون چیزی که دیدیم، هیچ‌کس هم آمبریج‌رو برای این کار سرزنش نمی‌کنه!

هری با خشم به هرمیون نگاه کرد و دید چشمانش آرام‌آرام پر از اشک می‌شود. هری به آرامی گفت:

- می‌دونم که جدی نگفتی.

هرمیون با خشم چشم‌هایش را پاک کرد و گفت:
 - نه... جدی نگفتم... ولی آخه برای چی زندگی رو برای خودش... و ما
 جهنم می‌کنه؟
 - نمی‌دونم.

اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه
اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه
اونی که سرگلونو از دروازه رونده، ویزلیه
اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

هرمیون با درماندگی گفت:
 - ای کاش اینا دیگه این آوازو نمی‌خوندن. این همه خوندن، دلشون
 خنک نشد؟
 سیل عظیم دانش‌آموزان از زمین بازی به سمت سراشیبی چمن
 می‌رفتند تا به قلعه بروند. هرمیون گفت:
 - اوه، بیا قبل از روبه‌روشدن با اسلیترینی‌ها بریم توی قلعه.

اونی که عرضه‌ی هر کاری رو داره، ویزلیه
اونی که حلقه‌ی انگشتر هم جا نمی‌ذاره، ویزلیه
برای همین که گرفندوری‌ها می‌شونن
اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

هری آهسته گفت:
 - هرمیون...
 صدای آواز بلند و بلندتر می‌شد اما جمعیتی که آن را می‌خواندند

به جای اسلیترینی‌های سبز و نقره‌ای پوش، افرادی بودند که سرخ و طلایی پوشیده بودند و به سمت قلعه می‌رفتند. پیکر تنهای یک نفر بر روی شانه‌های آن‌ها نمایان بود.

اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه
اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه
اونی که سرشگونو از دروازه رونده، ویزلیه
اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

هرمیون با صدایی بسیار آهسته گفت:

-ته!

هری با صدای بلندی گفت:

-آره!

رون نعره زد:

-هری! هرمیون!

رون از خود بی‌خود شده بود و جام نقره‌ای کوییدیچ را در هوا تکان

می‌داد و نعره می‌زد:

-ما بردیم! ما بردیم!

وقتی از مقابل هری و رون می‌گذشت به او لبخند می‌زدند. عده‌ی زیادی جلوی درهای قلعه جمع شده بودند و باعث شدند سررون محکم به چارچوب بالای در بخورد، با این حال هیچ‌کس حاضر نبود او را زمین بگذارد. جمعیت که همچنان آواز می‌خواندند خود را جمع کردند و با ورود به سرسرای ورودی از نظر ناپدید شدند. هری و هرمیون لبخندزنان رفتن آن‌ها را تماشا کردند تا سرانجام آخرین انعکاس آواز «اونی که سرور و پادشاهمونه ویزلیه» نیز خاموش شد.

آن‌گاه به هم نگاهی کردند و لبخندشان محو شد. هری گفت:

موافقی تا فردا خبرهای جدید رو بهش نگیم؟

هرمیون با صدایی خسته گفت:

- باشه، حتماً. من هیچ عجله‌ای ندارم...

آن‌دو با هم از پله‌ها بالا رفتند. همین‌که به درهای ورودی رسیدند هر دو بی‌اختیار رویشان را برگرداندند و به جنگل ممنوع نگاهی انداختند. هری مطمئن نبود درست دیده یا آن صحنه ساخته و پرداخته‌ی تخیلش بوده است اما به نظرش رسید که دسته‌ی کوچکی از پرندگان را دیده است که از روی سر شاخه‌ی درختان پرواز کردند و اوج گرفتند، درست مثل این بود که درختی که بر روی آن لانه داشتند از ریشه درآمده باشد.

فصل ۳۱



آزمون سمج

شور و شغف رون از کمک به گروه گریفندور برای به چنگ آوردن جام کوییدیچ چنان زیاد بود که فردای آن روز نیز آرام و قرار نداشت. تنها چیزی که می‌خواست این بود که درباره‌ی مسابقه حرف بزند و یافتن فرصتی برای اشاره به گراوپ، برای هری و هرمیون بسیار دشوار به نظر می‌رسید. البته آن‌ها نیز کوشش چندانی به کار نمی‌بستند. هیچ‌یک از آن‌ها تمایل نداشت خودش آن کسی باشد که رون را چنان بی‌رحمانه به عالم واقعیت باز می‌گرداند. از آن‌جا که آن روز، هوا گرم و دلپذیر بود او را راضی کردند که به آن‌ها بپیوندند و برای مطالعه به زیر درخت راش در کنار دریاچه بیاید زیرا در سالن عمومی بیش‌تر احتمال داشت کسی صدایشان را بشنود تا آن‌جا. رون در ابتدا از این پیشنهاد چندان خوشش نیامده بود. در برج گریفندور هرکس از کنار صندلی‌اش

می‌گذشت به پشتش آهسته ضربه می‌زد و از آن گذشته، هرچند وقت یک‌بار آواز «اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه» را برایش می‌خواندند و همه‌ی این‌ها بی‌نهایت او را شاد و مسرور می‌کرد اما پس از کمی اصرار به این نتیجه رسید که بد نیست برای هواخوری بیرون برود.

آن‌ها زیر سایه‌ی درخت راش نشستند و کتاب‌ها را جلوی‌شان پهن کردند و در این میان رون شاید برای دوازدهمین بار ماجرای اولین گلی را که در مسابقه گرفته بود با آب و تاب برایشان تعریف می‌کرد. او می‌گفت:

- خب. آخه چون قبلش گل دیویس رو نگرفته بودم زیاد از خودم مطمئن نبودم. ولی نمی‌دونم چی شد که وقتی برادلی یه هو جلوم سبز شد به خودم گفتم: تو می‌تونی اینو بگیری! فقط یک ثانیه فرصت داشتم که تصمیم بگیرم به کدوم طرف پرواز کنم، آخه می‌دونین چیه؟ ظاهرش طوری بود انگار می‌خواد به طرف حلقه‌ی سمت راست شوت کنه... سمت راست خودمو می‌گم... یعنی می‌شه سمت چپ خودش دیگه... اما یه حس عجیبی داشتم که بهم می‌گفت داره کلک می‌زنه. بنابراین دلمو به دریا زدم و به سمت چپ پرواز کردم که می‌شه سمت راست اون... خلاصه بقیه‌شم که خودتون دیدین...

رون با این نتیجه‌گیری، بی‌دلیل دستش را در موهایش فرو برد و آن را عقب زد تا به نظر برسد باد موهایش را به هم زده‌است. آنگاه به اطرافش نگاهی انداخت تا ببیند گروهی از دانش‌آموزان هافلپافی سال سوّمی و راج که از همه به آن‌ها نزدیک‌تر بودند حرف‌هایش را شنیده‌اند یا نه. سپس ادامه داد:

- بعدش، پنج دقیقه بعد که جیمبرز به طرفم اومد... چیه؟
رون با دیدن قیافه‌ی هری وسط جمله، حرفش را ناتمام گذاشت و

گفت:

- برای چی می خندی؟

هری به تندی گفت:

- نخندیدم.

و بلافاصله سرش را پایین انداخت و به یادداشت‌های تغییر شکلش نگاه کرد. او می‌کوشید قیافه‌اش را عادی جلوه بدهد. در واقع رون، هری را به یاد بازیکن کوییدیچ دیگری انداخته بود که روزی در زیر همین درخت موهایش را به هم ریخته بود. هری در ادامه حرفش گفت:

- فقط از این‌که بردیم خوش‌حالم، همین.

رون حرف او را مزه‌مزه کرد و گفت:

- آره، بردیم. راستی وقتی جینی گوی زَرین‌رو درست جلوی چانگ گرفت قیافه‌ی چانگ‌رو دیدی؟

هری با لحن تلخی گفت:

- حتماً گریه کرده، آره؟

- آره، ولی... گریه‌ش از عصبانیت بود...

رون اخمی کرد و ادامه داد:

- ولی احتمالاً وقتی فرود اومد و جاروشو پرت کرد اون طرف دیدیش؟

هری گفت:

-!...

هرمیون آه عمیقی کشید و کتابش را زمین گذاشت و با حالتی عذرخواهانه به او نگاه کرد و گفت:

- خب، رون، آگه راستشو بخوای... نه، ندیدیم. راستش تنها قسمت مسابقه که من و هری می‌تونستیم ببینیم همون قسمت گل دیویس بود. به نظر می‌رسید موی رون که با دقت آشفته شده بود پژمرده شد و فرو افتاد. درحالی‌که نگاهش میان آن دو در نوسان بود با صدای

ضعیفی گفت:

- پس مسابقه رو تماشا نکردین؟ هیچ کدوم از گل‌هایی رو که گرفتم ندیدین؟

هرمیون با حالت تسلّی بخشی دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- راستش... نه. ولی رون، باور کن ما نمی‌خواستیم بریم... مجبور شدیم! رون که صورتش حسابی سرخ شده بود گفت:

- جدّی؟ برای چی؟

هری گفت:

- به خاطر هاگرید. اون تصمیم گرفت به ما بگه که چرا بعد از برگشتن از پیش غول‌ها اون قدر زخمی و مجروح می‌شده. از ما خواست که همراهش به جنگل ممنوع بریم. ما هم چاره‌ای دیگه‌ای نداشتیم... خودت که می‌دونی اخلاقیات چه جوریه... خلاصه...

ماجرا را در طول پنج دقیقه برای رون تعریف کردند و در پایان، تردید و ناباوری جایگزین ناخشنودی چهره‌ی رون شد و گفت:

- یکی از اونارو آورده و توی جنگل ممنوع قایم کرده؟

هری با قیافه‌ای جدّی گفت:

- آره.

رون که گویی با مخالفتش این ماجرا را از واقعیت خارج می‌کرد گفت:

- نه. نه، امکان نداره...

هرمیون قاطعانه گفت:

- فعلاً که داره. قد گراوپ چهار متر و هشتاد سانتی متره و از ریشه کن کردن درخت‌های کاج شش متری لذّت می‌بره و در ضمن منو می‌شناسه...

هرمیون با ناخشنودی هوا را از بینی خارج کرد و ادامه داد:
- البته به نام هرمی.

رون خنده‌ای عصبی کرد و گفت:
- حالا ها گرید از ما می‌خواد که...
هری گفت:

- ... که انگلیسی یادش بدیم، آره.

رون با قیافه‌ای حیرت‌زده گفت:
- عقل از سرش پریده.

هرمیون با ناراحتی گفت:
- آره.

سپس کتاب تغییر شکل بینایش را ورق زد و به نمودارهایی خیره شد که چه‌گونگی تبدیل یک جغد به دوربین اپرا را نشان می‌داد و ادامه داد:
- آره، منم دارم به همین نتیجه می‌رسم. ولی بدبختانه از من و هری قول گرفته.

رون قاطعانه گفت:

- این‌که چیزی نیست، قولتونو زیر پا می‌گذارین. منظورم اینه که... بس کنین بابا! امتحاناتمون داره شروع می‌شه. همین‌طوری هم با اخراج شدن این‌قدر بیش‌تر فاصله نداریم...

رون انگشت شست و اشاره‌اش را نشان داد که بین آن‌دو یک میلی‌متر بیش‌تر فاصله نبود و ادامه داد:

- تازه... از همه‌ی اینا که بگذریم... نوربرت رو یادتونه؟ آراگوگرو یادتونه؟ کی شده ما با رفقای هیولای هاگرید سروکار پیدا کنیم و توی دردسر نیفتیم؟

هرمیون با صدای ضعیفی گفت:

- می‌دونم... ولی خب... بهش قول دادیم دیگه!

رون دوباره موهایش را روی سرش خواباند و به فکر فرو رفت. سپس آهی کشید و گفت:

- خب، هاگرید که فعلاً اخراج نشده، درسته؟ تا حالا که دوام آورده. شاید تا آخر این ترم هم دوام بیاړه و ما اصلاً مجبور نشیم بریم سراغ گراوپ.

محوطه‌ی قلعه در زیر پرتو آفتاب، همچون تابلویی که همان لحظه نقاشی شده باشد، می درخشید. آسمان صاف و بی ابر به تصویر خود بر روی سطح آرام و درخشان دریاچه لبخند می زد. چمن های محوطه همچون مخمل سبزی گسترده شده بودند و گاه بوی گاه، با وزش ملایم نسیمی موج می زدند. ماه ژوئن فرا رسیده بود اما برای دانش آموزان سال پنجم تنها یک پیام را به ارمغان آورده بود: سرانجام زمان آزمون سطوح مقدّماتی جادوگری فرا رسیده است.

استادها دیگر به آن ها تکلیف شب نمی دادند. تمام ساعات کلاسی به مرور موضوع هایی اختصاص داشتند که به گمان استادها بیش تر ممکن بود در امتحان بیایند. آن فضای پر تب و تاب باعث شده بود هر چیزی جز آزمون سمج از سر هری بیرون برود، هر چند که گاهی در کلاس معجون سازی اغلب به این فکر می افتاد که آیا لوپین به اسنیپ گفته است که باید به آموزش چفت شدگی به او ادامه بدهد یا نه؛ اگر گفته بود که معلوم می شد اسنیپ لوپین را نیز درست مانند هری کاملاً نادیده گرفته است. هری امیدوار بود همین طور شده باشد. او بدون درس اضافی با اسنیپ هم به قدر کافی درگیر و آشفته بود. خوشبختانه هر میون نیز آن روزها چنان درگیر بود که دیگر درباره ی چفت شدگی سماجت نمی کرد. اکثر اوقات در حال زمزمه کردن بود و چندین روز بود که هیچ لباسی برای جن های خانگی نپافته بود.

با نزدیک شدن تاریخ آزمون سمج، هرمیون تنها کسی نبود که رفتارش عجیب و غریب شده بود. ارنی مک میلان عادت آزاردهنده‌ای پیدا کرده بود و یکسره از دیگران درباره‌ی طرز درس خواندنشان پرس و جو می‌کرد.

یک بار که بیرون کلاس گیاه‌شناسی صف بسته بودند ارنی که برق شرارت در چشمانش نمایان بود از هری و رون پرسید:

- چند ساعت در روز درس می‌خونین؟

رون گفت:

- نمی‌دونم... خیلی

- از هشت ساعت بیش‌تره یا کم‌تره؟

رون که کمی احساس خطر کرده بود گفت:

- فکر می‌کنم کم‌تر باشه.

ارنی با افتخار سینه‌اش را جلو داد و گفت:

- من دارم هشت ساعت در روز درس می‌خونم. هشت یا نه ساعت. هر

روز یک ساعت هم قبل از صبحانه درس می‌خونم. به‌طور متوسط

هشت ساعت. توی بعضی از تعطیلات آخر هفته ده ساعت هم

خوندهم. دوشنبه نه ساعت درس خوندم، سه‌شنبه زیاد جالب نبود

چون فقط تونستم هفت ساعت و یک ربع بخونم. بعدش چهارشنبه...

هری از پروفیسور اسپراوت بی‌نهایت متشکر بود که همان وقت

آن‌ها را به سمت گلخانه‌ی شماره‌ی سه راهنمایی کرد و ارنی ناچار شد

سخنرانی‌اش را کوتاه کند.

در این میان دراگو مالفوی برای ایجاد رعب و وحشت راه جدیدی

پیدا کرده بود. چند روز پیش از شروع امتحانات صدای او را شنیدند که

با صدای بلندی به کراب و گویل می‌گفت:

- البته مهم نیست که چه قدر درس بلد باشین. مهم اینه که با کی آشنا

باشین. پدرم سال‌هاست با رییس اداره‌ی امتحانات جادوگری دوسته؛ اسمش گریزelda مارچ بنکره، یک شب برای شام دعوتش کرده بودیم... هر میون که ظاهراً نگران شده بود آهسته به هری و رون گفت:

- به نظر شما راست می‌گه؟

رون با ناراحتی گفت:

- اگر هم راست بگه ما هیچ کاری از دستمون بر نمی‌یاد.

نویل از پشت سر آن‌ها آهسته گفت:

- فکر نمی‌کنم راست گفته باشه برای این‌که گریزelda مارچ بنکر یکی از دوستان مادر بزرگمه ولی هیچ‌وقت نشنیده‌م از خانواده‌ی مالفوی حرفی بزنه.

هر میون بلافاصله پرسید:

- چه جور آدمیه، نویل؟ سختگیره؟

نویل با صدای آرامی گفت:

- راستش یه ذره مثل مادر بزرگمه.

رون برای این‌که به او قوت قلب بدهد گفت:

- آشنایی با اون که لطمه‌ای به کار تو نمی‌زنه، درسته؟

نویل با درماندگی بیش‌تری گفت:

- فکر نمی‌کنم اصلاً تأثیری داشته باشه. ولی خب، مادر بزرگ هر دفعه به پروفیسور مارچ بنکر می‌گه من به اندازه‌ی پدرم زرنگ نیستم... خودت که تو سنت مانگو شنیدی...

نویل سرش را پایین انداخته و به زمین چشم دوخته بود. هری، رون و هر میون به یکدیگر نگاهی انداختند اما نمی‌دانستند چه باید بگویند. این اولین باری بود که نویل درباره‌ی ملاقاتشان در بیمارستان جادوگرها حرف می‌زد.

در این میان، بین دانش‌آموزان سال پنجم و هفتم بازار سیاهی در

زمینه‌ی خرید و فروش اجناس تقویت‌کننده‌ی تمرکز، هوش و هشیاری به وجود آمده بود. هری و رون بیش از هر چیز وسوسه شده بودند که شربت مغز باروفیو را بخرند که یکی از دانش‌آموزان سال ششم ریونکلا به آن‌ها پیشنهاد کرده بود. نام او ادی کارمایکل بود و قسم می‌خورد که این تنها عاملی بوده که باعث شده او در تابستان سال گذشته نه مدرک عالی سمج بگیرد و پیشنهاد می‌کرد یک بطری نیم لیتری آن را تنها به قیمت دوازده گالئون از او بخرند. رون به هری اطمینان خاطر داده بود که به محض فارغ‌التحصیلی از هاگوارتز و پیدا کردن شغل، نیمی از پول شربت را به او خواهد داد اما پیش از آن‌که معامله سر بگیرد هرمیون بطری شربت را از کارمایکل گرفته و شربت درون آن را در توالی خالی کرده بود.

رون فریاد زد:

- ما می‌خواستیم اونو بخریم، هرمیون.

هرمیون با بداخلاقی گفته بود:

- خنگ‌بازی در نیارین، ممکن بود پودر پنجه‌ی اژدهای هارولد دینگل روهم بخرین و فکر کنین خیلی به درد بخوره.

رون با شوق و ذوق گفت:

- دینگل پودر پنجه‌ی اژدها داره؟

هرمیون گفت:

- دیگه نداره، مال اونم توقیف کردم. خودتونم باید بدونین که هیچ‌کدوم از این چیزها تأثیر نداره...

رون گفت:

- پنجه‌ی اژدها تأثیر داره! می‌گن تأثیرش باور نکردنیه. واقعاً مغز آدمو تقویت می‌کنه. باعث می‌شه چند ساعت آدم حسابی زرنگ بشه. هرمیون، یه ذره شو بده به من... ضرری نداره که...

هرمیون با لحنی جدی گفت:

-اونی که من دیدم ضرر داشت. آخه من یه نگاهی بهش انداختم و دیدم در واقع فضله‌ای خشک شده‌ی داکسیه.

این اطلاعات باعث شد شور و شوق هری و رون برای استفاده از محرک‌های مغز فروکش کند.

در جلسه‌ی بعدی درس تغییر شکل از برنامه‌ی امتحانی و جزئیات مربوط با نحوه‌ی برگزاری آزمون سمج آگاهی یافتند.

هنگامی که دانش‌آموزان تاریخ و ساعت برگزاری امتحانات را از روی تخته سیاه می‌نوشتند پرفسور مک‌گونگال گفت:

-همون‌طوری که می‌بینین، امتحانات سمجتون در طول دو هفته پی‌درپی برگزار می‌شه. صبح امتحان تئوری رو می‌دین و بعد از ظهرش امتحان عملی برگزار می‌شه. البته امتحان عملی درس نجومتون شب برگزار می‌شه. اینم باید بهتون بگم که ورقه‌های امتحانتون رو با قوی‌ترین افسون‌های ضدّ تقلّب جادو کرده‌ن. استفاده از قلم پر پاسخگو، یادآور، سراسّین‌های جداشدنی برای تقلّب و مرکّب خود اصلاحگر در جلسه‌ی امتحان ممنوعه. متأسّفانه باید بگم که هر سال حدّاقل یک دانش‌آموز پیدا شده که فکر می‌کرده می‌تونه مقرّرات اداره‌ی امتحانات جادوگری رو زیر پا بگذاره و قِصر در بره. من فقط امیدوارم که این دانش‌آموز از گروه گریفندور نباشه. مدیره‌ی جدیدمون...

قیافه‌ی پرفسور هنگام بر زبان راندن این کلمه درست مثل قیافه‌ی خاله پتونیا در هنگام دیدن لکّه‌ی کثیفی بود که به سادگی پاک نمی‌شد. او ادامه داد:

-از رییس گروه‌ها خواسته که به دانش‌آموزانشون بگن که تقلّب مجازات شدیدی داره. معلومه دیگه، برای این‌که نتایج این امتحان

روی نظام جدید مدیره‌ی مدرسه تأثیر خواهد گذاشت...

پروفسور مک‌گوناگال آه کوتاهی کشید. هری متوجّه لرزش پَرّه‌های بینی نوک‌تیز او شد. پروفسور مک‌گوناگال گفت:

- ولی خب، دلیلی نداره که برای این موضوع دست از تلاش و کوشش بردارین. شما باید به فکر آینده‌ی خودتون باشین.

هرمیون که دستش را بالا برده بود گفت:

- ببخشید، پروفسور، کی از نتایج امتحان باخبر می‌شیم؟

پروفسور مک‌گوناگال گفت:

- در ماه ژوویه جغدی براتون می‌فرستیم.

دین توماس با زمزمه‌ای که شنیده می‌شد گفت:

- عالیه، دیگه مجبور نمی‌شیم تمام تعطیلات منتظر بمونیم.

هری مجسم کرد که شش هفته‌ی تمام در اتاقش در پیروت درایو نشسته است و انتظار نتایج آزمون سمجش را می‌کشد. هری با بی‌حالی به خود گفت که دست کم مطمئن است در تابستان آینده یک نامه به دستش خواهد رسید...

قرار بود امتحان ثوری وردهای جادویی که اوّلین امتحانشان بود، در صبح روز دوشنبه برگزار شود. هری موافقت کرد که روز یکشنبه بعد از ناهار از هرمیون درس بپرسد اما تقریباً بلافاصله پشیمان شد. هرمیون چنان پریشان بود که یکسره کتاب را از دست او می‌قایید تا ببیند آیا پاسخ را به‌طور کامل گفته‌است یا نه و سرانجام وقتی لبه‌ی تیز کتاب موفقیت در وردهای جادویی را محکم به بینی او زد کتاب را به هرمیون پس داد و درحالی‌که چشمش پر از اشک شده بود با لحنی جدّی گفت:

- چرا خودت این کارو نمی‌کنی؟

در این میان، رون درحالی‌که انگشت‌هایش را در گوش‌هایش فرو

کرده بود یادداشت‌های درس وردهای جادویی دو سال گذشته را می‌خواند. لب‌هایش بی‌صدا حرکت می‌کرد. سیموس به پشت روی زمین خوابیده بود معنی اصلی یک ورد جادویی را از حفظ می‌گفت و دین کتاب معیار افسون‌های سال پنجم را نگاه می‌کرد تا ببیند درست می‌گوید یا نه. پروتی و لاوندر که سرگرم تمرین وردهای جادویی حرکتی بودند با جامدادی‌هایشان روی لبه‌ی میز مسابقه‌ی سرعت گذاشته بودند.

شام آن شب را بسیار آرام و بی‌سروصدا خوردند. هری و رون که از صبح تا شب درس خوانده بودند با اشتها غذا می‌خوردند و زیاد با هم حرف نمی‌زدند. هرمیون یکسره کارد و چنگالش را در بشقابش می‌گذاشت و به زیر میز شیرجه می‌رفت تا از کیفش کتابی را بردارد و عدد یا مطلبی را در آن ببیند. رون به او می‌گفت اگر خوب شام نخورد آن شب نمی‌تواند بخوابد اما در همان هنگام چنگال هرمیون از دست بی‌حسش افتاد و با صدای جیرینگ بلندی در بشقابش فرود آمد. درحالی‌که به سرسرای ورودی نگاه می‌کرد با صدای ضعیفی گفت:

-وای خدا جونم، خودشون؟ مسؤولین امتحانات؟

هری و رون مثل برق روی نیمکتشان چرخیدند. از درهای باز سرسرای بزرگ، آمبریج را دیدند که در کنار گروه کوچکی از ساحره‌ها و جادوگران سالخورده ایستاده بود. هری از این‌که می‌دید آمبریج عصبی و آشفته است بسیار راضی و خشنود بود.

رون گفت:

-میان بریم و از نزدیک اونارو ببینیم؟

هری و هرمیون به نشانه‌ی موافقت سرشان را تکان دادند و با عجله به سوی در دو لنگه‌ای رفتند که به سرسرای ورودی باز می‌شد. همین‌که به آستانه‌ی در رسیدند قدم‌هایشان را آهسته کردند تا با وقار و

متانت از کنار ممتحن‌ها عبور کنند. هری حدس می‌زد پروفیسور مارچ بنکز، ساحره‌ی کوچک اندام و خمیده‌ای باشد که صورتش چنان پرچین و چروک بود که به نظر می‌رسید روی آن را لایه‌ای تار عنکبوت پوشانده‌است. آمبریج با او بسیار مؤدبانه صحبت می‌کرد. از قرار معلوم گوش پروفیسور مارچ بنکز سنگین بود زیرا با این‌که فاصله‌اش با آمبریج حدود سی سانتی‌متر بود با صدای بسیار بلندی جواب او را می‌داد. او با بی‌حوصلگی گفت:

- سفر خوبی بود. سفر خوبی بود. ما توی این مسیر خیلی رفتیم و اومدیم. خیلی وقته که از دامبلدور خبر ندارم...

آن‌گاه طوری به گوشه و کنار سرسرای ورودی نگاه کرد گویی انتظار داشت دامبلدور از یکی از انبارهای جارو بیرون بیاید و گفت:

- حتماً خبر ندارین اون کجاست.

- نه، اصلاً خبر نداریم.

آمبریج این را گفت و نگاه شرارت‌آمیزی به هری، رون و هرمیون انداخت که در آن لحظه پایین پلکان مرمری ایستاده بودند و رون وانمود می‌کرد بند کفشش را می‌بندد. سپس ادامه داد:

- اما به جرأت می‌تونم بگم که وزارت سحر و جادو خیلی زود ردی ازش پیدا می‌کنه.

پروفیسور مارچ بنکز کوچک اندام گفت:

- ولی من فکر نمی‌کنم این‌طور باشه. اگه دامبلدور نخواه پیداش کنن، اونا نمی‌تونن کاری بکنن! من می‌دونم... وقتی داشت امتحان سطوح عالی جادوگریشو می‌داد من خودم در درس‌های تغییر شکل و وردهای جادویی ازش امتحان گرفتم... با چوبدستیش کارهایی می‌کرد که من قبلاً ندیده بودم...

وقتی هری، رون و هرمیون با کم‌ترین سرعتی که جرأتش را داشتند

پایشان را روی پله‌ها می‌گذاشتند آمبریج گفت:

- بله... خوب، اجازه بدین شمارو به اتاق اساتید راهنمایی کنم... مطمئنم که بعد از سفرتون میل دارین یه فنجان چای بنوشین...

آن شب، از آن شب‌های ناخوشایند بود. همه می‌کوشیدند در آخرین فرصت مطلبی بخوانند اما ظاهراً هیچ‌یک به نتیجه نمی‌رسیدند. هری زود به رختخواب رفت اما به نظرش رسید که ساعت‌ها بیدار مانده‌است. به یاد چهره‌ی خشمگین پروفیسور مک‌گونگال در جلسه‌ی مشاوره‌ی شغلی‌اش افتاد که اعلام کرد حتی اگر یک روز به آخر عمرش مانده‌باشد به هری کمک می‌کند تا بتواند کارآگاه شود... حالا که زمان امتحانات فرا رسیده‌بود تأسف می‌خورد که چرا یک شغل دست‌یافتنی‌تر را انتخاب نکرده‌است... می‌دانست که خودش تنها کسی نیست که خوابش نمی‌برد اما هیچ‌یک از کسانی که در خوابگاه بودند حرفی نزدند و در نهایت یکی پس از دیگری به خواب رفتند.

صبح روز بعد، هنگام صرف صبحانه، هیچ‌یک از دانش‌آموزان سال پنجم حرفی نمی‌زد. پروتی وردهایی را زیر لب بر زبان می‌آورد و نمکدانی که جلوی او بود پیچ می‌خورد. هر میون چنان با سرعت کتاب موفقیت در وردهای جادویی را مرور می‌کرد که چشم‌هایش سرخ شده‌بود. نویل نیز دایم کارد و چنگالش از دستش می‌افتاد و ظرف مارمالاد را واژگون می‌کرد.

وقتی همه صبحانه خوردند دانش‌آموزان سال پنجم و هفتم در سرسرای ورودی جمع شدند و سایر دانش‌آموزان به کلاس‌هایشان رفتند. در ساعت نه‌وینم، دانش‌آموزان هر کلاس را به نوبت، برای ورود مجدد به سرسرای بزرگ فرا می‌خواندند. سرسرای بزرگ را درست به شکلی درآورده بودند که هنگام برگزاری آزمون سمج پدرش، لوبین، سیریوس و اسنیپ بود و هری فضای آن را در قدح اندیشه دیده‌بود.

چهار میز طویل گروه‌ها را برده بودند و به جای آن‌ها تعداد زیادی میز و نیمکت‌های یک نفره گذاشته بودند که همگی رو به میز اساتید در انتهای سرسرا قرار داشتند. همان جایی که پروفیسور مک‌گونگال رو به آن‌ها ایستاده بود. وقتی همه نشستند و آرام گرفتند پروفیسور مک‌گونگال گفت:

- می‌تونین شروع کنین.

او ساعت شنی بزرگ را برگرداند که بر روی میز مجاورش قرار داشت و در کنار آن چندین قلم پر، شیشه‌های مرکب و طومارهای کاغذ پوستی به چشم می‌خورد.

هری ورقه‌اش را برگرداند. قلبش با شدّت در سینه می‌تپید... هر میون که در سوّمین ردیف در سمت راست هری بر روی صندلی‌اش نشسته بود که چهار صندلی جلوتر از او قرار داشت شروع به نوشتن کرده بود... هری به اوّلین سؤال نگاه کرد: (الف) وردی را که برای به پرواز درآوردن اشیاء به کار می‌رود بنویسید. (ب) طریقه‌ی صحیح حرکت چویدستی را برای انجام آن توضیح بدهید...

هری یک لحظه خاطره‌ای را به یاد آورد که در آن چماقی در هوا بالا رفت و سپس با صدای بلندی بر روی کاسه‌ی سر ضخیم یک غول غارنشین فرود آمد... لبخندی بر لبش نشست، روی ورقه‌اش خم شد و شروع به نوشتن کرد...

دو ساعت بعد هر میون درحالی که محکم ورقه‌ی امتحانش را نگه داشته بود با نگرانی گفت:

- زیاد سخت نبود، نه؟ من که نتونستم همه‌ی اون چیزهایی رو که درباره‌ی افسون‌های نشاط‌آور بلد بودم کامل بنویسم... آخه وقت کم آوردم... راستی شماها ضدّ افسون سکسکه‌رو نوشتین؟ من که مطمئن

نبودم باید بنویسیم یا نه، به نظرم زیادی بود. راستی سؤال بیست و سه...

رون با بدخلقی گفت:

-هرمیون، ما خودمون همه‌ی اینارو خوندیم... امتحان دادن خودش به قدر کافی بد هست دیگه لازم نیست بعد از امتحان دوباره سؤال هارو مرور کنیم.

دانش‌آموزان سال پنجم همراه با سایر دانش‌آموزان ناهار خوردند (برای صرف ناهار دوباره چهار میز طویل گروه‌ها در سرسرای بزرگ پدیدار شده بودند) و بعد از آن دسته‌دسته به اتاق کوچک پشت سرسرای بزرگ رفتند. قرار بود آن‌جا منتظر بمانند تا برای شرکت در امتحان عملی اسمشان را صدا بزنند. هربار عده‌ی کمی از دانش‌آموزان را به ترتیب حروف الفبا صدا می‌زدند و بقیه زیرلب وردها را می‌خواندند و حرکت چوبدستی را تمرین می‌کردند و اغلب ناخواسته با نوک چوبدستی‌هایشان به سر و پشت دیگران ضربه می‌زدند.

نام هرمیون را خواندند. او درحالی‌که می‌لرزید همراه با آنتونی گلدستاین، گریگوری گویل و دافنه‌گرین‌گراس از اتاق بیرون رفت. دانش‌آموزانی که امتحانشان را می‌دادند به آن اتاق بر نمی‌گشتند بنابراین هری و رون نمی‌دانستند هرمیون چه‌طور امتحانش را داده‌است. رون گفت:

-اون حتماً امتحانشو خوب می‌ده... یادته یه بار توی یکی از امتحان‌های وردهای جادویی صدودوازده درصد جواب داده‌بود؟ ده دقیقه بعد، پروفیسور فلیت‌ویک اسامی گروه دیگری از دانش‌آموزان را خواند:

-پارکینسون، پانسی... پتیل پادما... پتیل، پروتی... پاتر، هری.
رون آهسته گفت:

- موقِّق باشی.

هری وارد سرسرای بزرگ شد. چنان محکم چویدستی اش را گرفته بود که دستش می لرزید.

پروفسور فلیت ویک که پشت در ایستاده بود با صدای جیرجیر مانندش گفت:

- پاتر، پروفسور تافتی بیکاره.

سپس با دستش به سمت کسی اشاره کرد که ظاهراً پیرترین و بی‌موت‌ترین ممتحن بود. در گوشه‌ای پشت میز کوچکی نشسته بود و با پروفسور مارچ‌بنکز که سرگرم گرفتن امتحان عملی از مالفوی بود فاصله‌ی زیادی نداشت.

پروفسور تافتی گفت:

- این پاتره، نه؟ همون پاتر معروف؟

او برای اطمینان به یادداشتی که جلوییش بود نگاهی انداخت و از پشت عینک رودماغی اش به هری نگاه کرد که به او نزدیک می‌شد.

هری با نگاهی زیرچشمی مالفوی را دید که با نفرت به او نگاه می‌کرد. لیوان نوشابه‌ای که مالفوی در هوا بلند کرده بود بر روی زمین افتاد و شکست. هری نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. پروفسور تافتی نیز در مقابل، با حالتی تشویق‌آمیز به او لبخند زد. با صدای لرزانش گفت:

- همینه دیگه، نباید عصبی بشین... خب، می‌شه این جاتخم‌مرغی رو بگیری و کاری کنی که مثل چرخ‌وفلک بچرخه...

از نظر هری امتحانش به‌طورکلی خوب پیش رفته بود. افسون پروازش را خیلی بهتر از مالفوی اجرا کرده بود اما متأسف بود که وردهای تغییررنگ و افسون رشد را با هم قاطی کرده و باعث شده بود موشی که قرار بود آن را به رنگ نارنجی درآورد بادکند و پیش از آن‌که

بتواند اشتباهش را اصلاح کند موش بیچاره به اندازه‌ی یک گورکن شده بود. خوش حال بود که در آن لحظه هرمیون در سرسرای بزرگ نبوده است و پس از آن هم در این باره چیزی به او نگفت. اما به رون می توانست بگوید زیرا رون باعث شده بود یک بشقاب غذاخوری جهش یابد و تبدیل به یک قارچ بزرگ شود اما خودش نیز نمی دانست چرا چنین اتفاقی افتاده است.

آن شب فرصتی برای استراحت نداشتند... آن‌ها بعد از شام یکر است به سالن عمومی رفتند و در مطالعه‌ی مطالب درس تغییر شکل غرق شدند که امتحان فردایشان بود. هری که مغزش پر از الگوهای پیچیده‌ی افسون‌ها و نظریه‌های گوناگون بود به رختخواب رفت.

صبح روز بعد، در امتحان کتبی، تعریف یکی از افسون‌های جابه‌جایی را فراموش کرد اما به نظرش رسید که امتحان عملی‌اش بهتر از آن بوده است. دست کم توانسته ایگوانا^۱یش را به‌طور کامل ناپدید کند در حالی که هانا آبوت بیچاره که در میز مجاور امتحان می‌داد دست و پایش را گم کرد و راسویش را به یک دسته فلامینگو تبدیل کرد. او با این کار باعث شد امتحان ده دقیقه متوقف شود زیرا ناچار بودند پرنده‌ها را بگیرند و از سرسرای بیرون ببرند.

در روز چهارشنبه امتحان گیاه‌شناسی را دادند (هری گذشته از نیش کوچکی که یک شمعدانی نیش‌دار به او زده بود، تصور می‌کرد امتحانش را نسبتاً خوب داده است). روز پنج‌شنبه امتحان دفاع در برابر جادوی سیاه داشتند. این بار برای اولین بار هری اطمینان داشت که در این درس قبول می‌شود. او در هنگام پاسخگویی به پرسش‌های کتبی هیچ مشکلی نداشت و در امتحان عملی بی‌نهایت شادمان و مسرور بود

۱ - نوعی مارمولک بزرگ که بومی مناطق استوایی قاره‌ی آمریکاست - م.

که درست جلوی چشم آمبریج تمام افسون‌های دفاعی و ضد طلسم‌ها را اجرا می‌کرد. آمبریج در نزدیکی دره‌ایی ایستاده بود که به سرسرای ورودی باز می‌شدند.

این بار نیز پروفیسور تافتی مسؤول امتحان گرفتن از هری بود و هنگامی که او افسون نابودی لولوخورخوره را تمام و کمال به نمایش گذاشت پروفیسور تافتی گفت:

- احسنت! واقعاً خیلی عالی بود! خب، به نظر من دیگه کافیه، پاتر... فقط...

او کمی به جلو خم شد و گفت:

- من از دوست عزیزم، تیریوس اوگدن شنیده‌م که تو می‌تونی سپر مدافع بسازی... می‌خوای نمره‌ی اضافی بگیری...؟

هری چوبدستی‌اش را بالا آورد و مستقیم به آمبریج نگاه کرد و در ذهن خود مجسم کرد که او اخراج شده‌است.
- اکسپکتو پاترونوم!

گوزن نقره‌ای از انتهای چوبدستی‌اش بیرون آمد و در طول سرسرای بزرگ چهار نعل حرکت کرد. همه‌ی ممتحن‌ها سرها را برگرداندند تا حرکت آن را تماشا کنند و وقتی تبدیل به توده‌ای از غبار نقره‌فام شد پروفیسور تافتی با وجد و سرور شروع به کف‌زدن کرد. دست‌هایش پر از رگ‌های برجسته و انگشتانش گره‌دار و کج و معوج بودند. او گفت:

- عالی بود. خیلی خوب بود، پاتر، دیگه می‌تونی بری.

وقتی هری از کنار آمبریج می‌گذشت لحظه‌ای نگاهشان با هم تلاقی کرد. لبخند شرارت‌آمیزی در اطراف دهان گشادش می‌رقصید، اما هری به او اعتنا نکرد. هیچ بعید نبود که در همان لحظه یک مدرک سمج «عالی» نصیب خود کرده‌باشد (اما خیال نداشت در این باره به

کسی چیزی بگوید مبادا دچار اشتباه شده باشد).

در روز جمعه که هرمیون در امتحان طلسم‌های باستانی شرکت می‌کرد، هری و رون امتحانی نداشتند و چون دو روز تعطیل آخر هفته را در پیش داشتند به خود استراحت دادند. آن دو کنار پنجره نشسته بودند و با بی‌توجهی شطرنج جادویی بازی می‌کردند. نسیم گرم تابستانی از پنجره‌ی باز به داخل می‌وزید و آن‌ها بدنشان را کش و قوس می‌دادند و خمیازه می‌کشیدند. هری از دور هاگريد را می‌دید که در حاشیه‌ی جنگل ممنوع به گروهی از دانش‌آموزان درس می‌داد. می‌کوشید حدس بزند آن‌ها به بررسی چه موجودی پرداخته‌اند. به نظرش رسید که آن‌ها با تک شاخ‌ها کار می‌کنند زیرا دانش‌آموزان پسر کمی عقب‌تر ایستاده بودند. در همان لحظه حفره‌ی تابلو باز شد و هرمیون با قیافه‌ای درهم و ناراحت از حفره بالا آمد. رون که بدنش را کش می‌داد و خمیازه می‌کشید پرسید:

- طلسم‌های باستانی چه‌طور بود؟

هرمیون با عصبانیت گفت:

- کلمه‌ی «اواز» رو اشتباه ترجمه کردم... معنی «همکاریه» نه «دفاع».

ولی من معنی‌شو با کلمه‌ی «ایواز» اشتباه گرفتم.

رون با بی‌حالی گفت:

- اشکالی نداره، همه‌ش یه غلط داشتی، درسته؟ بالاخره قبول که

می‌شی...

هرمیون با خشم گفت:

- آه، دهن‌تو ببند، بابا! این می‌تونه همون یک اشتباهی باشه که باعث

مردودی می‌شه. حالا از همه‌ی این حرف‌ها که بگذریم باید بگم یکی

دوباره یه برقک دیگه انداخته توی دفتر آمبریج. نمی‌دونم با وجود در

جدید دفترش چه‌طوری تونستن این کارو بکنن. اما وقتی از جلوی

دفترش رد می‌شدم آمبرییج جیغ‌های بنفش می‌کشید. از دادو قالش معلوم بود که بر قکه می‌خواد یه تیکه از گوشت پاشو قلوه کن کنه...

هری و رون با هم گفتند:

- چه خوب!

هرمیون با حرارت گفت:

- هیچم خوب نیست! مگه یادتون رفته، اون فکر می‌کنه هاگرید این

کارو می‌کنه. ما هم که به هیچ وجه دوست نداریم هاگرید اخراج بشه!

هری با دستش بیرون پنجره را نشان داد و گفت:

- هاگرید داره درس می‌ده. نمی‌تونه این کارو گردن هاگرید بندازه.

هرمیون که گویی خیال نداشت بر خشمش غلبه کند گفت:

- وای، هری، تو هم بعضی وقت‌ها واقعاً هالوبازی در میاری‌ها! فکر

کردی آمبرییج منتظر می‌مونه تا قضیه به اثبات برسه؟

او با سرعت به سمت در خوابگاه دخترها رفت و پشت سرش در را

محکم به هم کوبید. رون با صدایی بسیار آهسته گفت:

- عجب دختر دوست‌داشتنی و خوش اخلاقه!

سپس به وزیرش سیخونکی زد تا جلو برود و یکی از اسب‌های هری را

خرد و خمیر کند.

بد اخلاقی هرمیون در بیش‌تر اوقات تعطیلات آخر هفته ادامه

داشت اما هری و رون که بیش‌تر ساعات شبانه و یکشنبه را صرف

خواندن معجون‌سازی می‌کردند به راحتی می‌توانستند او را نادیده

بگیرند. روز دوشنبه امتحان معجون‌سازی داشتند، همان امتحانی که

هری هیچ رغبتی برای شرکت در آن نداشت و مطمئن بود موجب برباد

رفتن تمام آرزوهایش برای کار آگاه شدن می‌گردد. چنان‌که انتظار داشت

امتحان کتبی معجون‌سازی سخت بود با این حال مطمئن بود که در

زمینه‌ی سؤال معجون مرکب پیچیده نمره‌ی کامل را می‌گیرد. او در سال

دوم به طور غیرقانونی از این معجون خورده بود و تمام تأثیرهای آن را تمام و کمال می دانست.

آزمون عملی بعدازظهر به آن وحشتناکی که تصوّر می کرد، نبود. عدم حضور اسنیپ در مراحل تهیهی معجون ها باعث می شد او بیش از هر زمان دیگری در کلاس معجون سازی، احساس آرامش کند. حتی نوبل نیز که در نزدیکی هری نشسته بود خیلی خوش حال تر از اوقاتی به نظر می رسید که در کلاس معجون سازی بود. وقتی پروفیسور مارچ بنکر گفت: «لطفاً از پاتیل ها تون فاصله بگیرین، وقتون تموم شد.» هری چوب پنبه ی بطری نمونه اش را گذاشت و با این که تصوّر نمی کرد نمره ی چندان خوبی بگیرد حس می کرد اگر بخت یاری کند می تواند قبول بشود.

وقتی به سمت سالن عمومی گریفندور می رفتند پروتی با صدایی خسته گفت:

- فقط چهار تا امتحان دیگه مونده!

هرمیون با پرخاشگری گفت:

- فقط چهار تا! هنوز امتحان ریاضیات جادویی من مونده که شاید بشه گفت سخت ترین درس دنیاست!

هیچ کس حماقت نکرد که با او یکی به دو کند. بنابراین هرمیون نتوانست دق دلی اش را سر آن ها خالی کند و به همین اکتفا کرد که بر سر گروهی از دانش آموزان سال اولی داد و ببیداد کند که با صدای بلندی در سالن عمومی می خندیدند.

هری مصمم بود که امتحان مراقبت از موجودات جادویی روز سه شنبه را با موفقیت پشت سر بگذارد تا مایه ی سرشکستگی هاگرید نشود. امتحان عملی این درس، بعدازظهر آن روز بر روی چمن های کنار جنگل ممنوع برگزار شد. در این آزمون دانش آموزان باید یک

تیغالو را در میان ده دوازده خاریشت تشخیص می دادند. (تنها شگردد تشخیص آن‌ها این بود که یک ظرف پر از شیر را به نوبت جلوی آن‌ها بگیرند. تیغالوها موجودات بسیار شگاکمی بودند که تیغ آن‌ها خواص سحرآمیز فراوانی داشت، و اگر حس می کردند کسی قصد مسموم کردن آن‌ها را دارد از کوره درمی رفتند). پس از آن باید طرز صحیح نگه داشتن یک داربد را نشان می دادند؛ بعد از آن باید بدون دچار شدن به سوختگی‌های جدی به یک خرچنگ آتش^۱ غذا می دادند و آن را تمیز می کردند و در آخر باید در میان مجموعه‌ای از مواد غذایی، چیزهایی را برمی‌گزیدند که در برنامه‌ی غذایی یک تک شاخ بیمار می‌گنجد.

هری هاگرید را می‌دید که با نگرانی از پشت پنجره‌ی کلبه‌اش آن‌ها را نگاه می‌کرد. وقتی ممتحن هری که این بار ساحره‌ی چاق و کوتاه قامتی بود به او لبخند زد و گفت که می‌تواند برود، هری انگشتش را به نشانه‌ی موفقیت به هاگرید نشان داد و بعد از آن به سوی قلعه بازگشت. آزمون کتبی نجوم در صبح روز جمعه به خوبی به پایان رسید. هری اطمینان نداشت که نام تمام قمرهای مشتری را به درستی نوشته باشد اما دست کم مطمئن بود که هیچ‌یک از آن‌ها پوشیده از نخ نبوده‌اند. آن‌ها برای شرکت در آزمون عملی نجوم باید تا شب صبر می‌کردند. در نتیجه بعد از ظهر آن روز به آزمون درس پیشگویی اختصاص داشت.

هری که در درس پیشگویی ضعیف بود امتحانش را نیز بسیار بد داد. او ترجیح می‌داد روی رومیزی اشکال متحرک ببیند تا در گوی بلورین سفید و بی‌تصویر. هنگام گرفتن فال جای حسابی دست و پایش را گم کرد و گفت به نظرش می‌رسد پروفیسور مارچبنکر به زودی با

۱ - موجودی جادویی که برخلاف اسمش مانند لاک‌پشت بزرگی با لاک جواهرنشان است و برای دفاع از خود از انتهای بدنش شعله‌ی آتش شلیک می‌کند - م.

غریبه‌ای گرد و تیره و خیس ملاقات می‌کند و این رسوایی را هنگام کف‌خوانی به نهایت رساند. او خطوط عمر و عقل را با هم اشتباه گرفت و به پروفیسور مارچ‌بنکز گفت که او می‌بایست سه‌شنبه‌ی هفته‌ی پیش می‌مرده‌است.

وقتی از پلکان مرمری بالا می‌رفتند رون با ناراحتی گفت:

- بابا ما هیچ‌وقت توی این درس نمره نیاوردیم.

رون باعث شد هری کمی قوّت قلب بگیرد زیرا برایش تعریف کرد که چه‌گونه با آب‌وتاب برای ممتحنش مرد زشتی را توصیف کرده که روی دماغش زگیلی داشته است و همین‌که نگاهش را از گوی بلورین برداشته و به قیافه‌ی ممتحنش نگاه کرده متوجّه شده‌است که تصویر او را روی گوی شرح می‌داده‌است.

هری گفت:

- ما از اولش نباید این درس مزخرف‌رو می‌گرفتیم.

- جای شکرش باقیه که حالا هم می‌تونیم بگذاریمش کنار.

- آره. برای چی بیخود وانمود کنیم برامون اهمیّت داره که وقتی اورانوس و مشتری در نزدیکی هم قرار می‌گیرند چه اتفاقی می‌افته...

- از این به بعد اگه با تفاله‌های چایم نوشته شده باشه بمیر، رون، بمیر تنها کاری که می‌کنم اینه که تفاله‌هارو خالی کنم توی سطل آشغال، سر جای اصلیشون.

هری خندید و درست در همان وقت هرمیون دوان‌دوان به پشت سرشان رسید. هری بلافاصله جلوی خنده‌اش را گرفت مبادا او ناراحت شود.

هرمیون گفت:

- فکر می‌کنم امتحان ریاضیات جادویی‌رو خوب داده‌م.

هری و رون نفس راحتی کشیدند و او ادامه داد:

- الان فرصت خوبیه که قبل از شام یه نگاهی به نمودار ستاره هامون بندازیم...

وقتی در ساعت یازده شب به بالای برج نجوم رسیدند دریافتند که آسمان صاف و بی ابر، و برای مشاهده ی ستارگان کاملاً مناسب است. ماه با انوار نقره فامش محوطه ی قلعه را نورافشانی می کرد و هوا کمی سرد بود. همه ی دانش آموزان تلسکوپ هایشان را آماده کردند و وقتی پروفیسور مارچ بنکر شروع امتحان را اعلام کرد همگی شروع به پرکردن جاهای خالی در نمودار ستارگانی کردند که به آن ها داده بودند.

هنگامی که آن ها موقعیت دقیق ستارگان و سیاراتی را می نوشتند که در پهنه ی آسمان مشاهده می کردند پروفیسور مارچ بنکر و تافتی در میان آن ها قدم می زدند و نحوه ی کار آن ها را تماشا می کردند. تنها صدایی که به گوش می رسید صدای خش خش کاغذهای پوستی، صدای غرغری که هنگام تنظیم تلسکوپ ها بر روی پایه هایشان ایجاد می شد یا صدای کشیده شدن قلم های پر متعدد بر روی کاغذها بود. نیم ساعت گذشت و بعد یک ساعت از آغاز آزمون سپری شد. مربع های کوچک طلایی رنگی که در اثر بازتاب نور از پنجره های قلعه بر روی محوطه افتاده بود یکی پس از دیگری خاموش می شدند.

وقتی هری صورت فلکی جبار را روی نمودارش کامل کرد درهای ورودی قلعه درست در پایین قسمتی که او ایستاده بود، باز شدند در نتیجه نوری بر روی پله های سنگی تابید که تا بخشی از محوطه ی چمن نیز ادامه می یافت. هری که جای تلسکوپش را تنظیم می کرد نگاهی به پایین انداخت و سایه ی دراز پنج شش نفر را دید که بر روی چمن های روشن حرکت می کردند اما اندکی بعد درها بسته شد و چمن ها بار دیگر تبدیل به دریایی ظلمانی شدند.

هری بار دیگر از داخل تلسکوپش نگاه کرد و آن را تنظیم کرد.

اکنون به بررسی زهره پرداخته بود. به نمودارش نگاهی انداخت تا این سیاره را نیز در آن وارد کند اما چیزی حواسش را پرت کرد. همان طور که قلم پرش را بالای کاغذ پوستی نگه داشته بود بی حرکت ماند. چشمش را تنگ کرد و با دقت به محوطه‌ی تاریک قلعه نگاهی انداخت. اگر در حال حرکت نبودند و نور مهتاب بالای سرشان را روشن نکرده بود امکان نداشت کسی بتواند آن‌ها را از زمین زیر پایشان تشخیص بدهد.

هری حس عجیبی داشت و حتی از فاصله‌ی دور نیز می‌توانست کوتاه‌ترین آن‌ها را تشخیص بدهد که جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد. هری نمی‌توانست بفهمد چرا باید در ساعات پس از نیمه شب به قدم‌زدن در بیرون قلعه بپردازد به ویژه با همراهی چند نفر دیگر. آن‌گاه شخصی از پشت سرش سرفه کرد و او به یاد آورد که وسط جلسه‌ی امتحان است. او موقعیت زهره را کاملاً از یاد برده بود... چشمش را به تلسکوپش چسباند و جای آن را پیدا کرد. این بار نیز می‌خواست جای آن را روی نمودارش مشخص کند که گوش‌های تیز شده‌اش در انتظار صدایی عجیب، صدای ضرباتی را شنیدند که در فضای خلوت پیرامون قلعه انعکاس می‌یافت. بلافاصله صدای خفه‌ی پارس سگی نیز به گوش رسید.

قلبش در سینه می‌کوبید. سرش را بلند کرد. پنجره‌های کلبه‌ی هاگرید روشن بود و افرادی که هنگام عبور از چمن‌ها دیده بود اکنون در برابر پنجره‌های کلبه همچون سایه‌های تاریکی به نظر می‌رسیدند. در باز شد و هری به‌طور واضح پیکر باریک اما کاملاً مشخص پنج نفر را هنگام عبور از آستانه‌ی در کلبه دید. در را بستند و بار دیگر سکوت حکمفرما شد.

هری بسیار معذب و ناراحت شده بود. نگاهی به اطرافش انداخت

تا ببیند آیا رون و هرمیون نیز مثل خودش آن صحنه را دیده‌اند یا نه اما در همان لحظه پروفیسور مارچ‌بنکز به پشت سرش رسید و هری که نمی‌خواست او فکر کند قصد نگاه دزدانه به ورقه‌ی دیگران را داشته‌است با دستپاچگی روی نمودار ستارگانش خم شد و وانمود کرد سرگرم یادداشت نکته‌ی جدیدی است اما در واقع از بالای نرده به کلبه‌ی هاگرید زل زده بود. اکنون آن افراد از جلوی پنجره‌ها عبور می‌کردند و به‌طور موقتی جلوی خروج نور را می‌گرفتند.

او نگاه پروفیسور مارچ‌بنکز را بر روی پشت گردنش حس کرد بنابراین بار دیگر چشمش را به تلسکوپش فشرد و به ماه خیره شد هرچند که یک ساعت پیش موقعیت آن را بر روی نمودارش یادداشت کرده بود. اما همین‌که پروفیسور مارچ‌بنکز از او دور شد صدای نعره‌ای را از سمت کلبه‌ی هاگرید شنید.

پروفیسور تافتی سرفه‌ی خشک دیگری کرد و با لحن ملایمی گفت:
- دخترها، پسرها، سعی کنین حواستونو روی کارتون متمرکز کنین.
اکثر دانش‌آموزان به سراغ تلسکوپشان رفتند. هری به سمت چپش نگاه کرد. هرمیون با قیافه‌ای بهت زده به کلبه‌ی هاگرید خیره مانده بود.
پروفیسور تافتی گفت:

- اهم... بیست دقیقه دیگه وقت دارین.

هرمیون از جا پرید و بار دیگر به نمودار ستارگانش نگاه کرد. هری نیز به نمودار خودش نگاه کرد و متوجه شد که به خطا نام سیاره‌ی مریخ را به جای زهره نوشته‌است. خم شد و آن را تصحیح کرد.
از محوطه‌ی قلعه صدای بنگ‌بلندی به گوش رسید. چند نفر از دانش‌آموزان که انتهای تلسکوپ به صورتشان خورده بود صدای آخشان بلند شد و با عجله نگاه کردند که ببیند در محوطه‌ی قلعه چه اتفاقی افتاده‌است.

در کلبه‌ی هاگرید با خشونت باز شده بود. آن‌ها در نوری که از کلبه به بیرون می‌تابید او را به روشنی دیدند. پیکر عظیمی نعره می‌زد و مشت‌هایش را در هوا تکان می‌داد. شش نفر دورتادور او را گرفته بودند و از جرقه‌های سرخ‌رنگی که از انتهای چوبدستیشان خارج می‌شد کاملاً مشخص بود که قصد بیهوش کردن او را دارند. هرمیون فریاد زد: - نه!

پروفسور تافنی با حالتی اهانته‌آمیز گفت:

- عزیزم! این‌جا جلسه‌ی امتحانه!

اما دیگر هیچ‌کس کوچک‌ترین توجهی به نمودار ستارگان‌ش نداشت. پرتوهای نورانی سرخ‌رنگ در کنار کلبه‌ی هاگرید در حرکت بودند اما به نظر می‌رسید که پس از برخورد با او کمانه می‌کنند. او همچنان سرپا و بی‌حرکت ایستاده بود و تا جایی که هری می‌توانست تشخیص بدهد با آن‌ها مبارزه می‌کرد. صدای داد و فریاد در محوطه‌ی قلعه می‌پیچید. مردی نعره زد: «هاگرید، منطقی باش!» و هاگرید فریاد زد: «منطقی دیگه چه کوفتیه، نمی‌ذارم این جوری منو ببری، داوایش!» هری پیکر کوچک فنگ را می‌دید که برای دفاع از هاگرید تلاش می‌کرد. آن‌قدر در اطراف جادوگرانی که او را احاطه کرده بودند جست‌و‌خیز کرد تا سرانجام افسون بیهوشی به آن خورد و روی زمین افتاد. هاگرید از فرط خشم نعره‌ای زد و مرد تقصیرکار را از زمین بلند کرد و محکم به زمین انداخت: مرد چیزی حدود سه متر آن طرف‌تر افتاد و از زمین بلند نشد. هرمیون نفس صداداری را در سینه حبس کرد و هر دو دستش را جلوی دهانش گرفت. هری سرش را برگرداند و به رون نگاه کرد و متوجه شد قیافه‌ی او نیز وحشت زده‌است. هیچ‌یک از آن‌ها پیش از آن هاگرید را چنان خشمگین ندیده بود...

پروتی که روی نرده خم شده بود به نقطه‌ای در پایین قلعه که محلّ

درهای ورودی بود اشاره کرد زیرا به نظر می‌رسید که در دوباره باز شده‌است. او گفت:

-اون جا روا!

نور بیش‌تری به چمن‌های تاریک محوطه تابید و یک سایه‌ی دراز و سیاه به تنهایی بر روی چمن‌ها با سرعت جلو رفت.

پروفسور تافتی با نگرانی گفت:

- حالا دیگه فقط شو نزنده دقیقه دیگه مونده‌ها! حواستون باشه!

اما هیچ‌کس به او ذره‌ای توجه نکرد. همه شخصی را نگاه می‌کردند که مثل برق به سوی میدان نبردی می‌رفت که در کنار کلبه‌ی هاگرید ایجاد شده‌بود. آن شخص همان‌طور که با سرعت می‌دوید فریاد زد:

- چه‌طور جرأت کردین؟ چه‌طور جرأت کردین!

هرمیون زمزمه کرد:

- این مک‌گونگاله!

صدای پروفسور مک‌گونگال در تاریکی به گوش می‌رسید که می‌گفت:

- ولش کنین! گفتم ولش کنین! آخه برای چی بهش حمله کردین؟ اون هیچ‌کاری نکرده، هیچ‌کاری نکرده که شما به خودتون اجازه بدین...

هرمیون، پروتی و لاوندرا با هم جیغ زدند. دست‌کم چهار پرتو بیهوش‌کننده از طرف افرادی که اطراف کلبه‌ی هاگرید بودند به‌سوی پروفسور مک‌گونگال شلیک شد. پرتوهای سرخ‌رنگ در نیمه‌های راه میان کلبه‌ی هاگرید و قلعه به او اصابت کردند. لحظه‌ای پیکرش با نور ترسناک سرخ‌رنگی روشن و نورانی شد سپس از جایش بلند شد و محکم به پشت بر روی زمین افتاد و تکان نخورد.

پروفسور تافتی که ظاهراً جلسه‌ی امتحان را به‌طور کامل از یاد برده‌بود فریاد زد:

- به حق کله اژدری‌های یورتمه برو! بدون یه هشدار خشک و خالی!
عجب رفتار شرم‌آوری!

صدای نعره‌ی هاگرید به وضوح تا بالای برج رسید که گفت:
- ترسوها! ترسوهای بزدل! پس اینو داشته باش! بگیر...
هرمیون نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- وای خداجون!

هاگرید دو ضربه‌ی محکم به نزدیک‌ترین مهاجمین زد. از سقوط سریعشان معلوم بود که هر دو بیهوش شده‌اند. هری هاگرید را دید که خم شد و یک لحظه گمان کرد که بالاخره جادویی بر او اثر کرده است اما برخلاف تصوّرش لحظه‌ای بعد هاگرید دوباره ایستاد و چیزی شبیه به یک کیسه را روی شانهاش انداخت... آن‌گاه هری متوجّه شد که بدن بی حس فنگ را بر دوش گرفته است.

آمبریج فریاد زد:

- بگیرش، بگیرش!

اما به نظر می‌رسید تنها یاری‌دهنده‌ای که برایش باقی مانده بود به هیچ‌وجه نمی‌خواهد هدف مشت‌های هاگرید قرار گیرد. در واقع او با چنان سرعتی عقب‌عقب می‌رفت که پایش به بدن یکی از همکاران بیهوشش گیر کرد و به زمین افتاد. هاگرید رویش را از آن‌ها برگردانده بود و همان‌طور که بدن فنگ از شانهاش آویزان بود از آن‌ها می‌گریخت. آمبریج آخرین افسون بیهوش‌کننده‌اش را به سمت او فرستاد اما به هدف نخورد و هاگرید با بیش‌ترین سرعتی که می‌توانست دوان‌دوان به سوی دروازه‌های دوردست قلعه رفت و در تاریکی گم شد.

سکوت طولانی و هولناکی برقرار شد. همه با دهان باز به محوطه‌ی قلعه خیره مانده بودند. آن‌گاه پروفیسور تافتی با صدای ضعیفی گفت:

- بچه‌ها... پنج دقیقه بیش‌تر وقت ندارین...

با این‌که هری فقط دو سوّم نمودارش را پر کرده بود بی‌صبرانه منتظر به پایان رسیدن امتحان بود. وقتی بالاخره پایان جلسه فرا رسید، هری رون و هرمیون با عجله تلسکوپ‌ها را به زور در جایشان قرار دادند و به سرعت از پلکان مارپیچی پایین رفتند. هیچ‌یک از دانش‌آموزان به رختخواب نرفته بودند. همگی در پایین پله‌ها ایستاده بودند و با صدای بلند و هیجان‌زده درباره‌ی رویدادی صحبت می‌کردند که به چشم خود دیده بودند.

هرمیون لحظه‌ای نفس را در سینه حبس کرد و درحالی‌که از شدّت خشم به سختی می‌توانست صحبت کند گفت:

- زنیکه‌ی خبیث! می‌خواست دزدکی جلو بره و هاگ‌ریدر در تاریکی شب غافلگیر کنه!

ارنی مک‌میلان که به زور می‌کوشید از لابه‌لای جمعیت خود را به آن‌ها برساند با حالتی فیلسوفانه گفت:

- کاملاً معلومه که نمی‌خواست صحنه‌ای مشابه صحنه‌ی اخراج تریلانی تکرار بشه.

رون که بیش‌تر احساس خطر کرده بود و ظاهراً قصد تحسین و تمجید نداشت گفت:

- هاگرید موفق شد. قضیه چی بود که همه‌ی جادوهایی که بهش می‌خورد برمی‌گشت؟

هرمیون با صدای لرزانی گفت:

- احتمالاً به این دلیل بوده که یک رگش غوله. بیهوش کردن غول‌ها خیلی سخته. اونا هم مثل غول‌های غارنشین خیلی مقاومند... بیچاره پروفیسور مک‌گونگال... چهار تا پرتو بیهوش‌کننده یکراست خورد به سینه‌ش. اونم که دیگه جوون نیست...

ارنی با حالتی تکبرآمیز سرش را تکان داد و گفت:
- وحشتناکه، وحشتناکه... خب دیگه، من می‌رم بخوابم. شب همگی به
خیر.

افرادی که دورشان جمع شده بودند درحالی‌که همچنان با شور و
هیجان درباره‌ی اتفاقی که دیده بودند با هم صحبت می‌کردند از آن‌ها
دور می‌شدند.

رون گفت:

- حالا جای شکرش باقیه که هاگ‌یدرو به آژکابان نبردند. به گمونم اونم
رفت پیش دامبلدور، درسته؟

هرمیون که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

- احتمالاً. اوه، واقعاً که خیلی وحشتناکه. من فکر می‌کردم دامبلدور به
زودی برمی‌گرده، درحالی‌که هاگریدم از دست دادیم...

وقتی به برج‌گرفندور برگشتند سالن عمومی پر از دانش‌آموز بود.
جاروجنگال محوطه‌ی قلعه چندین دانش‌آموز را بیدار کرده بود. آن‌ها
نیز با دستپاچگی دوستانشان را از خواب بیدار کرده بودند. سیموس و
دین که کمی زودتر از هری و رون و هرمیون به سالن عمومی
رسیده بودند تمامی آنچه را از بالای برج نجوم شنیده بودند برای
سایرین تعریف می‌کردند.

آنجلینا جانسون با تأسّف سرش را تکان داد و گفت:

- حالا اصلاً برای چی هاگ‌یدرو اخراج کرد؟ اون که مثل تریلانی
نیست. امسال خیلی بهتر از همیشه تدریس کرد.

هرمیون خودش را روی یک صندلی راحتی انداخت و با لحن
گزنده‌ای گفت:

- آمبریج از نیمه انسان‌ها متنفره. از همون اولش تمام فکر و ذکرش این
بود که هاگ‌یدرو بندازه بیرون.

کتی بل ناگهان با صدای زیری گفت:

- اون فکر می‌کرد هاگرید برق‌هارو توی دفترش میندازه.

لی جردن روی دهانش را پوشاند و گفت:

- وای خداجونم! این من بودم که برق‌هارو مینداختم توی دفترش.

فرد و جرج دو سه تا برق بهم داده بودن، من اونارو از پنجره به پرواز درمی‌آوردم...

دین گفت:

- آمبریج به هر حال اونو اخراج می‌کرد. اون زیادی به دامبلدور نزدیک بود.

هری بر روی صندلی راحتی کنار هرمیون فرو رفت و گفت:

- راست می‌گه.

لاوندرا با چشمان اشک‌آلود گفت:

- خداکنه پروفیسور مک‌گونگال حالش خوب باشه.

کالین کریوی گفت:

- ما از پنجره‌ی خوابگاهمون دیدیم که اونا برگردوندنش به قلعه. ظاهراً که حالش اصلاً خوب نبود.

آلیشیا اسپنیت قاطعانه گفت:

- خانم پامفری حالشو خوب می‌کنه. اون هیچ‌وقت تا حالا درنمونده.

نزدیک ساعت چهار صبح بود که سالن عمومی خلوت شد. خواب به چشم هری نمی‌آمد. صحنه‌ی فرار هاگرید در ظلمت شب لحظه‌ای از نظرش دور نمی‌شد. چنان از آمبریج خشمگین بود که هیچ مجازاتی که در خور او باشد به ذهنش نمی‌رسید اما پیشنهاد رون چیزی بود که حق آمبریج را کف دستش می‌گذاشت. رون گفت او را جلوی یک جعبه پر از موجودات دم‌انفجاری گرسنه بیندازند. او که سخت در فکر انتقامی دردناک بود به خواب رفت و سه ساعت بعد درحالی که هنوز

خستگی اش در نرفته بود از خواب بیدار شد.

آخرین امتحانشان، تاریخ جادوگری بود که بعد از ظهر آن روز برگزار می شد. هری ترجیح می داد پس از خوردن صبحانه به رختخواب باز گردد اما او از پیش صبح آن روز را برای مرور درسش در آخرین لحظات در نظر گرفته بود از این رو در حالی که سرش را با دو دستش گرفته بود کنار پنجره ی سالن عمومی نشست و تمام تلاشش را به کار بست چرت نزنند و به مرور یادداشت هایی بپردازد که طومار آن یک متر طول داشت و آن را از هر میون قرض گرفته بود.

دانش آموزان سال پنجم در ساعت دو بعد از ظهر وارد سرسرای بزرگ شدند و سر جای شان نشستند. در کنار شان ورقه های امتحانی به صورت پشت و رو به چشم می خورد. هری خسته و کوفته بود. دلش می خواست این امتحان نیز هرچه زودتر تمام شود تا او بتواند بخوابد. فردای آن روز نیز همراه با رون به زمین کوئیدیچ می رفت... قرار بود با جاروی رون کمی پرواز کند و طعم خلاصی از امتحانات را بچشد...
پروفسور مارچ بنکز در جلوی سرسرا ساعت شنی غول پیکر را برگرداند و گفت:

- ورقه ها تونو برگردونین. می تونین شروع کنین...

هری به اولین پرسش چشم دوخت. چندین ثانیه طول کشید تا بالاخره فهمید که حتی یک کلمه از آن را نفهمیده است. در کنار یکی از پنجره های بلند سرسرا زنبوری وزوزکنان تمرکز او را برهم می زد. با عذاب فراوان آهسته شروع به نوشتن پاسخ ها کرد.

نام ها را به سختی به یاد می آورد و تاریخ ها را با هم اشتباه می گرفت. او بدون پاسخ گویی به پرسش چهارم از آن گذشت: به نظر شما آیا قانون چوبدستی به کنترل شورش اجنه در قرن هیجدهم منجر شد یا در آن تأثیر مثبتی گذاشت؟ هری با خود فکر کرد که اگر در آخر جلسه وقت

اضافه داشت به این سؤال برمی گردد. او شروع به نوشتن پاسخ سؤال بعدی کرد: در سال ۱۷۴۹ قانون رازداری به چه ترتیبی نقض شد و برای اجتناب از تکرار آن چه لوایحی را پیشنهاد کردند؟ هری مردّد بود و صدای مبهمی در پس ذهنش به او می گفت که چند نکته ی اساسی را از قلم انداخته است. گمان می کرد خون آشام ها در این قضیه به نوعی دخالت داشته اند...

او پرسش ها را خواند و جلو رفت تا ببیند پرسشی می یابد که پاسخ کامل آن را بلد باشد و چشمش به دیدن سؤال ده روشن شد. حوادثی را شرح دهید که به تشکیل کنفدراسیون بین المللی جادوگران منجر شد و علّت خودداری جادوگران عالی مقام لیختن اشتاین را از پیوستن به آن توضیح بدهید.

هری با خود اندیشید: جواب اینو می دونم. امّا مغزش سست و بی حال شده بود. می توانست عنوان این مطلب را با دستخط هرمیون به یاد آورد: نحوه ی تشکیل کنفدراسیون بین المللی جادوگران... یادداشت های مربوط به آن را همان روز صبح خوانده بود...

شروع به نوشتن کرد امّا هر چند وقت یک بار سرش را بلند می کرد تا نگاهی به ساعت شنی غول پیکر بیندازد که بر روی میزی کنار پروفیسور مارچ بنکز قرار داشت. هری درست پشت سر پروتی پتیل نشسته بود که موهای بلند و سیاهش تا پایین پشتی صندلی اش می رسید. یکی دوبار هنگامی به خود آمد که با حرکت ملایم سر پروتی، به نقاط نورانی طلایی رنگی خیره مانده بود که در لابه لای موهای او می درخشید. در این مواقع ناچار می شد خودش نیز سرش را کمی تکان بدهد تا نور آن به چشمش نخورد.

... پی یربرنا کسورد اولین کسی بود که در مقام ریاست عالی کنفدراسیون بین المللی جادوگران برگزیده شد امّا جامعه ی جادوگری

لیختن‌اشتاین انتصاب او را مورد اعتراض قرار دادند...

در اطراف هری، تمام قلم‌پر‌ها، همچون موشی در جست‌وجوی سوراخ، به سرعت می‌دویدند. آفتاب پشت سر هری را داغ کرده بود. بونا‌کورد با انجام چه کاری باعث رنجش جادوگران لیختن‌اشتاین شده بود؟ هری گمان می‌کرد این قضیه به نوعی با غول‌های غارنشین مربوط باشد... بار دیگر به پشت سر پروتی خیره ماند. ای کاش می‌توانست با اجرای ذهن‌جویی، از پشت سر پروتی پنجره‌ای به ذهن او بگشاید و ببیند این چه موضوعی بود که با غول‌های غارنشین مربوط می‌شد و باعث ایجاد اختلاف میان پی‌ربونا‌کورد و اهالی لیختن‌اشتاین شده بود...

هری چشم‌هایش را بست و صورتش را با دو دستش پوشاند. پرده‌ی سرخ‌رنگ داخل پلک‌هایش سرد و تیره شد. بونا‌کورد می‌خواست شکار غول‌های غارنشین را متوقف کند و برای آن‌ها حقوقی قابل شود... اما لیختن‌اشتاین در برابر قبیله‌ی خاصی از غول‌های غارنشین کوهی وحشی با مشکل مواجه بود... خودش بود... چشم‌هایش را باز کرد. با دیدن صفحه‌ی سفید کاغذ پوستی‌اش چشمانش سوخت و در آن‌ها اشک جمع شد. دو سطر درباره‌ی غول‌های غارنشین نوشت و سپس شروع به خواندن مطالبی کرد که تا آن لحظه نوشته بود. چندان دقیق و مفصل نبود. اما اطمینان داشت که یادداشت‌های هرمیون درباره‌ی کنفدراسیون تا چندین و چند صفحه ادامه یافته بود...

دوباره چشم‌هایش را بست و کوشید یادداشت‌ها را در برابر چشمانش مجسم کند و به یاد آورد... اولین جلسه‌ی کنفدراسیون در فرانسه تشکیل شده بود اما او این مطلب را قبلاً نوشته بود...
اجته کوشیده بودند در آن شرکت کنند اما آن‌ها را در این امر

دخالت نداده بودند... این را نیز نوشته بود...

و هیچ‌کسی حاضر نشده بود به نمایندگی از لیختن اشتاین در آن حضور یابد...

دانه‌های شن در ساعت شنی مقابلش فرو می‌ریخت و تمامی قلم‌پرهای اطرافش با عجله مشغول نوشتن پاسخ‌های بی‌پایان پرسش‌ها بودند... هری به خود نهیب زد: فکر کن...

او دوباره در راهروی تاریک و خنک سازمان اسرار پیش می‌رفت، هر گاهی که برمی‌داشت محکم و هدفمند بود و گاه‌وبی‌گاه تبدیل به دویدن می‌شد... مصمم بود که سرانجام خود را به مقصد برساند... در سیاه مثل همیشه در مقابلش باز شد و اکنون او در اتاق دایره‌ای شکلی بود که درهای بسیاری داشت...

از روی کف سنگی اتاق یگراست به آن سو رفت و از دُومین در وارد شد... لکه‌های نورانی بر روی دیوارها و کف اتاق می‌رقصیدند و صدای تق‌تق ماشینی عجیب به گوش می‌رسید، اما فرصتی برای کشف آن نداشت و باید عجله می‌کرد...

آهسته دوید و چند قدمی را که تا سَومین در مانده بود طی کرد. این در نیز همچون درهای پیشین باز شد...

بار دیگر به اتاقی قدم نهاده بود که به بزرگی یک کلیسا و مملو از قفسه‌ها و گوی‌های شیشه‌ای متعدد بود... اکنون قلبش بسیار تند می‌زد... این بار، دیگر به آن‌جا می‌رسید... وقتی به شماره‌ی نود و هفت رسید به سمت چپ پیچید و شتابان به سوی راهروی میان دو قفسه رفت...

اما در انتهای راهرو چیز نامشخصی بر روی زمین بود، چیز سیاهی که روی زمین حرکت می‌کرد و به جانوری مجروح شباهت داشت... از ترس قلب هری در سینه فرو ریخت... از هیجان...

صدایی از دهانش خارج شد، صدایی زیر و بی‌روح، خالی از هرگونه عواطف انسانی: «اینو برای من بردار... بلندش کن... همین الان... من نمی‌تونم بهش دست بزنم... اما تو می‌تونی...»

پیکر تاریک، بر روی زمین حرکتی کرد. هری انگشتان کشیده و سفیدی را دید که به یک چوبدستی چنگ زده بود و آن را بالا می‌آورد، انگشتانی که از آن خودش بود... صدای بی‌روح و گوشخراش را شنید که گفت: «کروشیو!»

مردی که روی زمین بود از درد فریاد کشید و تفلأ کرد که برخیزد اما به پشت، بر روی زمین افتاد و به خود پیچید. هری می‌خندید. چوبدستی‌اش را بالاتر برد و طلسم از میان رفت. مرد ناله‌ای کرد و بی‌حرکت ماند.

-لرد ولدمورت^۴، تنظره...

مردی که روی زمین افتاده بود درحالی که دست‌هایش می‌لرزید بسیار آهسته شانه‌هایش را چند سانتی‌متر بالا آورد و سرش را بلند کرد. صورت لاغرش آغشته به خون بود.

سیریوس زمزمه کرد:

-مجبوری منو بکشی...

صدای بی‌روح گفت:

-مطمئن باش که بالاخره این کارو می‌کنم... اما اول باید اونو برداری و به من بدی، بلکه... تا حالا این قدر درد کشیده بودی؟ خوب فکر کن... ما چندین ساعت فرصت داریم و هیچ‌کس صدای داد و فریاد تو نمی‌شنوه...

اما همین که ولدمورت چوبدستی‌اش را پایین آورد یک نفر جیغ کشید، یک نفر نعره زد و از روی نیمکت داغ بر روی کف سنگی سرد زمین افتاد. هری به زمین برخورد کرد و بیدار شد. هنوز نعره می‌زد و

هری پاترو محفل ققنوس □ ۲۰۱

جای زخمش گویی در آتش می سوخت. تمام کسانی که در سرسرای
بزرگ بودند از جا پریدند و دورش حلقه زدند.

فصل ۳۲



آن سوی آتش

- نمی‌یام... نیازی به درمانگاه نیست... نمی‌خوام...
هری تته‌پته‌کنان می‌کوشید خود را از دست پروفیسور تافتی برهاند.
پروفیسور تافتی که با نگرانی به او نگاه می‌کرد به او کمک کرده بود تا به
سرسرای ورودی بیاید و همی دانش‌آموزان اطرافشان به آن‌ها چشم
دوخته بودند.

هری عرق صورتش را خشک کرد و با لکنت گفت:
- من... من... حالم خوبه، قربان! باور کنین... یه لحظه خوابم برد و... یه
کابوس دیدم...

جادوگر پیر از سر همدردی با دست لرزانش به پشت هری ضربه
زد و گفت:

- همیش برای فشار امتحاناته! پیش می‌یاد، مرد جوان، از این چیزها

پیش می‌یاد! حالا اگه یه لیوان آب خنک بخوری، می‌تونی برگردی به سرسرای بزرگ؟ امتحان دیگه داره تموم می‌شه، اما خب شاید بتونی آخرین پاسختو کامل کنی، نه؟
هری با حالتی آشفته گفت:

- بله، یعنی... نه. من هرچی بلد بودم نوشتم... فکر می‌کنم نوشته باشم...

جادوگر پیر با ملایمت گفت:

- باشه، باشه، من می‌رم و ورقه‌ی امتحانتو برمی‌دارم. به تو هم توصیه می‌کنم بری و خوب استراحت کنی...

هری با شدت سرش را تکان داد و گفت:

- همین کارو می‌کنم. ازتون خیلی ممنونم.

هری اندکی صبر کرد تا پیرمرد پشت درهای سرسرای بزرگ ناپدید شد سپس دوان‌دوان از پلکان مارپیچی و پله‌های دیگری بالا رفت تا خود را به درمانگاه برساند. چنان با سرعت در راهروها می‌دوید که تابلوهای سر راهش با حالتی سرزنش‌آمیز شروع به پیچ کردند. هری همچون گردبادی درهای درمانگاه را به شدت باز کرد و وارد شد چنان‌که خانم پامفری از ترس جیغی کشید. او سرگرم ریختن یک قاشق پر از مایع آبی روشن در دهان باز مونتاک بود.

- پاتر، هیچ معلومه داری چی کار می‌کنی؟

هری چنان با شدت نفس‌نفس می‌زد که ریه‌هایش می‌سوخت و در همان حال گفت:

- من باید پروفیسور مک‌گونگال رو ببینم... همین حالا... ضروره...

خانم پامفری با چهره‌ای غم‌زده گفت:

- اون این‌جا نیست، پاتر. امروز صبح به بیمارستان سنت مانگو منتقل شد. چهار بیهوش‌کننده یک‌راست خورده توی قفسه‌ی سینه‌ش، اونم

توی این سنّ و سال؟ زنده موندنش یه معجزه‌س.

هری مات و مبهوت ماند و گفت:

-اون... رفته؟

صدای زنگ از بیرون خوابگاه به گوش رسید و هری صدای هیاهوی همیشگی دانش‌آموزان را از دور می‌شنید که به تدریج در راهروهای طبقه‌ی بالا و پایین سرازیر می‌شدند. او ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود و به خانم پامفری نگاه می‌کرد. ترس و وحشت وجودش را فرا می‌گرفت.

دیگر کسی نمانده بود که برایش ماجرا را بازگو کند. دامبلدور رفته بود، هاگرید رفته بود، و با این‌که پروفیسور مک‌گوناگال اندکی تندخو و انعطاف‌ناپذیر بود هری تصوّر می‌کرد او همواره در آن‌جا حضور دارد و همیشه قابل اتکا است...

خانم پامفری با قیافه‌ای جدّی در تأیید او گفت:

- حق داری تعجّب کنی، پاتر. فکر می‌کنی حتّی یکی از اونا می‌تونست توی روز روشن مینروا مک‌گوناگال رو بیهوش کنه! واقعاً که خیلی ترسو و بزدل بودن... ترس‌های نفرت‌انگیز... اگه دلم شور شما بچه‌هارو نمی‌زد و می‌دونستم بدون من مشکلی پیدا نمی‌کنین، برای اعتراض به این حرکت حتماً استعفا می‌دادم...

هری با حواس‌پرتی گفت:

-بله.

هری چرخ‌ی زد و با درماندگی از درمانگاه به درون راهروی شلوغ و پرازدهام قدم گذاشت و همان‌جا ایستاد. جمعیت به او تنه می‌زدند و رد می‌شدند. هول و هراس همچون گازی سمّی در تمام وجودش منتشر می‌شد. سرش گیج می‌رفت و نمی‌توانست فکر کند. نمی‌دانست چه باید بکند...

صدای ظریفی در ذهنتش گفت: رون و هرمیون.

دوباره شروع به دویدن کرد. با شدت دانش‌آموزان را از سر راهش کنار می‌زد و از فریادها و اعتراض‌های خشم‌آلود آن‌ها غافل بود. او مثل برق خود را به دو طبقه پایین‌تر رساند و همین‌که به بالای پلکان مرمی رسید آن دورا دید که با عجله به سویش می‌آمدند.

هرمیون با چهره‌ای هراسان بلافاصله گفت:

- هری! چی شد؟ حالت خوبه؟ مریض که نشدی؟

رون پرسید:

- کجا بودی؟

هری به تندی گفت:

- همراه من بیاین. بیاین بریم... باید به چیزی رو بهتون بگم.

آن‌ها را به سمت راهروی طبقه‌ی اوّل راند و به داخل تک‌تک کلاس‌ها سرک کشید. سرانجام یک کلاس خالی پیدا کرد و با عجله وارد آن شد. همین‌که رون و هرمیون نیز وارد شدند در را پشت سر آن‌ها بست و به در تکیه داد و گفت:

- ولدمورت سیریوس رو گرفته.

- چی؟

- از کجا...؟

- خودم دیدم. همین الان. وقتی سر امتحان خوابم برد.

هرمیون که صورتش مثل گچ سفید شده بود گفت:

- اما... اما... کجا؟ چه جوری؟

هری گفت:

- نمی‌دونم چه جوری. اما دقیقاً می‌دونم که الان کجاست. توی سازمان اسرار یه اتاقی هست که پر از قفسه‌س و توی قفسه‌ها پر از گوی‌های بلورینه... اونا آخر ردیف نود و هفت بودن... اون می‌خواد از وجود

سیریوس استفاده کنه تا همون چیزی رو که از توی اون اتاق می‌خواد براش برداره... داره شکنجه‌ش می‌ده... می‌گفت آخرش سیریوس رو می‌کشه...

هری متوجه شد که صدایش می‌لرزد. زانوهایش نیز می‌لرزد. به سمت یکی از نیمکت‌ها رفت و روی آن نشست. می‌کوشید بر اعصاب خود مسلط شود.

از آن‌ها پرسید:

- حالا چه جوری بریم اون‌جا؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. اندکی بعد رون گفت:

- ب... بریم اون‌جا؟

هری با صدای بلندی گفت:

- بریم به سازمان اسرار که سیریوس رو نجات بدیم!

رون با صدای ضعیفی گفت:

- ولی... هری...

هری گفت:

- چیه؟ چیه؟

هری نمی‌توانست بفهمد که چرا آن‌ها طوری به او زل زده‌اند گویی

از آن‌ها چیز غیر معقولی خواسته بود.

هرمیون با ترس و لرز گفت:

- هری، ولدمورت چه طوری... چه طوری وارد وزارت سحر و جادو

شده که هیچ‌کس متوجه نشده؟

هری نعره زد:

- من چه می‌دونم؟ فعلاً فقط این مهمه که ما چه جوری باید بریم

اون‌جا!

هرمیون یک قدم جلوتر آمد و گفت:

- ولی... هری، خوب فکر کن. الان ساعت پنج بعد از ظهره... وزارت سحر و جادو پر از کارمنده... چه طور ممکنه ولدمورت و سیریوس اون جا رفته باشن و کسی اونارو ندیده باشه؟ هری، شاید بشه گفت توی تمام دنیا، اون دو تا تنها جادوگرهایی هستن که بیش از هرکس دیگری تحت تعقیبنند... فکر می کنی می تونن وارد ساختمونی بشن که پر از کارآگاه و آب از آب تکون نخوره؟

هری فریاد زد:

- نمی دونم، حتماً ولدمورت از شنل نامریی یا از این جور چیزها استفاده کرده. در ضمن من هر وقت به سازمان اسرار رفتهم هیچکسی اون جا نبوده...

هرمیون به آرامی گفت:

- تو هیچ وقت به اون جا نرفتی، هری. فقط خواب دیدی که اون جایی، همین و بس!

هری از جایش بلند شد و یک قدم جلوتر رفت و فریاد زد:

- این خوابها، خوابهای عادی نیستند!

هری که دلش می خواست او را بگیرد و محکم تکان بدهد گفت:

- پس ماجرای بابای رون چی بود، هان؟ چه طور اون موقع می دونستم چه بلایی سر اون اومده؟

رون به هرمیون نگاه کرد و به آرامی گفت:

- راست می گه.

هرمیون با درماندگی گفت:

- ولی آخه این یکی... این یکی خیلی بعیده! هری وقتی سیریوس تمام مدت در خانه ی میدون گریمولده، چه طور ممکنه ولدمورت دستش به اون برسه؟

رون با نگرانی گفت:

- شاید سیریوس تحملش تموم شده و خواسته یه هوایی بخوره. خیلی وقت بود که می‌خواست از توی اون خونه بیاد بیرون...

هرمیون پافشاری کرد و گفت:

- اما آخه... آخه این همه آدم توی دنیاست چرا ولدمورت باید بخواد که سیریوس اسلحه یا هر چیزی رو که هست، برداره؟

هری سر هرمیون داد زد و گفت:

- من چه می‌دونم. هزارویک دلیل می‌تونه داشته باشه. شاید برای این که سیریوس کسیه که اگه صدمه هم بخوره برای ولدمورت هیچ امنیتی نداره...

رون با صدایی بسیار آرام گفت:

- می‌دونین چیه، الان یه چیزی به نظرم رسید. برادر سیریوس مرگ‌خوار بوده، درسته؟ شاید اون راز به دست آوردن اسلحه‌رو به سیریوس گفته باشه!

هری گفت:

- آره، شاید برای همین دامبلدور این قدر اصرار داشت که سیریوس تمام مدّت مخفی بمونه!

هرمیون گفت:

- باید خیلی ببخشین، ولی به نظر من حرف‌های هردوتون بی‌معنیّه و ما هیچ مدرکی برای اثبات هیچ‌کدوم از اینا نداریم. حتّی مدرکی نداریم که نشون بده ولدمورت و سیریوس اون‌جا هستن...

رون به او چشم غرّه رفت و گفت:

- هرمیون، هری اونارو دیده!

هرمیون با این‌که ترسیده بود مصمّم به نظر می‌رسید. او گفت:

- باشه. ولی من ناچارم اینو بهتون بگم...

- چی‌رو؟

- تو... هری... البته نمی‌خوام ازت انتقاد کنم ولی تو... یه جوری... منظورم اینه که... هیچ می‌دونستی تو یه ذره شبیه اون کسانی هستی که... عشقِ نجاتِ مردمند؟

هری به او چشم غره‌ای رفت و پرسید:

- «عشقِ نجاتِ مردم» یعنی چی؟

هرمیون که نگران‌تر از همیشه به نظر می‌رسید گفت:

- خب... تو... منظورم اینه که... مثلاً همین پارسال... توی دریاچه... در طول مسابقه... تو نباید... یعنی این‌که اصلاً لازم نبود خواهرکوچک دلاکورو نجات بدی... زیادی هیجان‌زده شده بودی...

هری چنان خشمگین شد که حس کرد آب داغ روی سرش ریخته‌اند. چرا هرمیون آن اشتباه فاحش را امروز به رخ می‌کشد؟ هرمیون که از مشاهده‌ی قیافه‌ی هری وحشت‌زده شده بود به تندی گفت:

- می‌خوام بگم که این از بزرگواری و لطف تو بوده. از نظر همه کار فوق‌العاده‌ای بود...

هری که دندان‌هایش را برهم می‌فشارد گفت:

- مسخره‌ست. برای این‌که من دقیقاً یادمه که رون هم به من گفت که با قهرمان‌بازی و قتمو تلف کرده‌م... پس به نظر تو این قضیه هم مثل اون‌ه؟ فکر می‌کنی من دوباره می‌خوام قهرمان‌بازی در بیارم؟

هرمیون که مات و مبهوت مانده بود گفت:

- نه، نه، نه! به هیچ‌وجه چنین منظوری نداشتم!

هری فریاد زد:

- پس منظور تو زودتر بگو چون ما این‌جا فقط داریم وقت تلف می‌کنیم! هری، می‌خوام اینو بهت بگم که... ولدمورت تورو می‌شناسه! اون جینی‌رو به حفره‌ی اسرار برد و تورو به اون‌جا کشوند. همه‌ی کارهای

اون همین طور به. اون می دونه که تو... از اون آدم هایی هستی که به کمک سیریوس می رن! اگه فقط بخواد تورو به سازمان اسرار بکشونه چی؟ - هر میون، هیچ اهمیتی نداره که اون می خواد منو بکشونه یا نمی خواد. مک گونگال رو بردن به سنت مانگو، دیگه هیچ کدوم از محفلی ها توی هاگوارتز نیستن تا من بهشون بگم. اگه ما نریم، سیریوس کشته می شه! - ولی هری اگه... اگه خوابت... فقط یه خواب باشه چی؟

هری از شدت درماندگی نعره زد. هر میون که ترسیده بود یک قدم عقب رفت. هری سر او فریاد زد و گفت:

- اصلاً متوجه نشدی! من کابوس نمی بینم، خواب نمی بینم! پس فکر کردی اون درس های چفت شدگی برای چی بود؟ فکر کردی برای چی دامبلدور می خواست دیدن این چیزهارو متوقف کنه؟ برای این که واقعیت، هر میون... سیریوس به دام افتاده... خودم دیدمش... ولدمورت اونو اسیر کرده. هیچ کس دیگه هم اینو نمی دونه. یعنی این که ما تنها کسانی هستیم که می تونیم نجاتش بدیم. اگر تو نمی خوای این کارو بکنی، اشکالی نداره، خودم این کارو می کنم، فهمیدی؟ اما تا جایی که یادمه اون زمانی که داشتم تورو از چنگ دیوانه سازها نجات می دادم با عشق نجات مردم من مشکلی نداشتی یا...

هری رو به رون کرد و گفت:

- یا اون وقتی که خواهرتو از چنگ باسیلیسک نجات می دادم...

رون با حرارت خاصی گفت:

- من که گفتم مشکل داشتم؟

هر میون با لحن محکمی گفت:

- ولی هری، خودت همین الان گفتی! دامبلدور می خواست تو یادگیری ذهنتو در برابر این جور چیزها ببندی. اگر چفت شدگی رو درست انجام داده بودی هیچ وقت اینو نمی دیدی...

- اگه فکر می‌کنی من می‌خوام طوری رفتار کنم که انگار چیزی ندیده‌م...

- سیریوس بهت گفت هیچ چیز مهم‌تر از این نیست که یاد بگیری ذهنتو ببندی!

- خب، مطمئنم که حرف دیگه‌ای می‌زد اگه می‌دونست که من چی... در کلاس باز شد. هری، رون و هرمیون به سرعت به طرف در برگشتند. جینی با قیافه‌ای کنج‌کاو وارد شد و بلافاصله لونا آمد. قیافه‌اش مثل همیشه طوری بود که انگار به‌طور اتفاقی از آن‌جا سر درآورده‌است.

جینی با دودلی گفت:

- سلام، ما صدای هری رو شناختیم. چی شده که این قدر داد می‌زنی؟ هری با خشونت گفت:

- تو به این کارها کاری نداشته باش.

جینی ابروهایش را بالا برد و با لحن سردی گفت:

- برای چی با من این جور صحبت می‌کنی. من فقط فکر کردم ممکنه بتونم کمکی بکنم.

هری مختصر و مفید گفت:

- نمی‌تونی.

لونا با بداخلاقی گفت:

- واقعاً که خیلی بی‌تربیت شدی.

هری ناسزایی گفت و رویش را از او برگرداند. در آن لحظه تنها چیزی که کم داشت گفت‌وگو با لونا لاوگود بود. هرمیون ناگهان گفت:

- صبرکن... صبرکن، هری. اونا می‌تونن کمک کنن.

هری و رون به او نگاه کردند. هرمیون بی‌درنگ گفت:

- گوش کن، هری، ما الان باید بفهمیم سیریوس واقعاً از قرارگاه رفته

بیرون یا نه...

- بهت که گفتم، من دیدم...

هرمبون با درماندگی گفت:

- هری ازت خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم بگذار اوّل مطمئن بشیم که سیریوس توی خونه نیست، بعد بدویم بریم به لندن... اگه معلوم بشه که اون‌جا نیست قسم می‌خورم که جلوتونو نگیرم و خودم هم باهاتون پیام! اون‌وقت برای نجاتش هرکاری که لازم باشه می‌کنیم...

هری فریاد زد:

- سیریوس الان داره شکنجه می‌شه. نمی‌تونیم وقت تلف کنیم...

- ولی اگه این کلک و لدمورت باشه... هری ما باید مطمئن بشیم، مجبوریم...

هری پرسید:

- چه جوری؟ چه طوری مطمئن بشیم؟

- باید از آتش آمبريج استفاده کنیم و ببینیم می‌تونیم باهاش تماس بگیریم یا نه.

هرمبون که حتّی از تصوّر چنین چیزی هم هراسان به نظر می‌رسید ادامه داد:

- دوباره حواس آمبريج رو پرت می‌کنیم. ولی احتیاج به کسی داریم که نگهبانی بده. برای همین می‌تونیم از جینی و لونا کمک بگیریم. جینی که سخت می‌کوشید از این حرف‌ها سر درآورد بلافاصله گفت:

- آره ما این کارو می‌کنیم.

لونا نیز گفت:

- منظورتون از «سیریوس» همون استابی بوردمنه؟

هیچ‌کس جواب سؤال او را نداد.

هری پرخاشگرانه به هرمیون گفت:

- باشه، باشه. اگه زودتر بتونی یه راهی پیدا کنی من باهاتم. اگر نه، همین الان می‌رم به سازمان اسرار...

لونا که کمی تعجب کرده بود پرسید:

- سازمان اسرار؟ ولی چه طوری می‌خوای بری اون‌جا؟

هری این بار نیز به او اعتنا نکرد.

هرمیون درحالی که یکسره با یک دست، دست دیگرش را می‌گرفت و فشار می‌داد شروع به قدم زدن در ردیف میان نیمکت‌ها کرد و گفت:

- باشه، باشه... خب یکی از ما باید بره و ببینه آمبریج کجاست... بعد باید اونو به یه سمتی بکشونه و از دفترش دور کنه... می‌تونن بهش بگن... نمی‌دونم... مثلاً می‌تونن بگن بدعق طبق معمول یه نقشه‌ای داره...

رون بلافاصله گفت:

- من این کارو می‌کنم. بهش می‌گم بدعق می‌خواد بخش تغییر شکل رو داغون کنه. اون‌جا خیلی از دفترش دوره. تازه، اگه بدعقرو سر راهم ببینم می‌تونم بهش بگم که همین کارو بکنه...

وقتی هرمیون با خرابکاری در بخش تغییر شکل مخالفت نکرد معلوم بود قضیه خیلی جدی است. هرمیون گفت:

- خوبه.

آن‌گاه درحالی که ابروهایش را درهم کشیده بود به قدم زدن ادامه داد و گفت:

- خب، حالا باید بچه‌هارو از اطراف دفتر آمبریج دور کنیم وگرنه ممکنه بچه‌های اسلیرین برن و به آمبریج خبر بدن که ما به زور وارد دفترش شدیم...

جینی بی درنگ گفت:

- من و لونا می‌تونیم دو طرف راهرو بایستیم و به بچه‌ها بگیم وارد راهرو نشن چون یکی یه عالمه گاز خفقا آورون جا پخش کرده.

هرمیون از آمادگی جینی برای ساختن چنین دروغی متعجب شد.

جینی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- فرد و جرج قبل از رفتن می‌خواستن این کارو بکنن.

هرمیون گفت:

- باشه. هری، پس من و تو هم می‌ریم زیر شنل نامریی و دزدکی می‌ریم

توی دفتر آمبریج تا تو بتونی با سیریوس حرف بزنی...

- سیریوس، اون‌جا نیست، هرمیون!

- منظورم این بود که تو می‌تونی مطمئن بشی سیریوس خونه هست یا

نه. منم نگاهیانی می‌دم. فکر نمی‌کنم درست باشه که تنها بری اون‌جا.

لی با فرستادن اون برق‌ها ثابت کرده که پنجره‌ی دفترش چندان امن

نیست.

هری با وجود خشم و بی‌قراری‌اش، پیشنهاد هرمیون برای همراهی

با او در دفتر آمبریج را نشانه‌ی وفاداری و موافقتش دانست. زیر لب

گفت:

- باشه، ازت ممنونم.

هرمیون وقتی متوجه شد که هری این نقشه را پذیرفته است نفس

راحتی کشید و گفت:

- خب، اگر هم بتونیم همه‌ی این کارها رو بکنیم فکر نمی‌کنم بیش‌تر از

پنج دقیقه وقت داشته باشیم. چون فیلیچ و اعضای پست فطرت جوخه‌ی

بازجویی یکسره اون اطراف می‌پلکند.

هری گفت:

- پنج دقیقه کافیه... بیاین بریم...

هرمیون با حیرت و شگفتی گفت:

- الان؟

هری با خشم گفت:

- معلومه که الان! پس فکر کردی می‌تونیم تا بعد از شام یا به وقت دیگه

صبر کنیم؟ هرمیون، سیریوس همین الان داره شکنجه می‌شه!

هرمیون با درماندگی گفت:

- من... اوه، باشه. تو برو شنل نامربی رو بپار. ما توی راهروی دفتر

آمبریج منتظرت می‌مونیم، باشه؟

هری جواب نداد و مثل برق از در کلاس بیرون رفت و به زحمت از

میان جمعیتی که بیرون از کلاس بودند راهش را باز کرد. دو طبقه بالاتر،

به دین و سیموس برخورد که دنبالش راه افتادند و با خوش حالی به او

گفتند که خیال دارند به مناسبت پایان امتحانات جشنی را در سالن

عمومی تدارک ببینند که از صبح تا شب طول بکشد. هری درست و

حسابی حرف آن‌ها را نمی‌شنید. در مدتی که آن دو درباره‌ی تعداد

نوشیدنی‌های کره‌ای که باید از بازار سیاه تهیه می‌کردند با یکدیگر

بگومگو داشتند هری با دستپاچگی از حفره‌ی تابلو بالا رفت و طولی

نکشید که برگشت. شنل نامربی و چاقوی سیریوس را در کیفش

گذاشته بود و پیش از آن‌که دین و سیموس متوجه شوند از آن‌ها دور

می‌شد.

- هری، تو هم می‌خوای چند گالیون کمک کنی؟ هارولد دینگل فکر

می‌کنه بتونه بهمون نوشابه‌ی آتشین هم بفروشه...

اما هری مثل باد به انتهای راهرو رسیده بود و چند دقیقه بعد از روی

آخرین پله‌ها می‌پرید تا به رون، هرمیون، جینی و لونا ملحق شود که

جلوی راهروی دفتر آمبریج جمع شده بودند. او نفس نفس زنان گفت:

- آوردمش. پس حاضرین که بریم؟

گروهی از دانش‌آموزان سال ششمی پرسروصدا از کنارشان گذشتند و هرمیون آهسته گفت:

- خب پس، رون... تو برو و آمبریج رو از این جا دور کن... جینی، لونا، اگه می‌شه شما هم شروع کنین به دور کردن بچه‌ها از این راهرو... من و هری شنل رو می‌پوشیم و منتظر می‌مونیم تا شرایط جور بشه...

رون با گام‌های بلند از آن‌ها دور شد. موهای سرخ رنگش تا انتهای آن طبقه کاملاً مشخص بود. در این میان موی سرخ‌رنگ جینی در میان دانش‌آموزان بالا و پایین می‌رفت و آن‌ها را به سمت دیگر می‌راند. موی بور لونا نیز درست پشت سر او به چشم می‌خورد.

- بیا این طرف هری.

هرمیون میچ دست هری را کشید و او را به سمت فرورفتگی بین دیوارها کشاند که در آن چهره‌ی سنگی جادوگر قرون وسطایی زشتی بر روی یک ستون زیر لب با خود حرف می‌زد. هرمیون پرسید:

- هری... مطمئنی که حالت خوبه؟ رنگت خیلی پریده...

هری درحالی‌که شنل نامریی را به زور از کیفش بیرون می‌کشید فقط گفت:

- خوبم.

در واقع جای زخمش درد گرفته بود اما هنوز چندان شدید نبود که هری گمان کند ولدمورت به سیریوس ضربه‌ی مرگباری وارد کرده‌است. وقتی ولدمورت اوری را مجازات می‌کرد درد پیشانی‌اش خیلی بدتر از این بود...

هری گفت:

- بیا...

شنل نامریی را روی هردویشان انداخت و هر دو همان‌جا ایستادند و گوششان را تیز کردند تا با وجود زمزمه‌های لاتینی مجسمه‌ی نیم تنه‌ای

که جلوی رویشان بود صداهای اطرافشان را بشنوند.

جینی به جمعیت دانش آموزان می گفت:

- نباید وارد این راهرو بشین! نه، متأسفم باید از پلکان چرخان برین. یه نفر این جا گاز خفقان آور پخش کرده...

صدای شکوه و شکایت بعضی از آن‌ها را می شنیدند. یک نفر گفت:

- من که این جا گازی نمی بینم...

جینی که به تنگ آمده بود با لحن متقاعدکننده ای گفت:

- علتش اینه که گازش بی رنگه. اگر هم می خواین از این راهرو برین، میل خودتونه، اون وقت اگه یه احمق دیگه ای پیدا شد که حرفمونو باور نمی کرد جنازه ی شمارو نشون می دیم که باورش بشه...

کم کم جمعیت پراکنده شدند. از قرار معلوم خبر گاز خفقان آور همه جا پیچیده بود... دیگر کسی از آن طرف نمی رفت. وقتی سرانجام منطقه ی اطرافشان کاملاً خلوت شد هرمیون آهسته گفت:

- فکر می کنم الان بهترین فرصته، هری... بیا بریم.

آن دو با هم جلو رفتند. شئل نامریی هردوی آن‌ها را پوشانده بود. در انتهای راهرو، لونا، پشت به آن‌ها ایستاده بود. وقتی از کنار جینی می گذشتند هرمیون آهسته گفت:

- فکر خوبی کردی... یادت نره بهمون علامت بدی...

وقتی به در دفتر آمبریج نزدیک می شدند هری پرسید:

- علامت چیه؟

هرمیون جواب داد:

- قاره که وقتی آمبریج رو دیدن که از دور می یاد با صدای بلند آواز «اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه» رو بخون.

هری نوک چاقوی سیریوس را وارد شکاف میان در دفتر آمبریج و

دیوار کرد. قفل در صدا کرد و باز شد. آن دو وارد دفتر شدند.

آفتاب عصر بر روی بشقاب‌های روی دیوار افتاده بود و بچه گربه‌های رنگارنگ روی آن در نور خورشید لمیده بودند. این بار نیز غیر از حرکت بچه گربه‌ها هیچ حرکت دیگری در اتاق به چشم نمی‌خورد. هرمیون نفس راحتی کشید و گفت:

- فکر می‌کردم بعد از دوّمین برقک اقدامات امنیتی مطمئن‌تری کرده باشه...

آن‌ها شغل را درآوردند. هرمیون با عجله به طرف پنجره رفت و طوری ایستاد که از بیرون معلوم نباشد. آن‌گاه درحالی که چوبدستی‌اش را آماده نگه داشته بود با دقت محوطه‌ی قلعه را زیر نظر گرفت. هری به سرعت به طرف بخاری دیواری رفت ظرف پودر پرواز را برداشت و مشتی از آن را روی منقل ریخت. شعله‌های زمردین بلافاصله زبانه کشیدند. به تندی دو زانو نشست و سرش را به میان شعله‌های رقصان آتش برد و گفت:

- خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد.

سرش چنان به سرعت شروع به چرخیدن کرد که گویی همان لحظه از بازی‌های سریع‌السیر شهر بازی پیاده شده بود اما زانوهایش محکم روی کف سرد دفتر آمبریج قرار داشت. او در برابر گردباد چشمانش را محکم بست و وقتی سرش از چرخش ایستاد چشم‌هایش را باز کرد و نگاهش به درون آشپزخانه‌ی طویل و سرد خانه‌ی میدان گریمولد افتاد. هیچ‌کس آن‌جا نبود. هری انتظار چنین صحنه‌ای را داشت اما تصوّر نمی‌کرد که با دیدن فضای خالی آشپزخانه موجی از هول و هراس وجودش را فراگیرد. او فریاد زد:

- سیریوس؟ سیریوس، این جایی؟

- صدایش در آشپزخانه پیچید اما هیچ جوابی به گوش نرسید. فقط

صدای خرت خرت ضعیفی از سمت راست آتش بلند شد. هری که گمان می کرد آن صدا مربوط به حرکت موشی باشد گفت:
- کی اون جاست؟

کریچر، جنّ خانگی، پاورچین پاورچین جلو آمد. از چیزی بی نهایت خوش حال به نظر می رسید اما معلوم بود که اخیراً دو دستش جراحت شدیدی پیدا کرده است زیرا حسابی آن ها را باندپیچی کرده بود.

کریچر درحالی که نگاه های پیروزمندانه ی عجیب و مرموزی به هری می انداخت به آشپزخانه ی خالی خبر داد:
- سر پسر، پاتره که توی آتیشه. کریچر نمی دونه، برای چی او مده این جا؟

هری پرسید:

- سیریوس کجاست، کریچر؟

جنّ خانگی با صدای خس خسی اش کرکر خندید و گفت:

- ارباب رفته بیرون، هری پاتر.

- کجا رفته؟ کجا رفته، کریچر؟

کریچر فقط کرکر خندید.

هری با این که می دانست در شرایط موجود، مجازات کردن کریچر برایش غیرممکن است گفت:

- دارم بهت هشدار می دم، کریچر! لوپین کجاست؟ چشم باباقوری

چی؟ هیچ کدو مشون این جا نیستن؟

جنّ خانگی با شادی و مسرت گفت:

- هیچ کس جز کریچر این جا نیست.

آنگاه رویش را از هری برگرداند و درحالی که به سوی در انتهای آشپزخانه می رفت گفت:

- کریچر فکر می کنه که حالا دیگه می تونه با بانو گپی بزنه، بله، مدت ها

بود که کریچر چنین فرصتی نداشت. ارباب کریچرو و از بانو دور نگه می داشت...

هری پشت سر جنّ خانگی فریاد کشید:

- سیریوس کجا رفته؟ کریچر، اون رفته به سازمان اسرار؟

کریچر سر جایش میخکوب شد. هری از میان پایه‌ی صندلی‌ها که همچون جنگلی در مقابلش قرار داشت فقط می توانست سر کچل کریچر را ببیند. جنّ خانگی به آرامی گفت:

- ارباب به کریچر بیچاره نمی‌گه کجا می‌ره.

هری فریاد زد:

- ولی تو می‌دونی! نمی‌دونی! می‌دونی اون کجاست!

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. اندکی بعد جنّ خانگی با بلندترین صدایی که از گلویش خارج می شد خندید و با شور و شعف گفت:

- ارباب دیگه از سازمان اسرار برنمی‌گرده! کریچر و بانو دوباره با هم تنها شده‌ن!

کریچر دوان دوان جلو رفت و پشت دری که به هال می‌رسید، ناپدید شد.

- تو...!

اما پیش از آن‌که ناسزا و نفرینی بر زبانش جاری شود درد شدیدی را در فرق سرش حس کرد. خاکستر فراوانی وارد گلویش شد و همان‌طور که سرفه می‌کرد متوجّه شد از درون شعله‌های آتش به عقب کشیده می‌شود تا این‌که به‌طور ناگهانی خود را در برابر صورت پهن و رنگ پریده‌ی آمبریج یافت. آمبریج موی سرش را گرفته و او را از آتش بیرون کشیده بود و حالا چنان سرش را به سمت عقب می‌کشید گویی خیال داشت گلویش را ببرد.

آمبریج سر هری را باز هم عقب‌تر کشید چنان‌که دیگر ناچار بود به

سقف نگاه کند و با صدایی زمزمه مانند گفت:

- فکر کردی بعد از ورود اون دو تا برقک باز هم اجازه می دم موجود کثافت و لاشخور دیگه ای بدون اطلاع وارد دفترم بشه؟ بعد از دومین برقک، اطراف در دفترمو با افسون های دزدگیر جادو کردم، پسرهای احمق. چوبدستیشو بگیر...

آمبریج بر سر کسی فریاد زده بود که هری نمی توانست او را ببیند. احساس کرد دستی کورمال کورمال در جیب سینه ی ردایش تکان خورد و چوبدستی اش را بیرون آورد. آمبریج گفت:

- مال دختره رو هم بگیر...

هری صدای درگیری و زد و خوردی را در نزدیکی در شنید و فهمید که چوبدستی هرمیون را نیز به زور از او گرفته اند. آمبریج دستش را که به موهای هری چنگ زده بود به شدت تکان داد چنان که هری به تته پته افتاد. آمبریج از او پرسید:

- می خوام بدونم برای چی به دفتر من اومدی.

هری تته پته کنان گفت:

- اومده... اومده بودم... دنبال آذرخشم.

آمبریج دوباره سر او را به شدت تکان داد و گفت:

- دروغگو! آذرخشت توی دخمه ها تحت محافظت شدید. خودتم اینو خوب می دونی، پاتر. سرتو کرده بودی توی آتیش من. با کی تماس گرفتی؟

هری که می کوشید خود را از چنگ او برهاند گفت:

- با هیچ کس.

احساس کرد دسته ای از موهایش همراه با پوست سرش کنده می شود. آمبریج فریاد زد:

- دروغگو!

آمبریج او را هل داد و از خود دور کرد. هری محکم به میز خورد. اکنون می توانست میلی سنت بالستروود را ببیند که هرمیون را میان خودش و دیوار گیر انداخته بود. مالفوی نیز به لبه‌ی پنجره تکیه داده بود و درحالی که با یک دست چوبدستی هری را به هوا می انداخت و می گرفت، پوزخند می زد.

صدای جاروجنجال از بیرون به گوش رسید و چندین دانش آموز اسلیترینی قوی هیکل وارد شدند. آن ها رون، جینی و لونا را محکم نگه داشته بودند. هری در کمال تعجب متوجه شد که نوبل نیز با آن هاست. کراب دستش را دور گردن نوبل انداخته و چنان محکم گرفته بود که به طور جدی در معرض خطر خفگی بود. دهان هر چهار نفر را محکم بسته بودند. ورینگتون با خشونت رون را به داخل اتاق هل داد و گفت: همه شونو گرفتیم.

او با انگشت قطورش به نوبل سیخونک زد و گفت:

- این یکی... تقلاً می کرد که نگذاره اونو بگیریم.

این بار به جینی اشاره کرد که می کوشید به ساق پای دختری از گروه اسلیترین لگد بزند که او را نگه داشته بود. ورینگتون ادامه داد: - برای همین اونم آوردم.

آمبریج که تلاش و تقلاً جینی را نگاه می کرد گفت:

- خوبه، خوبه. از قرار معلوم به زودی هاگوارتز منطقه ای عاری از ویزلی ها می شه، درسته؟

مالفوی چاپلوسانه با صدای بلندی خندید. آمبریج لبخند گسترده و خودپسندانه اش را بر لبش نشان داد و روی یک صندلی راحتی گلدان نشست و همچون وزغی که در باغچه ای نشسته باشد به اسیرانش نگاه کرد و گفت:

- خب، پاتر، پس تو در اطراف دفتر من نگهبان گذاشتی و این دلکرو

فرستادی پیش من...

آمبریج با حرکت سرش به رون اشاره کرد و مالفوی با صدای بلندتری خندید. آمبریج ادامه داد:

- که به من بگه روح مزاحم می خواد توی قسمت تغییر شکل خرابکاری کنه درحالی که من اطمینان داشتم که اون سخت مشغول جوهری کردن بخش چشمی تمام تسلکوپ های مدرسه ست چون آقای فیلچ همون لحظه این موضوع رو به من اطلاع داده بود... کاملاً مشخصه که صحبت کردن با این شخص خیلی برات مهم بوده. اون کی بود، آلبوس دامبلدور بود؟ یا اون هاگرید دو رگه بود؟ گمان نمی کنم مینروا مک گونگال باشه چون شنیده ام اون هنوز حالش خیلی بده و نمی تونه حرف بزنه...

مالفوی و چند عضو دیگر جوخه ی بازجویی، مدّتی نیز به این موضوع خندیدند. هری متوجّه شد و خودش چنان از خشم و نفرت لبریز شده که سراپا می لرزد. او با خشم گفت:

- به شما مربوط نیست که من باکی حرف می زدم.

صورت شُل و وارفته ی آمبریج منقبض شد. او با لحن ملایم ساختگی اش که از همه خطرناک تر به نظر می رسید گفت:

- بسیار خب، بسیار خب، آقای پاتر... من بهت فرصت دادم که آزادانه با من صحبت کنی. اما تو خودت قبول نکردی. چاره ای ندارم جز این که مجبورم کنم. دراکو... برو پروفیسور اسنیپ رو بیار.

مالفوی چوبدستی هری را در جیب ردایش جا داد و هنگامی که از اتاق خارج می شد پوزخند زد. اما هری متوجّه پوزخند او نشد. او گمان کرده بود که همه ی اعضای محفل، تمام کسانی که می توانستند در نجات سیریوس به او کمک کنند، از آن جا رفته اند اما اشتباه کرده بود. هنوز یکی از اعضای محفل ققنوس در هاگوارتز مانده بود و او کسی نبود جز

اسنیپ.

غیر از صدای خش خش ناشی از تقلای دانش‌آموزان اسلیترین برای آرام نگه داشتن رون و سایرین صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. رون در برابر فن سگک عوج‌بند^۱ ورینگتون وول می‌خورد و خونی که از لبش جاری شده بود بر روی فرش دفتر آمبریج می‌چکید. جینی هنوز می‌کوشید به دختر اسلیترینی سال ششمی لگد بزند که هر دو بازوی او را محکم گرفته بود. با فشار دست کراب، صورت نویل کم‌کم سرخ‌تر می‌شد. هرمیون نیز بیهوده می‌کوشید میلی سنت بالستروود را از خود دور کند. اما لونا آرام و بی حرکت در کنار مأمور اسارتش ایستاده بود و چنان به منظره‌ی بیرون پنجره چشم دوخته بود گویی از جریان امور خسته شده بود.

هری به آمبریج نگاه کرد که با دقت او را زیر نظر داشت. وقتی صدای گام‌هایی از راهروی بیرون دفتر به گوش رسید هری عمداً حالت بی تفاوت و بی‌اعتنائی به خود گرفت. مالفوی وارد اتاق شد و بلافاصله اسنیپ به درون اتاق قدم گذاشت.

اسنیپ با قیافه‌ای بی‌اعتنا به جفت‌های درگیر در اتاق نگاهی انداخت و گفت:

- خانم مدیر، شما با من کار داشتین؟

آمبریج دوباره از جایش برخاست و لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت:

- آه، پروفیسور اسنیپ، بله، می‌خواستم لطف کنین و هرچه زودتر، یه بطری دیگه از اون محلول راستی برام بیارین.

او از میان پرده‌ی موهای سیاه و چربش با حالت سرد و بی‌احساسی آمبریج را ورنده‌از کرد و گفت:

- شما آخرین بطری محلول راستیمو برای بازجویی از پاتر گرفتین. فکر نمی‌کنم همه‌شو مصرف کرده باشین. بهتون گفته بودم که سه قطره کافیه. آمبریج سرخ شد. او مثل هر بار که عصبانی می‌شد صدای دخترانه‌اش، ملایم‌تر و دخترانه‌تر شد و گفت:

- شما می‌تونین یه مقدار دیگه برام تهیه کنین، نه؟

اسنیپ لب‌هایش را برهم فشرد و گفت:

- البته که می‌تونم. اما به اندازه‌ی یک دور چرخش کامل ماه طول می‌کشه تا قوام بیاد. بنابراین تا یه ماه دیگه می‌تونم براتون آماده‌ش کنم. آمبریج مثل وزغ‌ها بادی در غنغب انداخت و با حالتی گلایه‌آمیز گفت:

- یک ماه؟ یک ماه؟ ولی من امشب لازمش دارم، اسنیپ! من همین الان متوجه شدم که پاتر با استفاده از آتش من با شخص یا اشخاص نامعلومی تماس گرفته.

اسنیپ به هری نگاه کرد و برای اولین بار آثار علاقه‌ی خفیفی بر چهره‌اش نمایان شد و گفت:

- جدی؟ راستش تعجب نمی‌کنم. پاتر هیچ‌وقت تمایلی به پیروی از مقررات مدرسه نشون نداده.

او با چشم‌های سرد و بی‌روحش مستقیم در چشم هری نگاه می‌کرد و هری بی‌آن‌که خم به ابرو بیاورد به او چشم دوخته بود و ذهنش را کاملاً بر روی خوابی که دیده بود متمرکز می‌کرد. از خدا می‌خواست که اسنیپ ذهنش را بخواند و بفهمد...

آمبریج با خشم گفت:

- من می‌خوام ازش بازجویی کنم.

اسنیپ نگاهش را از هری برداشت و به چهره‌ی آمبریج انداخت که از خشم می‌لرزید. آمبریج ادامه داد:

- از شما می‌خوام برای من معجونی تهیه کنین که اونو مجبور به راستگویی کنه!

اسنیپ با لحن ملایمی گفت:

- بهتون که گفتم، ذخیره‌ی محلول راستیم تموم شده. مگه این‌که شما بخواین پاترو مسموم کنین... و باید بهتون بگم که در این صورت با تمام وجودم باهاتون همدردی می‌کنم... اما در غیر این صورت نمی‌تونم کمکی بکنم. تنها مشکلی که هست اینه که اکثر زهرها خیلی زود اثر می‌کنن و به قربانی فرصتی برای گفتن حقیقت نمی‌دن...

اسنیپ دوباره به هری نگاه کرد که از فرط اشتیاقی که برای برقراری ارتباط غیرکلامی با او داشت به او زل زده بود. او با درماندگی در ذهنش می‌گفت: ولدمورت سیریوس رو به سازمان اسرار برده، ولدمورت سیریوس رو به...

آمبریج با صدای جیغ ماندی گفت:

- خدمتت به صورت تعلیقی در می‌یاد.

اسنیپ ابروهایش را بالا برد و به او نگاه کرد. آمبریج ادامه داد:
- تو عمداً به من کمک نمی‌کنی! ازت بیش‌تر از اینا انتظار داشتم، لوسیوس مالفوی همیشه خیلی ازت تعریف می‌کرد! حالا از دفترم برو بیرون!

اسنیپ با حالتی طعنه‌آمیز به او تعظیم کرد و برگشت که از در بیرون برود. هری می‌دانست آخرین امیدش برای آگاه‌ساختن محفل از آنچه اتفاق افتاده بود از در بیرون می‌رود. او فریاد زد:

- اون پانمدی رو گرفته! اون پانمدی رو از مخفیگاهش برده!

اسنیپ که دستش روی دستگیره‌ی در دفتر آمبریج بود همان‌جا متوقف شد. پروفیسور آمبریج که مشتاقانه به هری و اسنیپ نگاه می‌کرد گفت:

- پانمدی؟ پانمدی چیه؟ چی توی مخفیگاهه؟ منظورش چیه، اسنیپ؟
اسنیپ برگشت و به هری نگاه کرد. چهره‌ی اسنیپ مرموز و
غیرقابل درک شده بود. هری نمی‌توانست حدس بزند که او منظورش
را فهمیده است یا نه. اما جرأت نمی‌کرد در حضور آمبریج واضح‌تر
صحبت کند.

اسنیپ با لحن سردی گفت:

- من نمی‌دونم. پاتر، هر وقت خواستم برام چرت‌وپرت بگی نوشابه‌ی
وَرَاجی به خوردت می‌دم. کراب تو هم یه ذره دستتو شل‌تر کن اگه
لانگ‌باتم خفه بشه یه عالم کار دفتری ملال‌آور باید انجام بدیم و
متأسفانه هر وقت بخوای جایی استخدام بشی من این مسئله‌رو توی
سوابقت ذکر می‌کنم.

اسنیپ در را پشت سرش بست و هری را در وضعیتی آشفته‌تر از
پیش تنها گذاشت. اسنیپ آخرین و تنها امیدش بود. هری به آمبریج
نگاه کرد که کمابیش با او همدرد بود. قفسه‌ی سینه‌اش با خشم و
ناامیدی بالا و پایین می‌رفت. او چوبدستی‌اش را درآورد و گفت:
- بسیار خب، ... بسیار خب... هیچ چاره‌ی دیگه‌ای برام باقی نمونه...
این موضوع فراتر از مقررات مدرسه‌ست... این موضوع مربوط به
مسایل امنیتی وزارتخونه‌ست... بله... بله...

به نظر می‌رسید که می‌خواهد خود را برای انجام کاری راضی کند.
او با حالتی عصبی وزنش را روی این پا و آن پایش می‌انداخت و به
هری خیره مانده بود. با چوبدستی‌اش به کف دست خالی‌اش ضربه
می‌زد و به سختی نفس می‌کشید. هری به او نگاه می‌کرد و بدون
چوبدستی‌اش به‌طور وحشتناکی احساس ضعف می‌کرد. آمبریج به
آرامی گفت:

- طلسم شکنجه‌گر زبوتو باز می‌کنه.

هرمیون جیغ زد و گفت:

- نه! پروفیسور آمبریج... این کار غیرقانونیه.

اما آمبریج به او توجهی نکرد. در چهره‌اش شور و هیجان نفرت‌انگیزی نمایان شده بود که هری پیش از آن ندیده بود. چوبدستی‌اش را بلند کرد. هرمیون فریاد زد:

- پروفیسور آمبریج، وزیر هیچ‌وقت راضی نیست که شما قانون‌شکنی کنین!

- وقتی کورنلیوس از چیزی خبردار نشه ناراحت هم نمی‌شه.

اکنون آمبریج تندتند نفس می‌کشید و با چوبدستی‌اش بخش‌های مختلف بدن هری را نشانه می‌گرفت گویی می‌خواست تشخیص بدهد که کدام قسمت بیشتر آزار می‌بیند. او گفت:

- اون هیچ‌وقت نفهمید که تابستون پارسال، من به اون دو تا دیوانه‌ساز دستور دادم که به پاتر حمله کنن ولی در هر حال خوش حال بود که بهانه‌ای برای اخراج پاتر به دست آورده...

هری نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- پس کار تو بود؟ تو دیوانه‌سازهارو فرستاده بودی دنبال من؟

آمبریج که چوبدستی‌اش رو به پیشانی هری آرام گرفته بود با صدای آهسته‌ای گفت:

- یکی باید یه کاری می‌کرد. همه‌شون شاکی بودن و می‌خواستن یه جوری تورو ساکت کنن... بی‌اعتبارت کنن... ولی این من بودم که بالاخره برای این کار اقدام کردم... حیف که از دستشون گریختی، نه، پاتر؟ ولی امروز راه‌گریزی نداری... به هیچ‌وجه نداری...

آن‌گاه نفس عمیقی کشید و گفت:

- کرو...

اما در همان لحظه هرمیون با صدای دو رگه‌ای از پشت میلی

سنت بالسترود فریاد زد:

- نه! نه... هری... هری... باید بهش بگیم!

هری به بخش کوچکی از هرمیون که از پشت میلی سنت معلوم بود

نگاه کرد و نعره زد:

- امکان نداره!

- مجبوریم بگیم، هری، در هر حال، اون به زور از زیر زبونت می‌کشه

بیرون... چه فایده‌ای داره؟

هرمیون با درماندگی صورتش را به ردای میلی سنت بالسترود

چسباند و شروع به گریه کرد. میلی سنت بلافاصله از فشردن او به دیوار

دست برداشت و با نفرت از جلوی او کنار رفت. آمبریج با حالتی

پیروزمندانه گفت:

- به‌به! به‌به! خانم کوچولوی پر سؤال می‌خواد بهمون جواب بده. پس

بیا این‌جا، دختر، بیا!

رون با وجودی که دهانش بسته بود فریاد زد:

- ار - می - یون - نه!

جینی طوری به هرمیون نگاه می‌کرد گویی او را نمی‌شناخت. نویل

که هنوز نمی‌توانست درست نفس بکشد نیز به او نگاه می‌کرد. اما هری

متوجه چیزی شده بود. با این‌که هرمیون دستش را جلوی صورتش

گرفته بود و گریه می‌کرد اثری از اشک بر روی چهره‌اش به چشم

نمی‌خورد...

هرمیون گفت:

- از همه‌تون معذرت می‌خوام... اما... من نمی‌تونم دیگه تحمل کنم...

آمبریج شانه‌ی هرمیون را گرفت و او را روی صندلی راحتی گلدار

انداخت و گفت:

- آفرین، دختر، آفرین. حالا بگو بینم... پاتر همین الان با کی تماس

گرفت؟

هرمیون همان طور که جلوی صورتش را گرفته بود به زور آب دهانش را فرو داد و گفت:

- راستش... راستش اون می خواست با پروفیسور دامبلدور تماس بگیره...

رون که چشم هایش گشاد شده بود سر جایش بی حرکت ماند. جینی از تلاش برای لگد کردن پای مأمور دستگیری اش دست برداشت. حتی لونا نیز کمی تعجب کرده بود. خوشبختانه تمام حواس آمبریج و زیر دست هایش به هرمیون بود از این رو به این حالت های مشکوک توجهی نداشتند. آمبریج مشتاقانه گفت:

- دامبلدور؟ پس شما می دونین دامبلدور کجاست؟

هرمیون حق هق کنان گفت:

- نه! ما به پاتیل درزدار توی کوچه ی دیاگون و رستوران سه دسته جارو... و حتی هاگزه د سر زدیم...

آمبریج که ناامیدی در تک تک چین های صورتش سایه انداخته بود گفت:

- ای دختر ابله! وقتی تمام وزارتخونه دنبال دامبلدور می گردن اون هیچ وقت نمی ره تویه کافه بشینه!

هرمیون ناله کنان گفت:

- ولی آخه ما باید یه چیز مهمی رو بهش می گفتیم!

هرمیون دست هایش را محکم تر به صورتش فشار داد و هری می دانست که او این کار را از شدت ناراحتی انجام نمی دهد بلکه می خواهد صورت بدون اشکش را از دید دیگران پنهان کند. آمبریج که دوباره هیجانش اوج گرفته بود گفت:

- خب؟ چی می خواستین بهش بگین؟

هرمیون که به زور نفس می کشید گفت:

- من... می خواستیم بهش بگیم که... آماده س!
آمبریج دوباره شانه های هرمیون را گرفت و او را به آرامی تکان داد و گفت:

- چی آماده س؟ چی آماده س، دختر؟

هرمیون گفت:

- اون اسلحه آماده س!

آمبریج که از هیجان چشمانش گویی از حدقه درآمد بود گفت:

- اسلحه؟ اسلحه؟ شما داشتن روشی باری مقاومت تدارک می دیدین؟ اسلحه ای که می خواستین در برابر وزارتخونه ازش استفاده کنین؟ حتماً به دستور پروفیسور دامبلدور، آره؟
هرمیون نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- ب. بله! اما قبل از تموم شدنش اون مجبور شد بره و حالا... حالا ما اسلحه رو براش کامل کردیم. ولی نمی تونیم پیداش کنیم و بهش خبر بدیم!

آمبریج که هنوز با انگشتان خپل و کوتاهش شانه ی هرمیون را محکم نگه داشته بود با حالت خشنی گفت:

- چه جور اسلحه ایه؟

هرمیون با صدای بلندی بینی اش را بالا کشید و گفت:

- به... به... به خدا ما ازش سر در نمی یاریم. ما فقط همون کاری رو کردیم که پروفیسور دامبلدور گفت بکنیم...

آمبریج که شاد و سرخوش شده بود صاف ایستاد و گفت:

- منو بیر پیش اون اسلحه.

هرمیون از لای انگشتانش نگاهی به دانش آموزان اسلیترینی انداخت و جیغ زنان گفت:

- من به اینا نشونش نمی‌دم...

پروفسور آمبریج با خشونت گفت:

- تو حق نداری برای من شرط بگذاری.

هرمیون که دوباره با دست‌هایش صورتش را پوشانده بود و گریه

می‌کرد گفت:

- باشه... باشه... بگذار اونا هم ببینن... امیدوارم از اون بر علیه شما

استفاده کنن! در واقع، من از خدا می‌خوام که هرچه بیش‌تر جمع بشن و

بیان و اونو ببینن! شما سزاوار چنین چیزی هستین! اوه، چه قدر خوب

می‌شد که همه‌ی بچه‌های مدرسه می‌اومدن و می‌فهمیدن اون کجاست

و چه‌طوری می‌شه ازش استفاده کرد. در این صورت اگه اذیتشون کنین

می‌تونن حق‌تونو کف دستتون بگذارن!

این حرف‌ها تأثیر مطلوبی بر آمبریج گذاشت. او با نگاه سریع و

آمیخته به سوءظنش اعضای جوخه‌ی باجویی‌اش را از نظر گذراند.

چشم‌های ورقلمبیده‌اش لحظه‌ای به مالفوی دوخته شد و او چنان‌کند

و بی‌دست‌وپا بود که نتوانست حالت اشتیاق‌آمیز و طمعکارانه‌ی

چهره‌اش را از میان ببرد.

آمبریج لحظه‌ای به هرمیون نگاه کرد و در افکارش غوطه‌ور شد.

آن‌گاه با حالتی که معلوم بود باید مادرانه به نظر برسد به او گفت:

- باشه، عزیزم، چه‌طوره فقط من و تو بریم... پاترو هم با خودمون

می‌بریم، باشه؟ پاشو...

مالفوی با شوق و ذوق گفت:

- پروفسور، پروفسور آمبریج، به نظر من چند تا از اعضای جوخه‌ی

بازجویی هم باید همراهتون بیان که مواظبتون...

- مالفوی، من یکی از مقامات دوره‌دیده‌ی وزارتخونه‌ام. واقعاً فکر

می‌کنی به تنهایی نمی‌تونم از پس دو تا نوجوون بدون چوبدستی

بر پیام؟ در هر حال، به نظر می‌رسد که بچه مدرسه‌ای‌ها نباید اونو ببینن. شما همین‌جا بمونین تا من برگردم و مراقب باشین که اینا... او با دستش رون، جینی، نویل و لونا را نشان داد و گفت: -فرار نکن.

مالفوی با قیافه‌ای ناامید و عبوس گفت:

-چشم.

آمبریج با چوبدستی‌اش به هری و هرمیون اشاره کرد و گفت:

- شما دو تا هم می‌تونین جلو بیفتین و راهرو به من نشون بدین. زودتر راه بیفتین...

فصل ۳۳



جنگ و گریز

هری نمی دانست هرمیون چه نقشه‌ای در سر دارد یا اصولاً نقشه‌ای کشیده است یا نه. وقتی در راهروی دفتر آمبریج پیش می رفتند هری نیم قدم عقب تر از هرمیون حرکت می کرد زیرا اگر معلوم می شد که او نمی داند به کجا می روند کمی مشکوک به نظر می رسید. جرأت نداشت با هرمیون حرف بزند. آمبریج سایه به سایه‌ی آن‌ها می آمد و هری صدای نفس نفسش را می شنید.

هرمیون از پله‌ها پایین رفت و وارد سرسرای ورودی شد. صدای هیاهوی بلند دانش آموزان و صدای جیرینگ جیرینگ قاشق و چنگال و بشقاب‌ها از در دو لنگه‌ای سرسرای بزرگ بیرون می آمد و طنین می افکند. در نظر هری باور نکردنی بود که بیست قدم آن طرف تر افرادی بودند که با لذت شام می خوردند، پایان امتحاناتشان را جشن

می گرفتند و در دنیا هیچ غمی نداشتند...

هرمیون از درهای چوب بلوطی خارج شد و از پله‌های سنگی پایین رفت. آن شب هوا ملایم و دلپذیر بود. خورشید در پشت سر شاخه‌ی درختان جنگل ممنوع غروب می‌کرد و هرمیون با گام‌هایی مصمم بر روی چمن‌ها جلو می‌رفت. آمبریج ناچار بود آهسته بدود تا عقب نماند. سایه‌های تاریک و کشیده‌شان بر روی سبزه‌ها همچون شنلی در پشت سرشان موج می‌زد.

آمبریج مشتاقانه در گوش هری گفت:

-توی کلبه‌ی هاگرید، نه؟

هرمیون با لحن تندی گفت:

-معلومه که اون‌جا نیست. ممکن بود هاگرید به‌طور اتفاقی و ندانسته اونو به کار بندازه.

آمبریج که شور و هیجانش اوج می‌گرفت گفت:

-بله، بله، ممکن بود این کارو بکنه، از اون گنده‌بک دو رگه بعید نبود...

آمبریج خندید. هری با تمام وجود می‌خواست برگردد و گلوی او را فشار بدهد اما خودداری کرد. نسیم ملایم شبانه می‌وزید و جای زخم هری زق‌زق می‌کرد اما هنوز سوزش آن مثل آهن گداخته‌ی سفید نشده‌بود و او می‌دانست که اگر ولد‌مورت قصد کشتن سیریوس را بکند، جای زخمش چنین سوزشی پیدا خواهدکرد...

هرمیون با گام‌های بلند به سوی جنگل پیش می‌رفت. آمبریج که شک و تردید در صدایش محسوس بود گفت:

-پس... کجاست؟

هرمیون به درختان تیره اشاره کرد و گفت:

-معلومه دیگه، اون‌جاست. باید جایی باشه که دانش‌آموزان تصادفاً پیداش نکنن دیگه.

آمبریج که دیگر کمی محتاطانه عمل می‌کرد گفت:
-البته، البته، درسته. باشه، پس شما دو تا جلوی من حرکت کنین.
هری از او پرسید:

-اگه قراره ما جلو بریم می‌شه چوبدستیتونو بدین به ما؟
آمبریج با چوبدستی‌اش از پشت به هری سیخونکی زد و با لحن
ملایمی گفت:

-نه، نمی‌شه، آقای پاتر. متأسفانه از نظر وزارتخونه جون ما خیلی
ارزشمندتر از جون شماست.

وقتی به سایه‌ی خنک اولین درختان رسیدند هری کوشید نگاه
هرمیون را به خود جلب کند. رفتن به داخل جنگل بدون چوبدستی
احمقانه‌تر از تمام کارهایی بود که آن شب انجام داده بودند. اما هرمیون
فقط نگاه تحقیرآمیزی به آمبریج انداخت و یگراست به میان درختان
رفت. با چنان سرعتی حرکت می‌کرد که آمبریج با پاهای کوتاهش به
سختی می‌توانست خود را به او برساند.

هنگامی که ردای آمبریج به بوته‌های تمشک جنگلی گیر کرد و پاره
شد پرسید:

-خیلی باید توی جنگل جلو بریم؟
هرمیون گفت:

-اوه، بله. اون کاملاً مخفیه.

بی‌اعتمادی هری شدّت می‌گرفت. هرمیون در همان مسیری که
برای ملاقات گراوپ رفته بودند پیش نمی‌رفت. او راهی را در پیش
گرفته بود که هری سه سال پیش طی کرده و به لانه‌ی هیولایی به نام
آراگوگ رسیده بود. اما آن دفعه هرمیون همراهش نبود و هری گمان
نمی‌کرد او بداند که در پایان این مسیر چه خطری در انتظارشان است.
هری با حالت کنایه آمیزی از او پرسید:

- مطمئنی که داریم در مسیر درستی می‌رویم؟

هرمیون با اطمینان خاصی گفت:

- البته.

او مرتب پاهایش را به بوته‌های درهم پیچیده‌ی زیر درختان می‌کشید و از نظر هری سروصدای اضافی درمی‌آورد. آمبریج در پشت سرشان پایش به نهالی گیر کرد که روی زمین افتاده بود و به زمین خورد. هیچ‌یک از آن دو برای کمک به او درنگ نکردند. هرمیون که با گام‌های بلند جلو می‌رفت فقط سرش را برگرداند و گفت:

- یه ذره دیگه مونده.

هری با عجله خود را به او رساند و زیر لب گفت:

- هرمیون، صداتو بیار پایین. ممکنه موجودات مختلفی صداتو بشنون...

آمبریج با سروصدای زیادی دنبال آن‌ها می‌دوید. هرمیون به آرامی

به هری گفت:

- منم می‌خوام صدامونو بشنون، حالا خودت می‌بینی...

آن‌ها مدتی که بسیار طولانی به نظر می‌رسید به راهشان ادامه دادند

تا این‌که به محدوده‌ای از جنگل رسیدند که شاخه‌های تودرتوی بالای

سرشان از تابش نور جلوگیری می‌کرد. هری دوباره همان احساسی را

داشت که قبلاً در جنگل تجربه کرده بود. حس می‌کرد چشم‌هایی

نادیدنی به او خیره شده‌اند...

آمبریج از پشت سر آن‌ها با خشم فریاد زد:

- چه قدر دیگه مونده؟

همان وقت به محوطه‌ی خالی از درختی رسیدند که بسیار کم نور و

مرطوب بود و هرمیون گفت:

- دیگه چیزی نمونده! فقط یه ذره دیگه...

تیری در هوا به پرواز درآمد با صدای بلند و تهدیدآمیزی درست

بالای سر او بر تنه‌ی درختی فرو آمد. صدای سم‌های متعددی در فضای جنگل پیچید. هری لرزش زمین را زیر پایش حس می‌کرد. آمبریج جیغ کوتاهی کشید و هری را مانند سپری جلوش گرفت...

هری پیچ‌وتابی خورد و خود را از جنگ او رها کرد. حدود پنجاه سانتور از هر سو به سمتشان می‌آمدند. تیرهایشان در کمان‌ها آماده بود و همگی هری، هرمیون و آمبریج را نشانه گرفته بودند که آهسته به سمت مرکز محوطه عقب‌عقب می‌رفتند. آمبریج از وحشت زوزه‌های عجیبی می‌کشید. هری زیرچشمی به هرمیون نگاه کرد. لب‌خند پیروزمندانه‌ای بر چهره‌اش نشسته بود.

صدای کسی به گوش رسید که پرسید:

- تو کی هستی؟

هری به سمت چپش نگاه کرد. ساتتوری با بدن اسب کهر که مگورین نام داشت از حلقه‌ی ساتورها خارج شده بود و به سمت آن‌ها می‌آمد. در سمت راست هری، آمبریج همچنان ناله می‌کرد. چوبدستی‌اش را که به شدت می‌لرزد به سمت ساتتوری که پیش می‌آمد نشانه گرفته بود. مگورین با لحن خشنی گفت:

- پرسیدم تو کی هستی، انسان؟

آمبریج که از وحشت صدایش زیر و گوش‌خراش شده بود گفت:
- من دلورس آمبریج! معاون اول وزیر سحر و جادو و مدیره و بازرس عالی‌رتبه‌ی هاگوارتز!

ساتورهای که دورشان حلقه زده بودند با بی‌قراری می‌جنجیدند.
مگورین گفت:

- توی وزارت سحر و جادو هستی؟

آمبریج با صدای بلندتری گفت:

- آره، درسته! بنابراین حواستو جمع کن! بر طبق قوانین مصوب سازمان

سازماندهی و نظارت بر موجودات جادویی، هر حمله‌ای که توسط دو رگه‌هایی مثل شما به انسان‌ها...

سانتوری با بدن سیاه که وحشی به نظر می‌رسید و هری می‌دانست بن نام دارد فریاد زد:

- به ما گفتی چی؟

صدای زمزمه خشم‌آلودی بلند شد و سانتورها زه کمانشان را محکم‌تر کشیدند. هر میون با خشم گفت:

- با اون لفظ خطابشون نکنین!

اما به نظر می‌رسید که آمبریج صدای او را نشنیده است. درحالی‌که همچنان چوبدستی لرزانش را به طرف مگورین گرفته بود ادامه داد:

- در بند ب قانون پانزدهم تصریح شده که «هر موجود جادویی که دارای درجه‌ی هوشی نزدیک به انسان باشد در صورتی که به انسان حمله کند مسؤول عمل خویش تلقی می‌شود...»

بن و چند سانتور دیگر از خشم نعره برآوردند و سم‌هایشان را به زمین کشیدند. مگورین گفت:

- درجه‌ی هوشی نزدیک به انسان؟ از نظر ما این یک توهینه، انسان! خدارو شکر که هوش ما فراتر از هوش شماست...

سانتور خاکستری رنگی که چهره‌ی عبوسی داشت و هری و هر میون در آخرین سفرشان به جنگل او را دیده بودند نعره زد:

- شما توی جنگل ما چی کار دارین؟ چرا اومدین این‌جا؟

آمبریج که این بار لرزش بدنش علاوه بر ترس حاکی از ناخشنودی او نیز بود گفت:

- جنگل شما؟ باید بهتون یادآوری کنم که اگه شما این‌جا زندگی می‌کنین فقط برای اینه که وزارت سحر و جادو مناطق مشخصی رو براتون مجاز...

تیری که از بالای سرش گذشت چنان نزدیک بود که به موی موشی رنگش کشیده شد. آمبریج جیغ گوشخراشی کشید و دست‌هایش را روی سرش گذاشت. بعضی از ساتورها نعره‌زنان موافقتشان را با این حمله اعلام می‌کردند و بعضی دیگر با صدای ناهنجاری می‌خندیدند. صدای خنده‌ی وحشیانه و شیهه‌مانندشان در محوطه‌ی بی‌درخت و کم‌نور اطرافشان می‌پیچید. مشاهده‌ی صحنه‌ی کشیدن سم‌هایشان بر روی زمین بسیار هولناک بود. بن نعره زد:

- حالا بگو، این‌جا جنگل کیه، انسان؟

آمبریج که هنوز با دست‌هایش محکم سرش را گرفته بود جیغ زد و گفت:

- دو رگه‌های کثافت! درنده‌ها! حیوانات وحشی!

هرمیون فریاد زد:

- ساکت!

اما دیگر دیر شده بود. آمبریج با چوبدستی‌اش مگورین را نشانه گرفت و فریاد زد:

- اینکار سروس!

طناب‌هایی به ضخامت مار در هوا پدیدار شدند. محکم به دور نیم‌تنه‌ی او پیچیدند و دست‌هایش را بستند. او از خشم نعره زد و بر روی دو پای عقبی‌اش بلند شد. هنگامی که او تقللاً می‌کرد تا خود را آزاد کند سایر ساتورها نیز جلو آمدند.

هری هرمیون را گرفت و به سمت زمین کشید. صورتشان رو به زمین قرار گرفته بود و وقتی صدای گرم‌گرمپ سم ساتورها در اطرافشان بلند شد هری لحظه‌ای به شدت وحشت زده شد اما ساتورها که از خشم نعره می‌زدند از روی آن‌ها پریدند. هری صدای جیغ آمبریج را شنید:

- نه! نه... من معاون اوّل... شما نمی‌تونین... منو بذارین زمین...
ای حیوون‌ها... نه!

هری پرتوی از جرقه‌های سرخ رنگ دید و فهمید که او قصد بیهوش کردن یکی از سانتورها را داشته‌است... سپس آمبریج با صدای بسیار بلندی جیغ زد. هری چند سانتی متر سرش را بلند کرد و آمبریج را دید. بن او را از پشت بلند کرده و به هوا برده بود. او از وحشت پیچ‌وتاب می‌خورد و نعره می‌کشید. چوبدستی‌اش از دستش به زمین افتاد. قلب هری در سینه فرو ریخت. اگر می‌توانست خود را به آن برساند...

اما همین‌که هری دستش را به سمت آن دراز کرد سمّ سانتوری بر روی آن فرود آمد و آن را دو نیم کرد.
- حالا!

صدای نعره‌ای در گوش هری پیچید و دست بزرگ و پرمویی ناگهان او را از زمین بلند کرد تا روی پاهایش بایستد. هری از میان بدن و سرهای رنگارنگ سانتورها، بن را دید که آمبریج را با خود به میان درختان می‌برد. صدای جیغش لحظه‌ای قطع نمی‌شد. صدایش ضعیف و ضعیف‌تر شد تا آن‌که در میان صدای سم‌های اطرافشان دیگر به گوش نرسید.

سانتور خاکستری رنگ عبوس که هر میون را نگه داشته بود گفت:
- تکلیف اینا چیّه؟

سانتوری با صدای ملایم و غم‌زده از پشت هری گفت:
- اینا بچه‌ن. ما به کَره‌ها حمله نمی‌کنیم.

سانتوری که محکم هری را نگه داشته بود گفت:

- اینا اون زنه‌رو به این جا آوردن، رونان. در ضمن زیاد هم بچه نیستن...
این یکی که دیگه داره مرد می‌شه...

او هری را که از یقه‌ی ردایش گرفته بود تکان داد. هر میون که نفسش بند آمده بود گفت:

- خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم به ما حمله نکنین. ما مثل اون فکر نمی‌کنیم. ما کارمند وزارت سحر و جادو نیستیم! ما فقط برای این اومدیم این جا که شما اونو از ما دور کنین...

هری از مشاهده‌ی چهره‌ی ساتتوری که هر میون را گرفته بود بلافاصله فهمید که هر میون با گفتن این حرف اشتباه بزرگی کرده است. ساتتور خاکستری سرش را عقب برد و با خشم سم‌های عقبی اش را به زمین کوبید و نعره زد:

- دیدی، رونان؟ اینا هم تکبر و خودپسندی نژادشونو دارن! پس قرار بود ما کار کثیف شمارو انجام بدیم، آره، دختر انسان؟ باید نقش خدمتکاران شمارو بازی می‌کردیم و مثل سگ‌های مطیع دشمنانتونو ازتون دور می‌کردیم؟

هر میون با چهره‌ی وحشت زده و صدای جیرجیرمانندی گفت:

- نه! خواهش می‌کنم... منظورم این نبود! من فقط امیدوار بودم که شما بتونین... به ما کمک کنین...

اما به نظر می‌رسید که او وضعشان را وخیم‌تر کرده است. ساتتوری که هری را نگه داشته بود او را محکم‌تر گرفت و در همان حال کمی روی پاهای عقبی اش بلند شد چنان‌که هری احساس کرد پاهایش لحظه‌ای از زمین جدا شده است. او با خشم گفت:

- ما به انسان‌ها کمک نمی‌کنیم! ما یه نژاد جداگانه‌ایم و به خودمون افتخار می‌کنیم... بهتون اجازه نمی‌دیم از این جا برین و به خودتون بیالین که ما از دستورتون اطاعت کردیم!

هری فریاد زد:

- ما هیچ وقت چنین حرفی نمی‌زنیم! ما می‌دونیم که شما کاری رو چون

ما ازتون خواسته بودیم، انجام ندادین.

اما ظاهراً کسی به حرف‌های او توجهی نداشت. ساتور ریشویی از عقب گروه فریاد زد:

- اونا بی دعوت به این جا اومدن و باید به سزای عملشون برسن!
بلافاصله هیاہوی موافقت‌آمیزی بلند شد و ساتوری با بدن قهوه‌ای مات فریاد زد:

- اینارو ہم باید ببریم پیش زنہ!

هرمیون که اشک‌های واقعی از چهره‌اش سرازیر شده بود فریاد زد:
- شما گفتین به بی‌گناه‌ها صدمه نمی‌زنین! ما که آسیبی به شما نرسوندیم. نه از چوبدستی استفاده کردیم نه تهدیدتون کردیم. ما فقط می‌خوایم برگردیم به مدرسه‌مون، خواهش می‌کنم بگذارین ما برگردیم...

ساتور خاکستری فریاد زد:

- همه‌ی ما مثل فایرنز خائن نیستیم، دختر انسان!
همنوعانشان با صدای شیشه‌های بلندی موافقتشان با او را نشان می‌دادند. او ادامه داد:

- حتماً فکر کردی ما اسب‌های خوشگل سخنگویم، آره؟ ما قومی باستانی هستیم که اهانت‌ها و تجاوزهای جادوگران‌رو تحمل نمی‌کنیم!
ما قوانین شمارو قبول نداریم، ما برتری شمارو نمی‌پذیریم، ما...

اما آن‌ها نفهمیدند که ساتورها چه چیزهای دیگری را نمی‌پذیرند زیرا درست در همان لحظه صدای بلند شکستن شاخه‌ها از حاشیه‌ی محوطه‌ی بی‌درخت به گوش رسید. این صدا چنان بلند بود که همه‌ی آن‌ها، یعنی هری، هرمیون و چهل‌پنجاه ساتوری که در محوطه جمع بودند، سرهایشان را برگرداندند. ساتوری که هری را گرفته بود او را روی زمین رها کرد زیرا دستش به سمت کمان و تیردانش رفته بود.

هرمیون را نیز رها کرده بودند و وقتی هری با عجله به سمت هرمیون می‌رفت تنه‌ی دو درخت قطور به‌طور تهدیدآمیزی از هم فاصله گرفتند و قیافه‌ی هیولامانند غولی به نام گراوپ در فاصله‌ی میان دو درخت نمایان شد.

سانتورهای که از همه به او نزدیک‌تر بودند عقب‌عقب رفتند و به بقیه پیوستند. تیر و کمان‌های بی‌شماری آماده برای پرتاب بود. همه‌ی تیرها را به سمت صورت خاکستری رنگ و عظیم گراوپ نشانه رفته بودند که اکنون از زیر سقف پرشاخ و برگ محوطه به آن‌ها نزدیک می‌شد. دهان اریب گراوپ ابلهانه باز مانده بود. آن‌ها برق دندان‌های زرد و آجرمانندش را در نور ضعیف جنگل می‌دیدند. وقتی به سانتورهای پایین پایش نگاه می‌کرد چشم‌های سبز لجنی‌اش را تنگ کرده بود. طناب‌های پاره‌شده، در پشت قوزک هر دو پایش روی زمین کشیده می‌شد.

او دهانش را بازتر از قبل کرد و گفت:

- هاگر.

هری نمی‌دانست «هاگر» چه معنایی دارد یا متعلق به چه زبانی است. اما برایش اهمیتی نداشت... او به پاهای گراوپ نگاه می‌کرد که طول آن‌ها هم‌اندازه‌ی قد هری بود. هرمیون بازوی هری را گرفت و محکم فشرد. سانتورها ساکت بودند و به غول نگاه می‌کردند که سر عظیم و گردش را از این سو به آن سو تکان می‌داد و همان‌طور که آن‌ها را نگاه می‌کرد گویی به دنبال چیزی می‌گشت که از دستش افتاده بود. او با اصرار بیش‌تری دوباره گفت:

- هاگر!

مگورین گفت:

- غول، از این جا برو! جای تو در میان ما نیست!

از قرار معلوم این جملات هیچ تأثیری بر گراوپ نگذاشت. او کمی خم شد (و سانتورها زه کمانشان را محکم تر کشیدند) سپس نعره زد:
- هاگرا!

حالا دیگر عده‌ای از سانتورها نگران به نظر می‌رسیدند. اما هرمیون نفشش را در سینه حبس کرد و آهسته گفت:
- هری! به نظرم سعی می‌کنه بگه «هاگرید»!

درست در همان لحظه گراوپ آن‌ها را دید. آن دو تنها انسان‌ها در میان دریایی از سانتورها بودند. او حدود سی سانتی‌متر دیگر سرش را پایین آورد و مشتاقانه به آن‌ها نگاه کرد. همین‌که گراوپ دهانش را دوباره باز کرد هری لرزش هرمیون را احساس کرد. گراوپ با صدایی بم و غرّش‌مانند گفت:
- هرمی.

هرمیون که چیزی نمانده بود از حال برود چنان محکم دست هری را فشرد که سست و بی‌حس شد. آن‌گاه گفت:
- خدایا! اون منو یادشه! یادشه!
گراوپ غرّش‌کنان گفت:
- هرمی! هاگر کجا؟

هرمیون سراسیمه با صدای جیغ‌مانندی گفت:
- نمی‌دونم، متأسفم گراوپ، ولی من نمی‌دونم!
- گراوپ هاگر می‌خواد!

یکی از دست‌های عظیم غول به سمت آن‌ها پایین آمد... هرمیون از ته دل جیغ کشید و چند قدم عقب دوید و افتاد. هری که چوبدستی نداشت خود را آماده کرد که با مشت و لگد، با چنگ و دندان یا هرطور که لازم بود مبارزه کند و دست عظیم که همچنان به طرف او می‌آمد در راهش سانتور سفیدی را به زمین انداخت.

ساتورها که گویی منتظر چنین لحظه‌ای بودند درست وقتی که انگستان از هم باز شده‌ی گراوپ فقط سی سانتی متر با هری فاصله داشت پنجاه تیر را به سمت غول شلیک کردند. تیرها همچون رگباری به صورت عظیم غول برخورد کرده، باعث شدند از درد و خشم نعره بزنند و دوباره صاف بایستند. او با دست‌های بزرگش صورتش را می‌مالید و باعث می‌شد دنباله‌ی تیرها بشکند و سر تیزشان بیش‌تر در گوشتش فرو برود.

او نعره می‌زد و پاهایش را به زمین می‌کوبید. ساتورها پراکنده شدند و از جلوی راهش کنار رفتند. قطره‌های خون گراوپ که به اندازه‌ی قلوه سنگ بودند بر روی هری ریخت. هری هرمیون را از زمین بلند کرد و هر دو با آخرین سرعتی که می‌توانستند به سمت درختان دویدند تا در پشت آن‌ها پناه بگیرند. همین‌که به پشت درختان رسیدند برگشتند و گراوپ را دیدند که کورمال‌کورمال دست‌هایش را به ساتورها نزدیک می‌کرد و در هوا جنگ می‌زد. قطره‌های خون تمام صورتش را پوشانده بود. ساتورها در سمت دیگر محوطه‌ی بی درخت به صورتی آشفته عقب‌نشینی می‌کردند و از میان درختان به تاخت می‌گریختند. هری و هرمیون گراوپ را دیدند که از خشم نعره‌ی دیگری زد و دنبال ساتورها رفت. همان‌طور که جلو می‌رفت درختان سر راهش را می‌شکست.

هرمیون چنان به شدت می‌لرزید که زانوهایش خم شد. او گفت:
- اوه، نه. چه قدر وحشتناک بود. ولی ممکنه تمام ساتورها رو بکشه...
هری با لحن گزنده‌ای گفت:

- اگه راستشو بخوای، من یکی که با کم نیست.

صدای تاخت و تاز ساتورها و غول بی‌دست و پا ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. هری با شنیدن صدای آن‌ها از دور سوزشی در جای

زخمش حس کرد و وجودش لبریز از وحشت شد.
آن‌ها وقت زیادی را تلف کرده بودند... اکنون نجات سیریوس حتی از زمانی که غیب‌بینی کرده بود نیز غیرمحمّل‌تر به نظر می‌رسید. او چوبدستی‌اش را از دست داده بود و علاوه بر آن، بدون هیچ وسیله‌ی نقلیه‌ای در وسط جنگل ممنوع همراه با هرمیون گیر افتاده بود.
هری که می‌خواست دقّ دلّی‌اش را خالی کند با خشم به هرمیون گفت:

- عجب نقشه‌ی خوبی بود! واقعاً که خیلی خوب بود. حالا از این جاکجا باید بریم؟
هرمیون با صدای ضعیفی گفت:
- باید برگردیم به قلعه.

هری از شدّت خشم به یکی از درختانی که نزدیک‌تر بود لگدی زد و گفت:

- تا موقعی که برسیم اون‌جا، احتمالاً سیریوس کشته شده!
بلافاصله صدای گوش‌خراشی را از بالای سرش شنید و همین‌که سرش را بلند کرد چشمش به داربد خشمگینی افتاد که انگشتان کشیده‌ی تراشه‌مانندش را برای او باز بسته می‌کرد.

هرمیون خودش را بالاتر کشید و با ناامیدی گفت:
- بدون چوبدستی هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم. راستی، هری، خیال داشتی چه طوری از این‌جا به لندن بری؟

صدای آشنایی از پشت سرش به گوش رسید که گفت:
- اتفاقاً ما هم داشتیم به همین موضوع فکر می‌کردیم.

هری و هرمیون، هر دو با هم، بی‌اختیار برگشتند و با دقّت لابه‌لای درختان را نگاه کردند. چشمشان به رون افتاد و بلافاصله جینی، لونا و نویل پشت سر او پدیدار شدند. سر و وضع هر سه‌ی آن‌ها کمی بدتر از

قبل بود؛ روی صورت جینی چند خراش عمودی به چشم می خورد؛ برجستگی بزرگ و کبودی بالای چشم راست نوئل ایجاد شده بود و لب رون بدتر از قبل خونریزی می کرد... اما همه ی آن ها راضی و خشنود به نظر می رسیدند.

رون شاخه ی پایینی درختی را از سر راهش کنار زد و دستش را دراز کرد تا چوبدستی او را به دستش بدهد و در همان حال گفت:

- خب، فکری به نظرتون نرسید؟

هری چوبدستی اش را از رون گرفت و با شگفتی از او پرسید:

- چه طوری از چنگشون فرار کردین؟

رون که اکنون چوبدستی هر میون را نیز به دست او می داد با

بی خیالی گفت:

- با دو سه تا بیهوش کننده و یه افسون خلع سلاح. نوئل هم یه طلسم

بازداری کوچولوی مامانی برامون اجرا کرد. اما از همه بهتر جینی بود.

جینی با طلسم فضله ی خفاشش مالفوی رو جادو کرد... خیلی معرکه

بود... تمام صورتش پوشونده بود... خلاصه از پنجره شمارو دیدیم که

به طرف جنگل اومدین. برای همین اومدیم دنبالتون. چه بلایی سر

آمبریج آوردین؟

هری گفت:

- یه گله سانتور بردنش.

جینی که هاج و واج مانده بود گفت:

- اون وقت شمارو به حال خودتون گذاشتن که برگردین؟

هری گفت:

- نه بابا! گراوپ دنبالشون کرد.

لونا که علاقه مند شده بود گفت:

- گراوپ کیه؟

رون بی درنگ گفت:

- برادر کوچک هاگریده. حالا فعلاً قضیه‌ی گراوپرو فراموش کنین. هری، از توی آتیش چیزی دستگیرت شد؟ اسمشونبر سیریوس رو گرفته یا...؟

هری که جای زخمش دوباره تیر می‌کشید گفت:

- آره... من مطمئنم که سیریوس هنوز زنده‌س اما نمی‌دونم چه‌طوری باید بریم اون‌جا که کمکش کنیم.

همه ساکت شده بودند و هراسان به نظر می‌رسیدند. با مشکلی مواجه شده بودند که غیرقابل حل می‌نمود. لونا با حالتی بسیار نزدیک به بی تفاوتی همیشگی که هری در او دیده بود گفت:

- خب حالا باید پرواز کنیم دیگه، درسته؟

هری رویش را به او کرد و با آزدگی گفت:

- اوّل از همه این‌که «ما» این کارو نمی‌کنیم پس بیخود خودتو قاطی نکن. دوّم این‌که رون تنها کسیه که جارو داره و یه غول امنیتی از جاروش محافظت نمی‌کنه.

جینی گفت:

- منم جارو دارم.

رون با عصبانیت گفت:

- آره، ولی قرار نیست توییای.

جینی چنان لب پایش آویزان بود که شباهتش به فرد و جرج باور نکردنی به نظر می‌رسید. او گفت:

- خیلی باید ببخشین، ولی منم به اندازه‌ی شما برای سیریوس نگرانم. هری شروع به صحبت کرد و گفت:

- تو هنوز خیلی...

اما جینی قاطعانه گفت:

-اون زمانی که خودت برای سنگ جادو با اسمشونبر جنگیدی سه سال از الان من کوچک تر بودی. تازه، اگه من نبودم الان مالفوی توی دفتر آمبریج گیر نیفتاده بود و ان دماغ های گنده ی پرنده بهش حمله نمی کردن...

-آره، ولی...

نویل به آرامی گفت:

- ما همگی توی جلسات الف دال با هم بودیم. مگه همه ی اون کارها برای مبارزه با اسمشونبر نبود؟ خب حالا این اولین فرصتیه که برامون پیش اومده که یه کار درست و حسابی بکنیم... نکنه همه ی اون کارها مسخره بازی بود؟

هری با بی قراری گفت:

- نه، معلومه که نبود...

نویل رک و راست گفت:

- پس ما هم باید بیایم. می خوایم کمک کنیم.

لونا با خوش حالی لبخند زد و گفت:

- راست می گه.

نگاه هری با نگاه رون تلاقی کرد. می دانست که رون نیز دقیقاً به همان چیزی فکر می کند که در ذهن خودش بود: اگر قرار بود از میان اعضای الف دال کسانی را غیر از خودش، رون و هرمیون، برای نجات سیریوس انتخاب کند این افراد به هیچ وجه جینی، لونا و نیویل نبودند. هری که دندان هایش را برهم می فشرد گفت:

- البته اهمیت زیادی هم نداره، چون هنوز نمی دونیم چه طوری باید بریم اون جا.

رون که خشمش با خشم هری به هیچ وجه قابل مقایسه نبود گفت:

- ببین، تو ممکنه بتونی بدون جارو پرواز کنی ولی ما نمی‌تونیم هر وقت دلمون خواست بال دربیاریم...

لونا با آرامش گفت:

- برای پرواز کردن غیر از جارو سواری راه‌های دیگری هم وجود داره. رون گفت:

- حتماً راهش اینه که سوار اسنورچل شاخ پلاسیده بشیم، آره؟

لونا با وقار و متانت گفت:

- اسنورکک شاخ چروکیده نمی‌تونه پرواز کنه. ولی اونا می‌تونن. هاگرید می‌گفت اونا خیلی خوب می‌تونن جایی رو که سوارشون می‌خواد بره پیدا کنن.

هری چرخ‌زد و به پشت سرش نگاه کرد. میان دو درخت، دو سترال ایستاده بودند و چشم‌های سفیدشان به‌طور خوفناکی برق می‌زد. چنان به گفت‌وگوهای زمزمه‌مانند آن‌ها توجه می‌کردند گویی تمام حرف‌هایشان را می‌فهمیدند.

هری به سمت آن دو رفت و آهسته گفت:

- آره!

آن‌ها سرشان را که مانند خزندگان بود به سمت عقب بردند تا یال‌های بلند و سیاهشان کنار برود. هری مشتاقانه دستش را دراز کرد و گردن براق اسبی را که نزدیک‌تر بود نوازش کرد. چه‌طور می‌توانست آن‌ها را زشت بنامد؟

رون با حالتی تردید آمیز گفت:

- منظورش همون اسب‌های احمقانه‌س؟

رون به نقطه‌ای در سمت چپ اسبی نگاه کرد که هری در حال نوازش آن بود و ادامه داد:

- همونایی که کسی نمی‌تونه اونارو ببینه مگه این‌که کسی رو در حال

رفتن به اون دنیا دیده باشه؟

هری گفت:

- آره.

- چند تا هستن؟

- فقط دو تا.

هرمیون که کمی بهت زده ولی همچنان مصمم بود گفت:

- ولی ما به سه تا اسب احتیاج داریم.

جینی اخم کرد و گفت:

- به چهار تا احتیاج داریم، هرمیون.

لونا تعداد نفرات را شمرد و با آرامش گفت:

- فکر می‌کنم تعدادمون شش نفره.

هری با عصبانیت گفت:

- خنگ بازی در نیارین، همه‌مون با هم نمی‌تونیم بریم! شما سه تا گوش

کنین ببینین چی می‌گم...

او که نویل، جینی و لونا را مخاطب قرار داده بود ادامه داد:

- شما توی این قضیه درگیر نیستین، شما نه...

آن‌ها به مخالفت بیش‌تری پرداختند. جای زخم هری سوزش

دردناک دیگری پیدا کرد. هر لحظه‌ای که می‌گذشت برایش ارزشمند

بود. او دیگر فرصتی برای بگومگو نداشت. با خشونت به آن‌ها گفت:

- باشه، اشکالی نداره، اما خودتون خواستین. ولی اگر تسترال‌های

دیگه‌ای پیدا نکنیم شما نمی‌تونین...

جینی با اطمینان خاصی گفت:

- اوه، حتماً چند تا دیگه هم می‌یان.

او نیز مانند رون چشم‌هایش را تنگ کرده بود و به جهت نادرستی نگاه

می‌کرد. کاملاً معلوم بود که خیال کرده‌است به اسب‌ها نگاه می‌کند.

هری از او پرسید:

- برای چی فکر می‌کنی می‌یان؟

- شاید خودتون متوجه نشده باشین ولی در واقع تو و هرمیون سرتاپاتون خونی شده و همون طوری که می‌دونین هاگرید تسترال‌هارو با گوشت خام به سمت خودش می‌کشونه. بنابراین شاید علت اومدن اون دو تا همین موضوع باشه...

هری در همان لحظه کشش ملایمی را روی ردایش حس کرد و وقتی پایین را نگاه کرد متوجه شد که نزدیک‌ترین تسترال آستینش را می‌لیسد که آغشته به خون گراوپ است.

هری که فکر خوبی به ذهنش رسیده بود گفت:

- باشه، پس من و رون سوار این دو تا می‌شیم و جلو می‌ریم. هرمیون همین جا پیش شما می‌مونه تا تسترال‌های بیش‌تری رو جلب کنه...
لونا لبخند زنان گفت:

- احتیاجی نیست. نگاه کنین... چند تا دیگه هم اومدن... معلومه که شما دو تا خیلی بو می‌دین...

هری برگشت. بیش از شش هفت تسترال از لابه‌لای درختان به سمت آن‌ها می‌آمدند. بال‌های بزرگ چرمیشان را به بدنشان چسبانده بودند. چشم‌هایشان در تاریکی برق می‌زد. هری که دیگر هیچ بهانه‌ای نداشت با عصبانیت گفت:

- باشه، پس هر کدومتون یکی شونو انتخاب کنین و سوار بشین.

فصل ۳۴



سازمان اسرار

هری یال نزدیک‌ترین تسترال را محکم گرفت. پایش را بر روی کنده‌ای در نزدیکی آن گذاشت و ناشیانه خود را بالا کشید و بر روی پشت سیاه و نرم اسب نشست. تسترال مقاومتی از خود نشان نداد و تنها کاری که کرد این بود که سرش را برگرداند، طوری که دندان‌های تیزش نمایان شد، و به لیسیدن آستین ردای هری ادامه داد.

هری متوجه شد که پشت مفصل بال آن‌ها جای مناسبی برای تکیه‌دادن زانویش وجود دارد که باعث می‌شود احساس امنیت بیشتری بکند. آنگاه سرش را برگرداند تا به دیگران نگاهی بیندازد. نویل خود را از تسترال دیگر بالا کشیده بود و می‌خواست پای کوتاهش را به سمت دیگر بدن تسترال بیندازد. لونا بر روی یکی از تسترال‌ها طوری نشسته بود که هر دو پایش در یک طرف قرار داشت و در آن

لحظه ردایش را مرتب می‌کرد گویی سوار شدن بر پشت این اسب‌ها، کار روزانه‌اش بود. اما رون، هرمیون و جینی سر جایشان بی حرکت ایستاده بودند و با دهان باز به آن‌ها نگاه می‌کردند. هری گفت:

- چیه؟

رون با صدای ضعیفی گفت:

- ما چه جوری باید سوار بشیم؟ ما که نمی‌تونیم اونارو ببینیم.

لونا برای کمک به آن‌ها از روی تسترال سُر خورد و پایین آمد. به سمت رون، هرمیون و جینی رفت و گفت:

- خیلی آسونه... بیاین این‌جا...

او آن‌ها را به طرف تسترال‌هایی برد که در اطرافشان ایستاده بودند و یکی یکی به آن‌ها کمک کرد تا سوار شوند. وقتی لونا دست‌هایشان را لابه‌لای یال تسترال‌ها گیر می‌داد و می‌گفت آن‌ها را محکم بگیرند هر سه نفر بسیار نگران و عصبی به نظر می‌رسیدند. سرانجام لونا به سمت اسب خودش رفت.

رون که دست دیگرش را با احتیاط به بالا و پایین گردن اسب می‌کشید با صدای ضعیفی گفت:

- این دیوونگیه... دیوونگیه... کاش می‌تونستم ببینمش...

هری با حالت مرموزی گفت:

- امیدوار باش همیشه نامریی بمونن، این طوری خیلی بهتره... خب، همه حاضرین؟

همه با حرکت سرشان آمادگی خود را اعلام کردند و او پنج جفت پا را دید که در زیر رداها جمع شده بود.

- خوبه...

هری به پشت بَرّاق تسترال خودش نگاه کرد و آب دهانش را فرو داد. سپس با تردید گفت:

- ورودی بازدیدکنندگان وزارت سحر و جادو در لندن... البته اگه می‌دونین کجاست...

لحظه‌ای تسترالش هیچ حرکتی از خود نشان نداد. سپس با حرکتی سریع که نزدیک بود او را پایین بیندازد بال‌هایش را از دو طرف باز کرد؛ آهسته بدنش را جمع کرد و مثل فشنگ بالا رفت. چنان با سرعت حرکت می‌کرد و چنان بدنش مایل شده بود که هری ناچار شد با دست‌ها و پاهایش محکم بدن اسب را بگیرد تا به سمت عقب نلغزد و از پشت استخوانی آن پایین نیفتد. هری چشم‌هایش را بست و صورتش را در یال نرم و ابریشمی فرو برد. آن‌ها بر فراز سر شاخه‌های درختان پرواز می‌کردند و در پهنه‌ی آسمان خونبار غروب پیش می‌رفتند.

هری به یاد نداشت که پیش از آن با چنان سرعتی حرکت کرده باشد. تسترال با سرعتی برق‌آسا از روی قلعه عبور کرد. بال‌های گسترده‌اش را به ندرت به هم می‌زد. باد خنک گویی به صورت هری سیلی می‌زد. چشم‌هایش را در مقابل باد شدید تنگ کرد و به پشت سرش نگاهی انداخت. پنج همراهش را دید که پشت سرش پرواز می‌کردند. هر پنج نفر تا جایی که می‌توانستند بر روی گردن تسترال‌ها خم شده بودند تا از گزند حرکت سریع هوای پشت تسترال او در امان بمانند.

آن‌ها محوطه‌ی قلعه را پشت سر گذاشته و از هاگزمید گذشته بودند. هری کوه‌ها و آبراهه‌ها را در زیر پایش می‌دید. هوا رو به تاریکی می‌رفت و هنگام عبور از بالای دهکده‌ها مجموعه‌ای از نقاط نورانی را می‌دید. سپس جاده‌ی پریچ و خمی را مشاهده کرد که تنها یک اتومبیل بر روی آن از میان تپه‌ها به سوی خانه پیش می‌رفت...

هری صدای فریاد رون را از پشت سرش شنید که می‌گفت:

- خیلی عجیب غریبه!

هری مجسم می‌کرد که پرواز سریع در آن ارتفاع بدون مشاهده‌ی چیزی که روی آن سوار است چه احساسی را در انسان به وجود می‌آورد...

هواگرگ و میش شد. آسمان به رنگ بنفش روشن درآمد و ستارگان در پهنه‌ی آن درخشیدند. اندکی بعد تنها از مشاهده‌ی چراغ‌های نورانی در شهرهای مشنگ‌ها می‌توانستند حدس بزنند که چه قدر از زمین فاصله دارند یا با چه سرعتی در حرکتند. هری دستش را دور گردن اسب حلقه کرده بود و دلش می‌خواست از آن هم سریع‌تر حرکت کنند. از زمانی که سیریوس را افتاده بر روی زمین، در سازمان اسرار دیده بود چه قدر می‌گذشت؟ تا چه مدت می‌توانست در برابر ولدمورت مقاومت کند؟ تنها چیزی که با اطمینان می‌دانست این بود که سیریوس نه به خواسته‌ی ولدمورت تن در داده، نه مرده است، زیرا هری اطمینان داشت که وقوع هریک از این دو باعث می‌شد او در وجود خودش شادمانی یا خشم شدید ولدمورت را احساس کند و در این صورت جای زخمش درست مثل زمانی که آن مار به آقای ویزلی حمله کرده بود، به سوزش دردناکی دچار می‌شد...

هوا تاریک و تاریک‌تر می‌شد و آن‌ها همچنان پرواز می‌کردند. صورت هری سرد و خشک شده بود. پاهایش از شدت فشاری که به دو طرف بدن تسترال وارد می‌کرد بی‌حس شده بود اما از ترس لغزیدن جرأت نداشت جابه‌جا شود... صدای هوهای باد در گوشش می‌پیچید و نمی‌توانست هیچ صدای دیگری را بشنود. دهانش در اثر وزش سریع هوای سرد شبانه خشک و سرد شده بود. دیگر نمی‌دانست چه مسافتی را طی کرده‌اند. تنها امیدش به جانوری بود که زیر پایش، بدون حرکت بال‌هایش پرواز می‌کرد...

نکند دیر برسند...

او هنوز زنده است و مبارزه می‌کند. این را می‌توانم احساس کنم...
اگر ولد مورت به این نتیجه می‌رسید که سیریوس تسلیم نمی‌شود
چه...

در این صورت من متوجه این موضوع می‌شوم...
ناگهان قلب هری در سینه فرو ریخت. تسترال به‌طور ناگهانی تغییر
جهت داده بود و با سر به سمت زمین می‌رفت. هری بر روی گردن
تسترال چندین سانتی‌متر جلو لغزیده بود. بالاخره داشتند فرود
می‌آمدند... هری صدای جیغ یکی از دخترها را از پشت سرش شنید و
به‌طور خطرناکی به عقب برگشت. اما نشانه‌ای از سقوط کسی به
چشمش نخورد... احتمالاً آن‌ها نیز مثل خودش از این تغییر جهت یکه
خورده بودند.

آن‌گاه چراغ‌های نارنجی رنگ، در هر سو، لحظه‌به‌لحظه بزرگ‌تر و
گردتر شدند. اکنون دیگر بام ساختمان‌ها، نور چراغ اتومبیل‌ها که
همچون چشم‌های حشراتی تابناک به نظر می‌رسیدند، و مرتع‌های زرد
کمرنگی که پنجره‌ی ساختمان‌ها بودند، همگی در برابر چشمانشان
گسترده شده بود. ناگهان به نظر رسید تکان‌تکان می‌خورند و به سمت
پیاده‌رو پیش می‌روند. هری با آخرین ذرات قدرتی که در وجودش باقی
مانده بود تسترال را محکم گرفت و خود را برای تکان شدیدی آماده
کرد اما اسب همچون سایه‌ای به نرمی بر زمین نشست و نگاهی به این
سو و آن سوی خیابانی انداخت که در آن هنوز زباله‌دانی که زباله‌هایش
سر ریز کرده بود در فاصله‌ی کمی از باجه‌ی تلفن مخروبه‌ای قرار
داشت و نور نارنجی مات چراغ‌های خیابان هر دو را روشن کرده بود.
رون در نزدیکی او فرود آمد و بلافاصله از روی تسترالش بر زمین

افتاد. درحالی‌که دست‌وپا می‌زد تا از زمین بلند شود گفت:

-دیگه امکان نداره...

او با خشم و ناراحتی، گویی می‌خواست از اسب دور شود اما چون قادر به دیدن آن نبود محکم به پاهای عقبی آن خورد و چیزی نمانده بود دوباره به زمین بیفتد. او گفت:

- دیگه امکان نداره سوار بشم... این بدترین...

جینی و هرمیون در دو سمت او فرود آمدند و کمی آرام‌تر از او پیاده شدند اما درست مثل او آسودگی خاطر از قدم گذاشتن بر زمین سخت، در چهره‌هایشان نمایان بود. نویل وقتی از اسبش پیاده شد می‌لرزید اما لونا به نرمی پایین لغزید. لونا چنان که گویی به یک سفر جالب روزانه آمده بودند با علاقه و مؤدبانه پرسید:

- حالا از این جا به کجا باید بریم؟

ه‌ری گفت:

- از این طرف بیاین.

ه‌ری به تندی تسترالش را با حالتی تشکرامیز نوازش کرد و جلوتر از همه به سوی باجه تلفن فکسنی رفت و در آن را باز کرد. وقتی دید بقیه مردد مانده‌اند با اصرار بیش‌تری گفت:

- بیاین دیگه!

رون و جینی به پیروی از او وارد باجه تلفن شدند. پست سر آنها، هرمیون، نویل و لونا به زور خود را در آن جا کردند. ه‌ری سرش را برگرداند و به تسترال‌ها نگاهی انداخت. آنها در زیاله‌ها کندوکاو می‌کردند و به دنبال ته مانده‌ی غذا می‌گشتند. وقتی لونا نیز وارد شد ه‌ری به زور به داخل باجه تلفن رفت و گفت:

- هرکی به گوشی تلفن نزدیک‌تره شماره‌ی «۶۲۴۴۲» رو بگیره!

رون دستش را به‌طور عجیبی خم کرد تا دستش به شماره‌گیر برسد. وقتی شماره‌گیر با صدای یکنواختی به جای اولش برگشت صدای بی‌روح زنانه در باجه تلفن پیچید:

- به وزارت سحر و جادو خوش آمدید. لطفاً نام و کار خود را اعلام فرمایید.

هری به تندى گفت:

- هری پاتر، رون ویزلی، هرمیون گرنجر، جینی ویزلی، نوبل لانگ باتم، لونالوگود... ما برای نجات یک نفر اومدیم، البته اگه وزارتخونه‌ی شما زودتر نجاتش نداده باشه!

صدای بی‌روح زن جواب داد:

- متشکرم، بازدیدکنندگان، لطفاً نشان‌ها را بگیرید و به جلوی ردایتان وصل کنید.

شش نشان از سطح شیب‌دار فلزی بیرون آمد که محلّ افتادن سگه‌های برگشتی است. هرمیون همه‌ی نشان‌ها را برداشت و بی‌آن‌که حرفی بزند آن‌ها را از بالای سر جینی به دست هری داد. هری به نشانی که روی بقیّه بود نگاه کرد. روی آن نوشته بود:

هری پاتر

گروه نجات

- بازدیدکنندگان وزارت سحر و جادو، شما باید تحت بازرسی قرار گیرید و چوبدستی خود را برای ثبت به بخش امنیتی تحویل بدهید که در انتهای دهلیز است.

هری که جای زخمش دوباره تیر کشیده بود. با صدای بلندی گفت:

- باشه، می‌شه دیگه حرکت کنیم؟

کف باجه تلفن شروع به لرزیدن کرد و پیاده‌رو بالا آمد و از جلوی شیشه‌های باجه گذشت. تسترال‌های زیاله گرد از نظر پنهان شدند و سیاهی تا بالای سرشان را فراگرفت. با صدای سایش خفه‌ای تا اعماق

وزارت سحر و جادو پیش رفتند.

شعاع نوری ملایم طلایی رنگی بر پاهایشان افتاد و پهن تر شد تا سرانجام تمام بدنشان را روشن کرد. هری زانوهایش را خم کرد و همان طور که قوز کرده بود چوبدستی اش را آماده نگه داشت و با دقت از شیشه‌ی باجه تلفن بیرون را نگاه کرد. می‌خواست ببیند آیا در دهلیز کسی در انتظارشان است یا نه. اما ظاهراً هیچ‌کس آن‌جا نبود. فضای آن‌جا کم‌نورتر از هنگام روز بود. در هیچ‌یک از بخاری‌های جاسازی شده در دیوار آتشی وجود نداشت اما هنگامی که آسانسور آهسته متوقف می‌شد نشانه‌های طلایی همچنان در حال پیچ و تاب خوردن بر روی سقف آبی تیره بودند.

- وزارت سحر و جادو شب خوشی را برایتان آرزو می‌کند.

در باجه تلفن ناگهان باز شد و هری از آن بیرون افتاد. بلافاصله نویل و لونا نیز بیرون افتادند. تنها صدایی که در دهلیز به گوش می‌رسید صدای یکنواخت ریزش آب بود که از سمت فواره‌های طلایی می‌آمد. از نوک چوبدستی جادوگر و ساحره، از نوک تیر سانتور، از نوک کلاه جنّ و از گوش‌های جنّ خانگی آب فواره می‌زد و در حوض پیرامونشان فرو می‌ریخت.

هری به آرامی گفت:

- بیاین.

هر شش نفر به سمت انتهای سالن حرکت کردند. هری جلوتر از همه، از کنار حوض فواره‌دار گذشت و به سوی میزی رفت که مأمور امنیتی پشت آن نشسته و چوبدستی هری را ارزیابی کرده بود و اکنون کسی در پشت آن نبود.

هری اطمینان داشت که در آن‌جا باید یک مأمور امنیتی حاضر باشد و نبودن چنین کسی را یک نشانه‌ی شوم تلقی می‌کرد و وقتی از درهای

زَرین به سمت آسانسورها می‌رفتند دلشوره‌اش بیش‌تر شد. او دکمه‌ی پایین نزدیک‌ترین آسانسور را فشرد و تقریباً بلافاصله آسانسوری با سروصدا پایین آمد. نرده‌های طلایی رنگ با صدای جیرینگ جیرینگ که در فضا طنین افکند به نرمی کنار رفتند و آن‌ها با عجله وارد آسانسور شدند. هری دکمه شماره‌ی نه را فشار داد و نرده‌ها با صدای بنگ‌بلندی بسته شدند. آسانسور با صدای جیرینگ جیرینگ شروع به بالا رفتن کرد. هری روزی که با آقای ویزلی به آن‌جا آمده بود متوجه آن همه سروصدای آسانسور نشده بود... اطمینان داشت که این سروصدا توجه هر مأمور امنیتی را که در ساختمان باشد جلب خواهد کرد اما همین‌که آسانسور توقف کرد صدای بی‌روح زن گفت:

- سازمان اسرار.

نرده‌ها دوباره کنار لغزیدند و آن‌ها وارد راهروی شدند که در آن هیچ حرکتی به چشم نمی‌خورد جز حرکت شعله‌ی مشعل‌ها که در اثر جریان هوایی که از آسانسور آمده بود سوسو می‌زدند.

هری به سمت در سیاه ساده برگشت. پس از مشاهده‌ی آن در خواب در طول ماه‌های پی‌درپی سرانجام به آن‌جا آمده بود...

او آهسته زمزمه کرد:

- بیاین بریم.

او جلوتر از همه در راهرو جلو رفت. لونا درست پشت سر او بود و با دهان نیمه باز به اطراف نگاه می‌کرد. هری به شش قدمی در که رسید دوباره ایستاد و گفت:

- خب، گوش کنین... شاید بهتر باشه دو سه نفر این‌جا بمونن و...
نگهبانی بدن...

جینی ابروهایش را بالا برد و پرسید:

- اون وقت اگه چیزی پیش اومد ما چه‌طوری می‌تونیم به شما خبر

بدیم؟ ممکنه شما خیلی دور باشین.

نویل گفت:

- ما هم با تو می آییم، هری.

رون قاطعانه گفت:

- بهتره با هم بریم.

هری هنوز هم راضی نبود که همه‌ی آن‌ها همراهش بروند اما ظاهراً چاره‌ی دیگری نداشت. دوباره به سمت در برگشت و جلو رفت. درست مثل خواب‌هایش در باز شد و او به آستانه‌ی آن قدم گذاشت. بقیه نیز پشت سرش وارد شدند.

آن‌ها در یک اتاق دایره‌ای شکل بزرگ ایستاده بودند. در این اتاق همه چیز، حتی کف زمین و سقف آن سیاه بود. درهای یکسان سیاه بدون علامت و فاقد دستگیره‌ای با فاصله‌های معین، بر روی دیوار سیاه دورتادور اتاق به چشم می‌خورد. شمع‌هایی با شعله‌های آبی رنگ در پایه‌هایی روی دیوارها بود و نور لرزان آن‌ها از سطح مرمری و براق زمین منعکس می‌شد چنان‌که به نظر می‌رسید آب تیره‌ای زیر پایشان در جریان است.

هری زیر لب گفت:

- یکی درو ببنده.

همین که نیویل در را بست هری از گفته پشیمان شد. بدون باریکه‌ی نور طولیلی که از راهروی مشعل‌دار پشت سرشان می‌تابید، اتاق دایره‌ای شکل لحظه‌ای کاملاً تاریک شد و تنها چیزی که می‌توانستند ببینند شعله‌ی آبی لرزان شمع‌های روی دیوارها و انعکاس تار آن‌ها بر روی زمین زیر پایشان بود.

هری در خواب‌هایش همیشه با هدف خاصی به آن سوی این اتاق می‌رفت و از دری که درست مقابل در ورودی قرار داشت وارد می‌شد

اما در آن جا ده دوازده در وجود داشت. همان طور که هری به درهای رو به رویشان چشم دوخته بود، بلکه بتواند در مورد نظر را بیابد صدای غرّش مانند بلندی به گوش رسید و شمع های روی دیوار از یک سو شروع به حرکت کردند. دیوارهای مدوّر به چرخش درآمده بودند.

هرمپون که ظاهراً ترسیده بود زمین نیز شروع به حرکت کند دست هری را گرفت. اما زمین حرکتی نکرد. هنگامی که دیوار به سرعت می چرخید شعله های آبی در اطرافشان تار شدند و به صورت حلقه ای نورانی درآمدند که مانند چراغ نئون بود. سپس صدای غرّش مانند همان طور که ناگهان آغاز شده بود به طور ناگهانی نیز خاموش شد و همه چیز بار دیگر آرام گرفت.

خطوط آبی رنگی در برابر چشم های هری می درخشید و این تنها چیزی بود که می توانست ببیند. رون هراسان پرسید:
- برای چی این طوری شد؟

جینی با صدایی بسیار آهسته گفت:

- به نظرم برای این بود که ما نفهمیم از کدوم در وارد شدیم.
هری بلافاصله متوجه شد که او درست می گوید. او همان طور که نمی توانست مورچه ای را روی کف سیاه اتاق تشخیص بدهد در خروجی را نیز از سایر درها تشخیص نمی داد. دری که باید از آن وارد می شدند و به راهشان ادامه می دادند نیز می توانست هریک از درهایی باشد که در اطرافشان بود.

نویل با ناراحتی گفت:

- حالا چه طوری باید برگردیم؟

هری با لحن محکمی گفت:

- فعلاً این موضوع اهمیتی نداره.

او پشت سرهم پلک می زد تا شاید بتواند خطوط آبی رنگ را از جلوی

چشم‌هایش پاک کند و درحالی‌که چوبدستی‌اش را محکم‌تر از همیشه نگه داشته بود گفت:

- تا وقتی سیریوس رو پیدا نکردیم از این جا بیرون نمی‌ریم.
هرمیون فوراً گفت:

- ولی بهتره اسمشو داد نرنی.

اما هری نیازی به نصیحت او نداشت. غریزه‌اش به او می‌گفت که در آن لحظات هرچه می‌تواند ساکت‌تر باشد. رون پرسید:

- پس کجا باید بریم، هری؟

- نمی‌...

هری آب دهانش را فرو داد و گفت:

- هر بار توی خواب از راهروی کنار آسانسورها جلو می‌رفتم و از در انتهای راهرو وارد اتاق تاریکی می‌شدم... که همینه... بعدش از یه در دیگه وارد اتاقی می‌شدم که... برق می‌زد...
او با دستپاچگی گفت:

- باید چند تا از درهارو امتحان کنیم. اگه اتاقه‌رو ببینم می‌شناسمش.
بیاین.

او یگراست به سمت در رو به رویش رفت. بقیه نیز دنبالش رفتند. دست چپش را روی سطح صیقلی و سرد آن گذاشت و چوبدستی‌اش را بالا آورد تا همین که در باز شد برای حمله آماده باشد. آن‌گاه در را فشار داد و به راحتی آن را باز کرد.

بعد از تاریکی اولین اتاق، چراغ‌هایی که با زنجیرهای طلایی از سقف این اتاق آویخته و تا پایین آمده بودند آن اتاق مستطیلی شکل را بسیار روشن و نورانی جلوه می‌دادند با این حال اثری از نورهای درخشان و رقصانی که هری در خواب دیده بود به چشم نمی‌خورد. در اتاق چیزی نبود جز چند میز تحریر، و درست در وسط اتاق یک مخزن

شیشه‌ای بزرگ قرار داشت که پر از مایعی به رنگ سبز تیره بود. چنان بزرگ بود که همه‌ی آن‌ها با هم می‌توانستند در آن شنا کنند. درون مخزن چندین شی سفید مات وجود داشت که به آرامی در مایع شناور بودند.

رون آهسته گفت:

- اینا دیگه چیه؟

هری گفت:

- نمی‌دونم.

جینی بی سروصدا گفت:

- ماهیه؟

لونا با شور و هیجان گفت:

- لاروهای آکوا ویریوس! بابام می‌گفت وزارتخونه پرورش می‌ده...

هرمیون با حالت عجیبی گفت:

- نه!

او جلوتر رفت تا از گوشه‌ی مخزن درون آن را ببیند و سپس گفت:

- اینا مغزند.

- مغز؟

- آره... ولی نمی‌دونم باهاشون چی کار می‌کنن.

هری نیز مانند هرمیون به کنار مخزن رفت. اکنون که از نزدیک آن‌ها را می‌دید دیگر هیچ تردیدی برایش باقی نمی‌ماند. همچون گل کلم‌های لزجی در اعماق مایع سبزرنگ به آرامی غوطه می‌خوردند و با درخشش ترسناکی که داشتند لحظه‌ای پدیدار بودند و لحظه‌ای بعد از نظر پنهان می‌شدند.

هری گفت:

- پایان از این‌جا بریم بیرون. این‌جا نیست. باید یه در دیگه رو امتحان

کنیم...

رون به دیوارهای اطرافشان اشاره کرد و گفت:

- این جا هم چند تا در هست.

قلب هری فرو ریخت. آن جا چه قدر بزرگ بود!

او گفت:

- توی خواب از اتاق تاریک وارد اتاق دوّم می شدم. به نظرم باید

برگردیم و یکی از درهای دیگه رو امتحان کنیم.

بدین ترتیب با عجله به اتاق مدّور تاریک برگشتند. اکنون تصویر

تاری از آن مغزهای شناور به جای شعله‌های آبی‌رنگ در برابر چشمان

هری در حرکت بودند.

وقتی لونا می‌خواست در اتاق مغزها را پشت سرش ببندد هرمیون

به تندی گفت:

- صبر کن! فلگریّت^۱!

او با چوبدستی‌اش در هوا ضربدري کشید و بلافاصله ضربدر سرخ

رنگی بر روی در پدیدار شد. همین‌که در اتاق بسته شد صدای غرش

مانند بلند بار دیگر به گوش رسید و دیوارها با سرعت زیادی شروع به

چرخیدن کردند. اما این بار در میان نورهای تار آبی رنگ نور سرخ

رنگی نیز می‌درخشید. وقتی اتاق دوباره آرام و بی‌حرکت شد ضربدر

سرخ‌رنگ هنوز می‌درخشید و دری را که امتحان کرده بودند به روشنی

نشان می‌داد. هری گفت:

- فکر خوبی کردی. خب، حالا این یکی رو امتحان می‌کنیم.

این بار نیز با گام‌های بلند به سمت دری در مقابلشان رفتند و آن را

فشار دادند. هری چوبدستی‌اش را بالا گرفته بود و بقیّه پشت سرش

بودند.

این اتاق از اتاق قبلی بزرگ‌تر بود. سالن مستطیل کم‌نوری بود که در وسط آن یک فرو رفتگی به شکل یک گودال سنگی بزرگ به عمق شش‌متر وجود داشت. آن‌ها در بالاترین ردیف نیمکت‌های سنگی ایستاده بودند که دورتادور اتاق ادامه می‌یافت و بر روی سطح شیب‌دار و پله‌مانندی ردیف به ردیف تا پایین گودال کشیده شده بود. همچون سالن نمایش یا دادگاهی به نظر می‌رسید که در آن جا هری در برابر دیوان عالی قضایی محاکمه شده بود. اما در مرکز پایین‌ترین سطح آن به جای صندلی‌های زنجیردار، سکوی سنگی بلندی به چشم می‌خورد و بر روی آن تاق‌نمایی قرار داشت که بسیار باستانی به نظر می‌رسید زیرا چنان شکاف خورده و فرسوده بود که هری از پابرجاماندن آن در عجب بود. تاق نمای قدیمی به جای دیوارهای اطراف بر پوشش یا پرده‌ی سیاه و مندرسی تکیه داشت که با وجود سکون هوای پیرامونش آهسته می‌لرزید. درست مثل این بود که کسی آن را لمس کرده باشد.

هری بر روی نیمکت پایینی پرید و گفت:

- کی اون جاست؟

هیچ جوابی نیامد اما پرده همچنان تکان می‌خورد و در نوسان بود.

- سیروس؟

هری بار دیگر شروع به صحبت کرد اما چون نزدیک‌تر شده بود بسیار آهسته‌تر حرف می‌زد. احساس عجیبی داشت و گمان می‌کرد شخصی در آن سوی پرده درست در سمت دیگر تاق‌نما ایستاده است. محکم چوبدستی‌اش را نگه داشت و یواش‌یواش سکورا دور زد اما هیچ‌کس در آن طرف نبود. تنها چیزی که می‌توانست ببیند روی دیگر پرده‌ی سیاه مندرس بود.

هرمیون از نیمه‌های مسیر پله‌های سنگی گفت:

- بیا بریم. این کار درستی نیست، هری. بیا، بیا بریم...

از صدایش معلوم بود که خیلی بیش‌تر از موقعی که در اتاق مغزهای شناور بودند وحشت کرده است اما هری در این فکر بود که آن اتاق‌نما با وجود قدیمی بودنش زیبایی خاصی دارد. موج‌های ملایم پرده توجّهش را به خود جلب کرده بود. خیلی دوست داشت از سکو بالا برود و از زیر تاق‌نما بگذرد.

هرمیون با لحنی آمرانه گفت:

- هری، بیا بریم، باشه؟

- باشه.

هری این را گفت اما از جایش تکان نخورد. همان لحظه صدایی به گوشش رسیده بود. صدای ضعیف پچ‌پچ و زمزمه‌ای از پشت پرده می‌آمد.

- چی داری می‌گی؟

هری با صدای بسیار بلندی این جمله را بر زبان آورد چنان‌که صدایش با برخورد با پله‌های سنگی اطراف منعکس شد و در فضا طنین افکند.

هرمیون که اکنون به سوی هری می‌رفت گفت:

- کسی حرف نمی‌زنه، هری!

هری از دسترس هرمیون دور شد و همچنان با اخم به پرده نگاه کرد

و گفت:

- یکی داره پشت اون پچ‌پچ می‌کنه. تویی، رون؟

رون در گوشه‌ی دیگر تاق‌نما پدیدار شد و گفت:

- من این جام، رفیق.

صدای پچ‌پچ و زمزمه بلندتر شد و هری پرسید:

- هیچ‌کس دیگه‌ای این صدا رو نمی‌شنوه؟

هری بی آن‌که بخواهد، دریافت که پایش را روی سکو گذاشته است.

لونا به آن‌ها پیوست و به تاق‌نما نزدیک شد. آن‌گاه به پرده چشم

دوخت و بسیار آهسته گفت:

- منم صداشونو می شنوم. چند نفر توی اون هستند!

هرمیون از روی آخرین پله پایین پرید و درحالی که خشمش بسیار بیش تر از آن بود که آن موقعیت ایجاب می کرد گفت:

- منظورت از «توی اون» چیه؟ «توی اونی» وجود نداره. این یه تاق نماست. جایی نیست که کسی بخواد بره توش... هری، بس کن دیگه، برگرد.

هرمیون دست او را گرفت و کشید اما او مقاومت کرد. هرمیون با صدایی زیر و عصبی گفت:

- هری، ما برای سیریوس اومدیم این جا!

هری که مجذوب پرده ی پرتکان شده بود و از آن چشم برنمی داشت تکرار کرد:

- سیریوس، آره...

آن گاه چیزی در ذهنش به جای خود برگشت: سیریوس را دستگیر کرده بودند؛ او اسیر شده بود و شکنجه می شد درحالی که خودش به این تاق نما خیره نگاه می کرد...

هری چند قدم از سکو دور شد و از پرده چشم برداشت و گفت:

- بیاین بریم.

هرمیون گفت:

- از اون وقت تا حالا منم دارم همین رو... خب، پس بیا بریم!

هرمیون جلوتر از همه تاق نما را دور زد و برگشت. در سمت دیگر جینی و نوئل نیز به پرده خیره شده بودند به نظر می رسید که آن دو نیز مسحور شده اند. هرمیون بی آنکه چیزی بگوید دست جینی را گرفت. رون نیز دست نوئل را گرفت و با هم آنها را به سمت پایین ترین نیمکت سنگی بردند و از آن جا راه برگشت را در پیش گرفتند و بالا

رفتند. وقتی دوباره به اتاق مدور تاریک رسیدند هری از هرمیون پرسید:

- به نظر تو اون تاق نما چی بود؟

هرمیون درحالی که دوباره آن در را با ضربدری علامت می زد قاطعانه گفت:

- نمی دونم، ولی هر چی که بود خیلی خطرناک بود.

بار دیگر دیوارها به چرخش درآمدند و دوباره متوقف شدند. هری به طور تصادفی به طرف یکی از درها رفت و آن را فشار داد. در باز نشد. هرمیون گفت:

- چی شده؟

هری گفت:

- این یکی... قفله...

او با تمام نیرویش در را هل داد اما فایده ای نداشت. رون نیز جلو آمد تا در هل دادن در به او کمک کند و با حالتی هیجان زده گفت:

- پس همینه، درسته؟ باید همین باشه!

هرمیون با لحن تندی گفت:

- از سر راه برین کنار!

هرمیون چوبدستی اش را به سمت نقطه ای از در گرفت که معمولاً جای قفل است و گفت:

- الوهومورا!

هیچ اتفاقی نیفتاد.

هری گفت:

- چاقوی سیریوس!

سپس آن را از جیب داخل ردایش بیرون آورد و تیغه ی آن را در شکاف میان در و دیوار فرو کرد. بقیه مشتاقانه او را تماشا می کردند و او تیغه ی

چاقو را در شکاف از بالا تا پایین درآورد. سپس آن را بیرون کشید و دوباره با شانه‌اش به در کوبید. اما در همچنان بسته ماند. وقتی چشم هری به چاقو افتاد متوجه شد که تیغه‌ی آن ذوب شده‌است.

هرمیون با قاطعیت گفت:

- باشه، پس می‌ریم سراغ درهای دیگه.

رون که با علاقه‌ای آمیخته به احتیاط به در نگاه می‌کرد گفت:

- ولی اگه این همون در باشه چی؟

هرمیون گفت:

- نمی‌تونه باشه. هری توی خواب‌ها راحت از همه‌ی درها رد می‌شده.

این را گفت و با ضربدر سرخ رنگ دیگری آن را نیز علامت زد.

هری نیز دسته‌ی چاقو را که دیگر به دردی نمی‌خورد در جیبش

گذاشت. وقتی دیوار دوباره شروع به چرخش کرد لونا مشتاقانه گفت:

- می‌دونین ممکنه چی اون‌جا باشه؟

هرمیون زیر لب گفت:

- معلومه دیگه یه موجود بلیرینگ.

نویل با حالتی عصبی خندید.

چرخش دیوار دوباره متوقف شد و هری که دیگر به تنگ آمده بود

در دیگری را باز کرد و گفت:

- خودشه!

هری با مشاهده‌ی نورهای رقصان زیبایی که همچون الماس

می‌درخشیدند بلافاصله آن‌جا را شناخت. وقتی چشم هری به

درخشش تابناک نور عادت کرد متوجه شد که ساعت‌های بی‌شماری

بر روی دیوارها برق می‌زنند. ساعت‌های کوچک و بزرگ از ساعت

دیواری پایه‌دار گرفته تا ساعت‌های پایه‌دار چرخ‌دار، همه در فواصل

بین قفسه‌های کتاب نصب شده بودند یا بر روی ردیف میز تحریرهایی

قرار داشتند که تا انتهای اتاق ادامه می‌یافتند. صدای تیک‌تیک بی‌وقفه‌ی ساعت‌ها همچون صدای قدم‌های یکنواختی که با پاهای میناتوری برداشته می‌شد فضای اتاق را پر کرده بود. منشأ نور درخشان و رقصان شیشه‌ی بلورین استوانه‌ای شکل بلندی بود که در انتهای اتاق به‌صورت وارونه قرار گرفته بود. هری گفت:

-از این طرف!

اکنون که هری می‌دانست در مسیر صحیح قرار گرفته‌اند قلبش با شدت در سینه‌اش می‌تپید. او جلوتر از همه در فضای باریک میان ردیف میز تحریرها پیش می‌رفت و درست مثل خواب‌هایش یگراست به سمت منبع نور حرکت می‌کرد. شیشه‌ی بلورین درست هم‌اندازه‌ی قامتش بود و بر روی میزی وارونه قرار داشت و به نظر می‌رسید پر از هوای درخشانی باشد که موج می‌زد و پیچ‌وتاب می‌خورد.

وقتی به آن نزدیک‌تر شدند جینی درست به مرکز شیشه‌ی بلورین اشاره کرد و گفت:

-وای، این جا رو نگاه کنین!

در میان جریان پر زرق‌وبرق و درخشان درون شیشه‌ی بلورین، تخم‌مرغی تابناک همچون جواهر، به این سو و آن سو رانده می‌شد. وقتی به بالای شیشه‌ی بلورین رسید ترک خورد و شکست. مرغ زرین‌پری^۱ از آن بیرون آمد که با جریان هوا به بالاترین نقطه‌ی شیشه‌ی بلورین رانده شد اما همین که در کوران جریان هوا قرار گرفت پروبالش دوباره ژولیده و مرطوب شد و هنگامی که به پایین شیشه‌ی بلورین رسید بار دیگر درون تخم‌مرغش محصور شده بود.

ظاهر جینی نشان می‌داد که دوست دارد همان جا بایستد و تبدیل شدن تخم‌مرغ به جوجه را بار دیگر تماشا کند اما هری با لحن تندی به

۱ - مرغ مگس‌خوار که در اثر به هم زدن پروبالش صدای وزوزی ایجاد می‌شود - م.

او گفت:

- برو جلو.

جینی پشت سر او از کنار شیشه‌ی بلورین گذشت و به سمت تنها دری که پشت آن بود شتافت اما با ترشروی به او گفت:

- چه طور خودت جلوی اون اتاق نمای فکسنی اون همه وقت تلف کردی!

هری بار دیگر گفت:

- خودشه. از این در باید بریم...

اکنون قلب هری با چنان سرعت و شدتی می‌تپید که گمان می‌کرد ممکن است صدای آن نگذارد صدای صحبتش به گوش بقیه برسد.

هری تک‌تک آن‌ها را از نظر گذراند. همگی چوبدستی‌هایشان را درآورده بودند و ناگهان چهره‌هایشان حالتی جدی و هراسان به خود گرفته بود. هری دوباره به در نگاه کرد و آن را فشرد. در باز شد.

آن‌ها مقصدشان را پیدا کرده و به آن‌جا رسیده بودند. سالتی به بزرگی کلیسا بود که در آن فقط قفسه‌های بلندی پر از گوی‌های بلورین کوچک خاک گرفته وجود داشت. نور شمع‌هایی که در شمعدان‌های دیواری فواصل قفسه‌ها به چشم می‌خورد از سطح خاک گرفته‌ی گوی‌های بلورین منعکس می‌شد. نور این شمع‌ها نیز همچون شمع‌های اتاق مدور آبی رنگ بود. هوای اتاق بسیار سرد بود.

هری جلورفت و با دقت به راهروی تاریک میان دو ردیف از قفسه‌ها نگاه کرد. نه صدایی به گوشش می‌رسید نه اثری از جنبش و حرکت می‌دید. هرمیون آهسته زمزمه کرد:

- می‌گفتی ردیف نود و هفته.

هری به انتهای نزدیک‌ترین ردیف قفسه‌ها نگاه کرد و بی‌صدا گفت:

- آره...

در زیر نور آبی رنگ شمع‌دان‌هایی که جلو آمده بودند تابلوی نقره‌ای رنگی را دید که بر روی آن نوشته بود: «پنجاه و سه».

هرمیون با چشم‌های تنگ کرده به ردیف بعدی نگاه کرد و آهسته گفت:

- به نظرم باید به سمت راست بریم... آره، اون پنجاه و چهاره...
هری با ملایمت گفت:
- چوبدستی‌هاتون آماده باشه.

آن‌ها پاورچین پاورچین جلو می‌رفتند و گه‌گاه به فضای تاریک راهروی میان ردیف‌ها در پشت سرشان نگاهی می‌انداختند. انتهای راهرو کاملاً تاریک بود. در زیر هر گوی بلورینی که در قفسه‌ها بود برجسب زرد کوچکی چسبانده بودند. بعضی از آن‌ها درخشش آب‌گونه‌ی عجیبی داشتند. بعضی دیگر نیز درونشان مثل لامپ سوخته تاریک و کدر به نظر می‌رسید.

آن‌ها از جلوی ردیف‌ها می‌گذشتند... هشتاد و چهار... هشتاد و پنج... هری گوشش را تیز کرده بود تا صدای کوچک‌ترین جنبشی را بشنود، اما ممکن بود تا حالا دیگر دهان سیریوس را بسته باشند... یا او را بیهوش کرده باشند... یا... صدای ناخواسته‌ای در ذهن هری پیچید که گفت... شاید حتی مرده باشد...

هری که در آن لحظه حس می‌کرد قلبش در ناحیه‌ی گلویش می‌تپد به خود گفت: در این صورت چنین چیزی رو حس می‌کردم... می‌فهمیدم...

هرمیون آهسته گفت:

- نود و هفت!

آن‌ها در انتهای آن ردیف کنار هم ایستادند و به راهروی پشت آن نگاه کردند. هیچ‌کس آن‌جا نبود.

هری که دهانش کمی خشک شده بود گفت:

- اون درست در آخر این راهروست. از این جا نمی شه درست دید...
هری جلوتر از همه در راهروی میان قفسه های پر از گوی شیشه ای
پیش رفت. وقتی از جلوی گوی ها می گذشتند بعضی از آن ها برق
می زدند.

هری که باور داشت با هر قدم ممکن است به پیکر زار سیریوس بر
روی زمین تاریک بر بخورند آهسته گفت:
- باید همین اطراف باشه. یه جایی نزدیک همین جاست... خیلی
نزدیک شدیم...
هرمیون با شک و تردید گفت:
- هری؟

اما هری نمی خواست جواب او را بدهد. اکنون دهانش بی اندازه
خشک شده بود. او گفت:
- یه جایی نزدیک... این جا...

آن ها به انتهای راهرو رسیدند و به قسمتی قدم گذاشتند که شعله ی
شمع های آن کم نورتر بود. هیچ کس آن جا نبود. تنها چیزی که در
برابرشان قرار داشت فضای خالی و خاموش و خاک گرفته بود.
هری با دقت به راهروی مجاور نگاه کرد و با صدای دورگه ای گفت:
- ممکنه اون... یا شاید...

با عجله به راهروی پشت آن نگاه کرد. هرمیون دوباره گفت:
- هری؟

هری با خشم گفت:

- چیه؟

- من... من... فکر نمی کنم سیریوس این جا باشه.

هیچ کس حرفی نزد. هری نمی خواست به چهره ی هیچ یک از آن ها

نگاه کند. حالت تهوع داشت. نمی دانست چرا سیریوس در آن جا نیست. می بایست آن جا باشد. این همان جایی بود که هری او را دیده بود...

دوان دوان به انتهای ردیف‌ها رفت و راهروهای خالی را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت. به سمت دیگر دوید و از کنار همراهان خیره‌اش گذشت. در هیچ جا اثری از سیریوس نبود. اثری از زد و خورد نیز به چشم نمی خورد. رون او را صدا کرد:

- هری؟

- چیه؟

نمی خواست حرف رون را بشنود. حاضر نبود صدای رون را بشنود که احتمالاً می گفت او حماقت کرده است یا شاید پیشنهاد می کرد به قلعه بازگردند. اما صورتش برافروخته می شد و تمایل داشت پیش از بازگشتن به فضای نورانی دهلیز در طبقه‌ی بالا و رویاروشدن با نگاه اتهام‌آمیز دیگران، مدّت زیادی در فضای تاریک و خاموش آن جا پنهان بماند...

رون گفت:

- اینو دیدی؟

این بار هری مشتاقانه گفت:

- چی رو؟

احتمالاً سرنخی پیدا کرده بود که نشان می داد سیریوس آن جا بوده است. هری با گام‌های بلند خود را به جایی رساند که سایرین ایستاده بودند؛ کمی دورتر از ردیف نود و هفت. اما در آن جا فقط رون را دید که به یکی از گوی‌های بلورین روی قفسه زل زده بود. هری با لحنی گرفته گفت:

- چیه؟

رون گفت:

- روی این اسم تورو نوشته‌ن.

هری کمی جلوتر رفت. رون یکی از گوی‌های کوچک را نشان می‌داد که نور ضعیفی در آن می‌درخشید اما از گرد و خاکِ نشسته بر روی آن، معلوم بود سال‌هاست کسی به آن دست نزده است. هری با سردرگمی گفت:

- اسم من؟

یک قدم جلوتر رفت. چون قدش به اندازه‌ی رون بلند نبود مجبور بود سرش را کمی بالاتر بکشد تا بتواند برچسب زردی را بخواند که درست زیر گوی غبارآلود به قفسه چسبانده بودند. با خط کج و معوجی تاریخی را نوشته بودند که زمانی در شانزده سال پیش را نشان می‌داد و زیر آن نوشته بود:

س . پ . ت . به . آ . پ . و . ب . د

لرد سیاه

و (۶) هری پاتر

هری به آن خیره ماند.

رون با ترس و لرز گفت:

- این چیه؟ اسم تو این رو چی کار می‌کنه؟

رون به برچسب‌های دیگر آن طبقه نگاه سریعی انداخت و با سردرگمی گفت:

- اسم من این جا نیست. اسم هیچ کدومون این جا نیست...

همین که هری دستش را دراز کرد هر میون به تندی گفت:

- هری، به نظر من نباید بهش دست بزنی.

او گفت:

- برای چی؟ این یه چیزیه که به من مربوط می شه دیگه.

نویل به طور ناگهانی گفت:

- دست نزن، هری.

هری سرش را برگرداند و به او نگاه کرد. بر صورت گرد نوئل قطره‌های عرق نشسته بود و کمی برق می زد. از قیافه اش معلوم بود که دیگر بیش از آن طاقت دلهره و هیجان را ندارد. هری گفت:

- اسم منو روش نوشته‌ن.

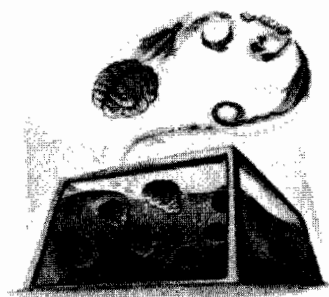
هری با بی‌پروایی حلقه‌ی انگشتانش را به دور گوی خاک گرفته تنگ‌تر کرد. گمان کرده بود سطح آن باید سرد باشد اما چنین نبود. اتفاقاً برعکس، چنان گرم بود که گویی مدت‌ها در آفتاب مانده بود. به نظر می‌رسید نور درخشنده‌ی درون گوی، آن را گرم می‌کند. با این گمان، و شاید حتی به امید این که اتفاق هیجان‌انگیزی به وقوع بپیوندد، چیزی که چنان پرشور و هیجان باشد که سفر طولانی و خطرناکشان را توجیه کند، گوی بلورین را از قفسه برداشت و به آن چشم دوخت.

هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. دیگران جلوتر آمدند و دور هری حلقه زدند. هری گرد و خاک روی آن را پاک می‌کرد و دیگران به آن چشم دوخته بودند.

آن‌گاه، درست از پشت سرشان، صدای کسی به گوش رسید که با لحن کشداری گفت:

- آفرین، پاتر، حالا خیلی آرام برگرد و اونو بده به من.

فصل ۳۵



پشت پرده

سایه‌های سیاهی در اطرافشان پدیدار می‌شدند و راهشان را از چپ و راست می‌بستند. چشم‌هایشان از لای شکاف نقاب سیاهشان برق می‌زد و با ده دوازده چوبدستی‌شان که نوک همه‌ی آنها مشتعل و نورانی بود، قلب آنها را نشانه گرفته بودند. جینی از وحشت نفس را در سینه حبس کرد.

صدای لوسیوس مالفوی با لحن کشدارش به گوش رسید که گفت:
- بده به من، پاتر.

او دستش را دراز کرد. کف دستش رو به سقف بود.

درون هری چنان آشوبی بود که حالش را به هم می‌زد. آنها به دام افتاده بودند و تعدادشان نصف مهاجمین بود. مالفوی دوباره تکرار کرد.

- بده به من، پاتر.

هری گفت:

- سیریوس کجاست؟

چند تن از مرگ‌خواران خندیدند. صدای زنانه‌ی خشنی از وسط

جمع افراد سیاهپوش سمت چپ هری با حالتی پیروزمندانه گفت:

- لرد سیاه همیشه همه چی رو می‌دونه!

مالفوی به نرمی تکرار کرد:

- همیشه... حالا اون پیش‌گویی رو بده به من، پاتر.

- من می‌خوام بدونم سیریوس کجاست!

زنی که سمت چپ هری بود ادای او را درآورد:

- من می‌خوام بدونم سیریوس کجاست!

او و مرگ‌خواران همدستش حلقه‌شان را چنان تنگ کرده بودند که با

هری و دیگران یک قدم بیش‌تر فاصله نداشتند. نور نوک

چوبدستی‌هایشان در چشم‌های هری برق می‌زد.

هری بی‌اعتنا به وحشتی که در سینه‌اش اوج می‌گرفت، بدون توجه

به هراسی که از بدو ورودشان به ردیف نودوهفت با آن مبارزه کرده بود

گفت:

- شما اونو گرفتین. اون این جاست. می‌دونم که این جاست.

زن با صدای کودکانه‌ی خوف‌انگیزی گفت:

- بچه کوچولو با وحشت از خواب بیدار شد و فکر کرد چیزهایی که توی

خواب دیده واقعیت داره.

هری تکان‌رون را در پشت سرش احساس کرد. زیر لب به او گفت:

- هیچ‌کاری نکن... البته فعلاً.

زنی که ادای هری را درآورده بود با صدای جیغ‌مانند گوش‌خراشی

شروع به خندیدن کرد و گفت:

- شنیدین؟ شنیدین؟ دیدین چه جوری به بقیه‌ی بچه‌ها دستور می‌ده!
انگار می‌خواد با ما بجنگه!
مالفوی به نرمی گفت:

- بلاتریکس، تو به اندازه‌ی من پاترو نمی‌شناسی. وقتی قهرمان بازی به
میون میاد پاهاش سست می‌شه. لرد سیاه با این اخلاقی‌اش آشنایی کامل
داره. حالا اون پیش‌گویی رو بده به من، پاتر.

هری که سینه‌اش از وحشت منقبض شده بود و نفسش درست بالا
نمی‌آمد گفت:

- من می‌دونم که سیریوس این جاست. می‌دونم که شما دستگیرش
کردین!

عده‌ی بیش‌تری از مرگ‌خوارها خندیدند اما صدای خنده‌ی زن
همچنان بلندتر بود.

مالفوی گفت:

- پاتر، وقتش رسیده که فرق بین رویا و واقعیت رو یاد بگیری. حالا
پیش‌گویی رو بده به من وگرنه مجبور می‌شیم از چوبدستی استفاده
کنیم.

هری چوبدستی خودش را در حدّ سینه‌اش بالا آورد و گفت:

- هر کار می‌خوای بکن.

با این حرکت هری، رون، هرمیون، نویل، جینی و لونا که دو طرف
او ایستاده بودند نیز چوبدستی‌هایشان را بالا بردند. انقباضی که در
شکم هری ایجاد شده بود بیش‌تر از قبل شد. اگر سیریوس واقعاً آن‌جا
نبود او بی‌دلیل دوستانش را به استقبال از مرگ فرستاده بود...

اما مرگ‌خوارها به آن‌ها حمله نکردند. مالفوی گفت:

- پیش‌گویی رو بده به من تا هیچ‌کس بیخودی صدمه نیته.

این بار نوبت هری بود که بخندد. او گفت:

- باشه، حتماً! من اینو بهت می‌دم... گفتم پیش‌گویی، نه؟ شما هم می‌گذارین که ما برگردیم خونه‌مون، آره؟

هنوز جمله‌اش کامل نشده، زن مرگ‌خوار جیغ زد و گفت:
- اکسیو پراف..

اما هری آماده بود و پیش از آن‌که ورد به‌طور کامل بر زبان زن جاری شود گفت:

- پروتگو!

با این‌که گوی بلورین تا نوک انگشتان هری رسیده بود توانست دوباره آن را بقاءد.

زن که از لای شکاف نقابش نگاه جنون‌آمیزش را به هری معطوف کرده بود گفت:

- اوه، پاتر کوچولو این بازی رو بلده. باشه پس اگه این‌طوره...

لوسیوس مالفوی بر سر زن فریاد کشید:

- بهت گفتم نه! اگه بشکنه...

مغز هری با سرعت سرسام‌آوری کار می‌کرد. مرگ‌خوارها آن گوی بلورین خاک‌آلود را می‌خواستند. هری علاقه‌ای به آن نداشت. فقط می‌خواست همگی از این ماجرا جان سالم به در ببرند. می‌خواست مطمئن شود که هیچ‌یک از دوستانش برای حماقت او بهای سنگینی نخواهد پرداخت...

زن جلوتر آمد و از همراهانش فاصله گرفت. نقابش را از سرش درآورد. آزکابان صورت بلاتریکس لسترنج را تکیده و رنگ‌پریده و اسکلت‌ماند کرده بود. اما تعصب بیمارگونه‌ای چهره‌اش را روشن می‌کرد. درحالی‌که قفسه‌ی سینه‌اش به سرعت بالا و پایین می‌رفت گفت:

- بیش‌تر از این باید قانع کنیم؟ باشه... اون‌ی رو که از همه کوچک‌تره، بگیرین.

او به مرگ خوارهایی که پشت سرش ایستاده بودند دستور می داد.
- بگذارین ببینه که دختر کوچکه رو چه جورى شکنجه می دیم. خودم
این کارو می کنم.

هری احساس کرد بقیه ی دوستانش دور جینی را گرفتند. هری به
سوی زن قدمی برداشت تا کاملاً رو به روی او قرار گیرد و پیش گوئی را
به سینه اش چسباند. به بلاتریکس گفت:

- اگه بخوای به هرکدوممون حمله کنی اوّل باید اینو بشکنی. فکر
نمی کنم اگه بدون این برگردین ریستون خوش حال بشه.

بلاتریکس از جایش تکان نخورد. فقط به او خیره شده بود و با نوک
زبانش لب های باریکش را خیس می کرد. هری گفت:

- راستی، این که ازش حرف می زنیم چه جور پیش گوئی ایه؟
تنها چیزی که به نظرش می رسید این بود که به صحبت ادامه بدهد.
دست نویل به دستش فشرد می شد و لرزش بدن او را احساس
می کرد. نفس های سریع یکی دیگر از آنها به پشت گردنش می خورد.
خدا خدا می کرد همه ی آنها در فکر پیدا کردن راهی برای بیرون رفتن
از این مخمصه باشند زیرا ذهن خودش خالی خالی بود.
لبخند بلاتریکس محو شد و گفت:

- چه جور پیش گوئی ایه؟ مسخره بازی درآوردی، هری پاتر.
هری درحالی که با نگاه سریعی تک تک مرگ خوارها را از نظر
می گذراند به دنبال نقطه ضعفی، روزنه ای بود که از آن بتواند بگریزند.
در همان حال گفت:

- نه، من مسخره بازی در نمی آرم. ولدمورت برای چی اینو می خواد؟
چند تن از مرگ خوارها زیر لب غریدند. بلاتریکس آهسته گفت:
- پس تو جرأت داری اسمشو بگی؟

هری که حدس می زد با جادوی دیگری بخواهند گوی بلورین را از

چنگش درآوردند درحالی که محکم آن را نگه داشته بود گفت:

- آره، آره، من هیچ مشکلی ندارم و راحت می‌گم ولد...

بلاتریکس جیغ زد و گفت:

- دهنتو ببند! چه طور جرأت می‌کنی با اون دهن بی‌ارزشت اسمشو به

زبون بیاری و با زبون دو رگه‌ت اسمشو لکه‌دار کنی؟

هری جسورانه گفت:

- هیچ می‌دونستی که خودشم دو رگه‌ست؟

هرمیون نزدیک گوش هری ناله‌ای کرد و هری ادامه داد:

- ولدمورت؟ بله... مادرش ساحره بوده، اما پدرش مشنگ بوده. نکنه به

شما گفته اصیل زاده‌س؟

-/استیوفا.../

- نه!

پرتو سرخ رنگی از نوک چوبدستی بلاتریکس شلیک شد ولی

مالفوی آن را منحرف کرد. افسون مالفوی باعث شد جادوی بلاتریکس

به قفسه‌ای در یک قدمی هری برخورد کند و چندین گوی شیشه‌ای

درون آن بشکند.

دو شبخ سفید و مات همچون دود از لابه‌لای خرده‌های شکسته‌ی

گوی‌ها از روی زمین برخاستند و هریک شروع به صحبت کردند.

صدایشان با یکدیگر می‌آمیخت چنان‌که در میان فریادهای مالفوی و

بلاتریکس تنها بخش‌هایی از گفتار آن را می‌توانستند بشنوند.

-... در انقلابین یک چیز جدید...

این بخشی از گفتار شبخ یک پیرمرد ریش‌دار بود.

- حمله نکن! ما پیش‌گویی رو لازم داریم!

بلاتریکس فریاد می‌زد و کلمات نامفهومی بر زبانش جاری می‌شد:

- به چه جرأتی... به چه جرأتی... وایساده اون‌جا... دو رگه‌ی کثیف...

مالفوی نعره زد:

- صبر کن تا اوّل پیش‌گویی رو بگیریم!

شیخ زن جوانی گفت:

-... و پس از آن هرگز نخواهد آمد...

دو شبی که از خرده شکسته‌های گوی‌ها خارج شده بودند در هوا از میان رفتند و هیچ اثری از آن‌ها باقی نماند. ذرات شکسته‌ی خانه‌ی پیشین آن‌ها تنها چیزی بود که بر روی زمین به چشم می‌خورد. با این حال آن‌ها باعث شدند فکری به ذهن هری برسد. مشکلش این بود که چه‌طور می‌تواند فکرش را به بقیّه انتقال بدهد. برای آن‌که بیشتر وقت‌کشی کند گفت:

- هنوز به من نگفتین چه چیز خارق‌العاده‌ای در این پیش‌گویی که قراره به شما بدم وجود داره.

او آهسته پایش را کمی آن طرف‌تر گذاشت و کورمال‌کورمال به دنبال پای دیگران گشت. مالفوی گفت:

- پاتر، برامون بازی در نیار.

هری که نیمی از ذهنش را روی گفت‌وگوها متمرکز کرده و نیمی دیگر از ذهنش را به پای سرگردانش معطوف کرده بود گفت:

- من بازی در نمی‌یارم.

در همان لحظه پنجه‌ی پای کسی را یافت و آن را فشار داد. از صدای نفس شدیدی که پشت سرش حبس شد فهمید که پای هرمیون را پیدا کرده‌است. او آهسته پرسید:

- چیه؟

مالفوی پوزخند زنان گفت:

- دامبلدور هیچ‌وقت بهت نگفته علّت وجود زخمی که روی پیشونیه در اعماق سازمان اسرار پنهان شده؟

- من... چی؟

هری که یک آن نقشه‌اش را از یاد برده بود گفت:

- درباره‌ی جای زخمم چی گفتی؟

هرمیون پشت سرش با حالت اضطرابی تری پرسید:

- چیه؟

مالفوی که به‌طور شرارت آمیزی خوش حال به نظر می‌رسید گفت:

- چه‌طور ممکنه؟

چند تن از مرگ‌خوارها دوباره خندیدند و در پناه صدای خنده‌ی آنان هری بدون آن‌که بیش از اندازه دهانش را تکان بدهد زیرلب به هرمیون گفت:

- قفسه‌هارو داغون کنین...

مالفوی تکرار کرد:

- دامبلدور هیچ‌وقت بهت نگفته؟ خب پس معلوم شد چرا زودتر

نیومدی، پاتر، لرد سیاه تعجب کرده‌بود...

- ... وقتی بهتون گفتم شروع کنین...

- ... که چرا وقتی در خواب‌ها محل اختفای اونارو نشونت داد زود

نیومدی دنبالش. اون حدس می‌زد کنج‌کاوی طبیعی تو باعث می‌شه

بخوای کلمه به کلمه شو خودت بشنوی...

هری گفت:

- جدی؟

با این‌که صدای هرمیون را از پشت سرش نمی‌شنید احساس می‌کرد او

در حال رساندن پیغام او به دیگران است از این‌رو می‌خواست به

گفت‌وگو ادامه بدهد تا حواس مرگ‌خوارها پرت شود. بنابراین گفت:

- پس اون می‌خواست من پیام این‌جا و اونو براش بردارم، درسته؟ چرا؟

مالفوی که شادمانی تصوّرناپذیری در صدایش منعکس شده‌بود

گفت:

- چرا؟ برای این که فقط کسانی حق دارند یک پیش‌گویی رو از سازمان اسرار پس بگیرند، پاتر، که پیش‌گویی درباره‌ی اوناست. لرد سیاه وقتی سعی کرد از وجود دیگران برای دزدیدن اون استفاده کنه این موضوع رو کشف کرد.

- حالا اون برای چی می‌خواست این پیش‌گویی رو که درباره‌ی منه به دست بیاره؟

- درباره‌ی هر دوی شماست، پاتر. درباره‌ی هر دوی شماست... هیچ وقت این سؤال برات پیش نیومده که چرا وقتی نوزاد بودی لرد سیاه می‌خواست تورو بکشه؟

هری به شکاف‌هایی نگاه کرد که چشمان خاکستری مالفوی پشت آن برق می‌زد. آیا این پیش‌گویی علّت مرگ پدر و مادرش بود؟ علّت وجود جای زخم صاعقه مانند روی پیشانی‌اش بود؟ آیا پاسخ تمام این پرسش‌ها در میان دست‌هایش بود؟

دستش را به دور گوی بلورین گرم محکم‌تر فشرد که ذرات گرد و خاک روی آن چسبیده بود و تقریباً هم‌اندازه با گوی زرّین به نظر می‌رسید. آن‌گاه درحالی که به لوسیوس مالفوی چشم دوخته بود به آرامی گفت:

- کسی درباره‌ی من و ولدمورت پیش‌گویی کرده؟ و حالا اون منو وادار کرده پیام و اونو براش بردارم؟ چرا خودش نیومد که اونو برداره؟

صدای کرکر گوش‌خراش و دیوانه‌وار بلاتریکس بلند شد و گفت:

- خودش برداره؟ لرد سیاه بیاد توی وزارت سحر و جادو، درحالی که اونا با خیال راحت بازگشتشو انکار می‌کنن؟ لرد سیاه خودشو به کارآگاه‌ها نشون بده درحالی که اونا فعلاً دارن وقتشونو برای پیدا کردن پسر عمه‌ی من تلف می‌کنن؟

هری گفت:

- پس برای همین از شما خواسته که کار کثیفشو برایش انجام بدین؟
همون طوری که سعی کرد استرجس... و «بود» رو وادار به دزدیدنش
بکنه؟

مالفوی آهسته گفت:

- عالیه، پاتر، عالیه. ولی لرد سیاه می دونه که تو اصلاً نادان...

هری نعره زد:

- حالا!

پنج صدای مختلف در پشت سرش نعره زدند: «ریداکتو!» و پنج
تلسم در پنج جهت متفاوت به پرواز درآمدند و با برخورد به قفسه‌های
روبه‌رو، آن‌ها را منفجر کردند. قفسه‌ی بلند تاب خورد و یکصد گوی
بلورین خرد شدند. اشباح سفید و مات به هوا برخاستند و شناور
ماندند. صداهایی که فقط خدا می دانست چند سال از مرگ
صاحبانشان گذشته است در میان رگبار خرده‌چوب‌ها و شیشه
خرده‌هایی که بر زمین می‌بارید طنین می‌افکند...

هری نعره زد:

- فرار کنین!

وقتی قفسه‌های مرتفع به‌طور خطرناکی تاب می‌خوردند و گوی‌های
بلورین دیگری در حال سقوط بودند هری به ردای هرمیون چنگ زد و
او را با خود کشید. یک دستش را روی سرش گرفته بود چراکه
خرده‌های شکسته‌ی قفسه‌ها و گوی‌های بلورین شکسته بر سر و
رویشان می‌ریخت. یکی از مرگ‌خوارها از میان ابری از غبار به
سویشان حمله کرد و هری با آرنجش محکم به‌صورت نقابدار او ضربه
زد. همه‌ی آن‌ها نعره می‌زدند و هنگامی که قفسه‌ها چون آواری افتادند
از درد نعره برآوردند. صدای رعد آسایی که از سقوط قفسه‌ها طنین

افکند به طور عجیبی با عبارت‌های غیگویی‌هایی درمی آمیخت که از گوی‌ها آزاد شده بودند.

هری راه مقابلش را باز دید و چشمش به رون، جینی و لونا افتاد که به سرعت از کنارش گذشتند. هر سه نفر دست‌ها را بالای سرشان گرفته بودند. چیزی محکم به یک طرف صورتش برخورد کرد و بلافاصله سرش را کنار کشید و به سرعت جلو رفت. دستی شانه‌اش را گرفت. صدای هرمیون را شنید که گفت: «استیونفای!» و دست بلافاصله او را رها کرد.

آن‌ها در انتهای ردیف نود و هفت بودند. هری به سمت راست پیچید و با سرعت شروع به دویدن کرد. صدای گام‌هایی را همراه با صدای هرمیون می‌شنید که به نویل اصرار می‌کرد عجله کند. دری که از آن وارد شده بودند درست در مقابلشان قرار داشت و نیمه باز بود. او می‌توانست درخشش شیشه‌ی بلورین استوانه‌ای را ببیند. با سرعتی برق‌آسا وارد اتاق شد. پیش‌گویی را هنوز محکم نگه داشته، و صحیح و سالم حفظ کرده بود. او صبر کرد تا بقیه نیز با عجله از آستانه‌ی در وارد شدند و سپس در را محکم پشت سرشان بست.

هرمیون که نفس نفس می‌زد گفت: «کولوپورتوس!» و در با صدای چالاپ چولوپ عجیبی خودبه‌خود قفل شد. هری با نفس‌های بریده گفت:

– بقیه... بقیه کجان؟

او گمان می‌کرد رون، جینی و لونا جلوتر از آن‌ها هستند و در اتاق منتظر آن‌ها مانده‌اند ولی هیچ‌کس آن‌جا نبود.

هرمیون با قیافه‌ای هراسان گفت:

– حتماً از یه راه اشتباه رفته‌!

نویل آهسته زمزمه کرد:

- گوش کنین!

صدای داد و فریاد و قدم‌های متعدّدی از پشت دری که لحظه‌ای پیش قفل شده بود به گوش می‌رسید. آن‌ها گوش‌هایشان را به در چسبانده و صدای نعره‌ی لوسیوس مالفوی را شنیدند که می‌گفت:

- نات رو به حال خودش بگذارین، می‌گم ولش کنین، مجروح شدن نات برای لرد سیاه مهم‌تر از به دست آوردن پیش‌گویی نیست... جاگسن، برگرد این جا. باید حساب شده عمل کنیم! به گروه‌های دو نفره تقسیم می‌شیم و دنبالشون می‌گردیم. یادتون باشه تا وقتی پیش‌گویی رو نگرفتیم در مقابل پاتر خشونت به خرج ندین... اگه لازم شد بقیه رو می‌تونین بکشین... بلاتریکس، رودولفوس، شما از سمت چپ برین. کراب، ریاستن شما به سمت راست برین... جاگسن، دالاهوف، شما از دری که جلوتونه برین. مکنر، آوری شما از این طرف برین. روکوود تو هم برو اون طرف... مالسیبر، تو هم با من بیا!

هرمیون که تمام بدنش می‌لرزید از هری پرسید:

- حالا چی کار کنیم؟

هری گفت:

- اولین کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که این جا نمونیم تا بیان و بگیرنمون. بیاین از این در بریم بیرون...

آن‌ها تا جایی که مقدور بود بی سروصدا دویدند. از جلوی شیشه‌ی بلورین درخشانی که در آن پرنده‌ای از تخم درمی‌آمد و به درون تخم باز می‌گشت عبور کردند و به سمت دری رفتند که در انتهای اتاق بود و به سالن مدور می‌رسید. هری صدای برخورد چیز بزرگ و سنگینی را با دری شنید که هرمیون با جادو بسته بود.

صدای خشنی گفت:

- برو کنارا! الوهومورا!

همین که در باز شد هری، هرمیون و نوئل به زیر میزها شیرجه زدند. پایین ردای دو مرگ خوار را می دیدند که با گام‌هایی سریع به آن‌ها نزدیک‌تر می شدند. مردی که صدای خشنی داشت گفت:

- ممکنه یکراست به سالن رفته باشن.

مرگ خوار دیگر گفت:

- زیر میزهارو بگرد.

هری خم شدن زانوهای مرگ خواران را دید. نوک چوبدستی‌اش را از زیر میز بیرون برد و فریاد زد: «استیونفای!»

پرتو سرخ رنگی به مرگ خواری که نزدیک‌تر بود برخورد کرد. او از پشت به یک ساعت دیواری پایه‌دار خورد و آن را سرنگون ساخت اما مرگ خوار دوم کنار جسته بود تا از تیر رس افسون هری دور شود و در آن لحظه با چوبدستی‌اش هرمیون را نشانه می‌گرفت که از زیر میز بیرون خزیده بود تا بهتر بتواند نشانه‌گیری کند.

- اچی مجی...

هری خود را روی زمین انداخت و دستش را دور زانوهای مرگ خوار حلقه کرد. با این کار باعث شد او به زمین بیفتد و نشانه‌گیری‌اش به هم بخورد. نوئل که می‌خواست کمکی بکند با دستپاچگی میز تحریری را واژگون کرد که زیر آن پناه گرفته بود. او با چوبدستی‌اش دو نفری را که در کشمکش بودند هدف گرفت و فریاد زد: «کسپلیارموس!»

چوبدستی هری و مرگ خوار از دستشان بیرون آمد و به سمت ورودی سالن پیش‌گویی پرتاب شد. هر دو سراسیمه از زمین بلند شدند و به سرعت به سمت چوبدستی‌ها رفتند. مرگ خوار جلو می‌رفت و هری درست در پشت سرش حرکت می‌کرد. نوئل نیز از عقب دنبالشان می‌شتافت. کاملاً مشخص بود که از کار خود وحشت

کرده است. او که ظاهراً با جدّیت قصد جبران اشتباهش را داشت نعره زد:

- از سر راه برو کنار، هری!

هری خود را به کناری پرتاب کرد و نویل بار دیگر نشانه گیری کرد و فریاد زد:

- استیوئی! -

پرتو سرخ رنگی درست از بالای شانه‌ی مرگ‌خوار گذشت و به کم‌دی برخورد کرد که دری شیشه‌ای داشت. کم‌د به دیوار نصب شده و مملو از ساعت‌های شنی گوناگون بود. کم‌د بر روی زمین افتاد و خرد شد و خرده‌های شیشه به اطراف پاشید. سپس دوباره به سرعت بالا رفت و در جایش روی دیوار قرار گرفت. کاملاً ترمیم شده بود و مثل قبل به نظر می‌رسید. بعد دوباره پایین افتاد و شکست...

مرگ‌خوار چوب‌دستی‌اش را که کنار شیشه‌ی بلورین استوانه‌ای درخشان بر روی زمین افتاده بود، برداشت. وقتی مرد رویش را برگرداند هری در زیر میز دیگری قایم شد. نقابش جابه‌جا شده بود و نمی‌توانست جایی را ببیند. با دست آزادش آن را از هم درید و فریاد زد: «استیو...»

- استیوئی! -

هرمیون که تازه خود را به آن‌ها رسانده بود با صدای جیغ‌مانندی این ورد را بر زبان رانده بود. پرتو سرخ‌رنگ به وسط سینه‌ی مرگ‌خوار اصابت کرد و او درحالی‌که دستش را بالا گرفته بود سر جایش می‌خکوب شد. چوب‌دستی‌اش با صدای تیلیکی روی زمین افتاد و خودش از عقب به سمت شیشه‌ی بلورین سقوط کرد. هری انتظار داشت صدای تالایی بشنود و مرد پس از برخورد با شیشه‌ی ضخیم از روی آن بلغزد و به زمین بیفتد. اما سر مرد در سطح شیشه‌ی بلورین

طوری فرو رفت که انگار از جنس حباب صابون بود و بدنش با دست و پای باز روی میز ولو ماند. سرش همچنان در داخل شیشه‌ی بلورین و در میان هوای پر زرق و برق و درخشنده‌ی درون آن قرار داشت.

هرمیون فریاد زد: «کسیوند!» و بلافاصله چوبدستی هری از گوشه‌ی تاریکی پروازکنان به دست هرمیون رسید. آن را به دست هری داد و او گفت:

.. ممنونم. خب، بیاین از این جا بریم بیر...

نویل که به سر مرگ‌خوار در شیشه‌ی بلورین خیره مانده بود با وحشت گفت:

.. اون جا رو!

هر سه با هم چوبدستی‌هایشان را بالا آوردند اما جادو نکردند. هر سه با قیافه‌هایی متوحش، از مشاهده‌ی آنچه بر سر مرد می‌آمد دهانشان باز مانده بود.

سر مرد به سرعت کوچک‌تر و کم‌موت‌تر شد. مو و تهریش او به داخل حجمه‌اش فرو رفت. گونه‌هایش نرم و لطیف شد. سرش گرد شد و پرزهای ظریفی روی آن را پوشاند.

در آن لحظه سر کودکی به صورت عجیبی بر روی گردن کلفت و عضلانی مرگ‌خوار به چشم می‌خورد و او دست و پا می‌زد که بلند شود. اما درست جلوی چشم آن‌ها که با دهان باز به آن منظره نگاه می‌کردند، سر مرد شروع به بزرگ شدن کرد و به اندازه‌ی قبل درآمد. موهای ضخیم سیاه از سرو صورتش بیرون زد.

هرمیون با بهت و حیرت گفت:

.. این زمانه... زمان.

مرگ‌خوار سر زشتش را تکان داد و کوشید ذهنش را خالی کند اما

پیش از آن‌که بتواند خود را جمع و جور کند سرش دوباره کوچک و کوچک‌تر شد و بار دیگر به صورت سر کودکانه‌ای درآمد...

از اتفاقی در نزدیکی آن‌ها صدای فریادی به گوش رسید. سپس صدای ضربه و به دنبال آن صدای جیغ و دادی را شنیدند. هری به سرعت نگاهش را از تغییر و تبدیل هیولآوری که در مقابلشان رخ می‌داد برداشت و نعره زد:

-رون؟ جینی؟ لونا؟

هرمیون جیغ زد و گفت:

-هری!

مرگ‌خوار سرش را از شیشه‌ی بلورین بیرون کشیده بود. قیافه‌اش بی‌نهایت عجیب و غریب بود. سر کودکانه‌اش با صدای بلندی گریه می‌کرد و دست‌های عضلانی قدرتمندش را به‌طور خطرناکی به این سو و آن سو حرکت می‌داد. چیزی نمانده بود دستش به سر هری بخورد اما او سرش را به موقع دزدید. سپس چویدستی‌اش را بلند کرد اما هرمیون دست او را گرفت و باعث حیرتش شد. هرمیون گفت:

-نباید به یه بچه صدمه بزنی!

مجالی برای بگومگو در این زمینه نداشتند. هری صدای قدم‌های چند نفر را که لحظه‌به‌لحظه نزدیک‌تر می‌شد از سوی سالن پیش‌گویی می‌شنید که چندی پیش خودشان از آن بیرون آمده بودند و همان دم متوجه شد که نباید داد می‌زده و جایشان را برای آن‌ها آشکار کرده است اما دیگر دیر شده بود.

هری دوباره گفت:

-بیاین بریم.

آن‌ها مرگ‌خوار را با سر کودکانه‌اش به حال خود گذاشتند تا پشت سرشان تلوتلو بخورد و به سرعت به سمت دری رفتند که در انتهای

دیگر اتاق بود و به سالن سیاه می‌رسید.

تا نیمه‌های مسیر پیش رفته بودند که هری از در باز، دو مرگ‌خوار را دید که از آن سوی اتاق سیاه به سمتشان می‌دویدند. به سمت چپ تغییر مسیر دادند و از یک دفتر کوچک و تاریک و به هم ریخته سر درآوردند. بلافاصله در را پشت سرشان به هم کوبیدند. هرمیون گفت: «کولو...» اما پیش از آن‌که جادویش را کامل کند در دوباره باز شد و دو مرگ‌خوار با عجله وارد شدند. هر دو پیرزمنده نعره زدند: «ایمپدیمنتا!»

هری، هرمیون و نویل، هر سه به عقب پرتاب شدند. نویل از بالای میز تحریری گذشت و از نظر ناپدید شد. هرمیون به یک قفسه‌ی کتاب برخورد کرد و کتاب‌های قطوری همچون آوار بر رویش افتاد. پشت سر هری نیز به دیوار سنگی پشت سرش خورد و ستاره‌های کوچکی در مقابل چشم‌هایش شروع به چرخیدن کرد. لحظه‌ای چنان گیج و آشفته بود که نتوانست واکنشی از خود نشان بدهد.

مرگ‌خواری که به هری نزدیک‌تر بود نعره زد:

- پیدا شو! کردیم. توی دفتر بیرون...

هرمیون فریاد زد: «سی‌لسیو!»

صدای مرد بند آمد و با این‌که دهانش در پشت حفره‌ی نقابش حرکت می‌کرد صدایی از آن خارج نمی‌شد. همراهش او را کنار زد. همین‌که دوّمین مرگ‌خوار چوبدستی‌اش را بالا آورد هری فریاد زد: «پتریفیکوس توتالوس!»

بلافاصله به حالت خبردار ایستاد و با صورت روی قالیچه‌ی جلوی پای هری افتاد. مثل یک تگه چوب خشک شده بود و نمی‌توانست تکان بخورد.

- آفرین هری...

اما مرگ‌خواری که هرمیون لحظه‌ای پیش او را خاموش کرده بود چوبدستی‌اش را به صورت مورّب حرکت داد و از آن چیزی بیرون آمد که شبیه به شعله‌های ارغوانی رنگ بود و از سینه‌ی هرمیون عبور کرد. صدای آخ ضعیفی از دهانش بیرون آمد گویی تعجب کرده بود و سپس بر روی زمین افتاد و بی حرکت ماند.

-هرمیون!

هری کنارش زانو زد و نوئل به سرعت از زیر میز بیرون خزید و به طرفش آمد. چوبدستی‌اش را مقابلش نگه داشته بود. همین‌که سر نوئل از زیر میز بیرون آمد مرگ‌خوار محکم به او لگد زد. چوبدستی‌اش از وسط نصف شد و محکم به صورتش برخورد کرد. نوئل از درد فریادی برآورد و دستش را جلوی بینی و دهانش گرفت و خود را عقب کشید. هری به عقب چرخید و چوبدستی‌اش را بالا گرفت. چشمش به مرگ‌خوار افتاد که نقابش را پاره کرده و با چوبدستی‌اش هری را نشانه گرفته بود. هری بلافاصله صورت کشیده‌ی رنگ پریده و کج و معوجش را شناخت زیرا عکس او را در پیام/مروز دیده بود. او آنتونین دالاهوف بود، جادوگری که برادران پریوت را کشته بود.

دالاهوف به پهنای صورتش خندید. با دست آزادش به پیش‌گویی اشاره کرد که هنوز در دست هری بود. سپس به خودش و بعد به هرمیون اشاره کرد. با این‌که نمی‌توانست حرف بزند فهمیدن منظور او بسیار روشن بود: پیش‌گویی رو بده به من وگرنه همون بلایی که سر اون آوردم سر تو هم میارم...

هری گفت:

-انگار همین‌که اینو بهش بدم همه مونو نمی‌کشه!

وحشتی که وجودش را پر کرده بود نمی‌گذاشت فکرش درست کار کند. یک دستش روی شانه‌ی هرمیون قرار داشت که همچنان گرم بود

اما جرأت نمی‌کرد به او نگاه کند. نباید بمیره، نباید بمیره، اگه بمیره
تقصیر منه...

نوئل با جدیت و قاطعانه گفت:

- هری، هر کاری بی‌خوای بکدی، بکد. فقط او دو بهش دده!
نوئل در زیر میز تحریر دستش را پایین آورد و بینی‌اش نمایان شد که
کاملاً معلوم بود شکسته است. از بینی‌اش خون جاری بود و از روی
دهان و چانه‌اش سرازیر می‌شد.

آن‌گاه سروصدای بلندی از بیرون اتاق به گوش رسید و دالاهوف
پشت سرش را نگاه کرد... مرگ‌خوار «کودک سر» در آستانه‌ی در
پدیدار شده بود. سرش با صدای بلند گریه می‌کرد و با مشت‌هایش
هنوز بی‌اختیار به هرچه در اطرافش بود ضربه می‌زد.

هری از این فرصت استفاده کرد و گفت: «پتریفیکوس توتالوس!»
افسون هری پیش از آن‌که دالاهوف بتواند آن را خنثی کند به او
برخورد کرد و او نیز بر روی رقیقش افتاد. هر دو مثل چوب شده بودند
و نمی‌توانستند حتی یک سانی متر جابه‌جا شوند.
مرگ‌خوار «کودک سر» دوباره از اتاق بیرون رفت و هری هرمیون را
تکان داد و گفت:

- هرمیون! هرمیون، بیدار شو!

نوئل سینه‌خیز از زیر میز بیرون آمد و در سمت دیگر هرمیون زانو
زد. درحالی‌که از بینی متورمش خون بیرون می‌زد گفت:

- چه بلایی به سرش آورد؟

- نمی‌دونم.

نوئل کورمال کورمال مچ دست هرمیون را پیدا کرد و گفت:

- دَبْضش بی‌زده، هری، بُطْبُئِدب که دَبْضش بی‌زده...

موج نیرومندی از آرامش وجود هری را فرا گرفت چنان‌که لحظه‌ای

احساس کرد سرش منگ شده است.

- زنده س؟

- آره، اِدگار زده س...

هری لحظه ای گوشش را تیز کرد تا ببیند صدای پای می شنود یا نه
اما تنها صدایی که شنید صدای ناله های مرگ خوار کودک و برخورد او
به در و دیوار اتاق مجاور بود. هری آهسته گفت:

- نویل، دیگه از در خروجی فاصله ای نداریم. الان درست پهلوی اتاق
مدوریم. اگه بشه قبل از رسیدن مرگ خوارهای دیگه در خروجی رو پیدا
کنیم مطمئنم که تو می تونی هر میون رو با خودت ببری و به آسانسور
برسونی... اون وقت می تونی یه کسی رو پیدا کنی... یا زنگ خطرو
بزنی...

نویل بینی خون آلودش را با آستینش پاک کرد و با اخم از هری
پرسید:

- تو بی خوی چی کار گدی؟

هری گفت:

- من باید بقیه رو پیدا کنم.

نویل قاطعانه گفت:

- پس بَدَب با تو بیاب که با هَب بقیه رو پیدا کُدی.

- ولی آخه هر میون...

- اودَب با خود بود بی بریب. بَد کولش بی کُدَب... تو بهتر از بَد بی تودی
با اودا بجَدگی...

نویل برخاست و یکی از دست های هر میون را گرفت و به هری که
مردّد مانده بود چشم غرّه ای رفت. هری نیز دست دیگر هر میون را
گرفت و کمک کرد تا بدن بی حس او را روی شانه ی نویل بیندازند.
- صبر کن...

هری چوبدستی هرمیون را از زمین برداشت و در دست نویل گذاشت و گفت:

-بهره این همراهت باشه...

نویل با پایش خرده‌های چوبدستی خودش را به کناری راند و وقتی آهسته به طرف در می‌رفتند با صدای بمی گفت:

-بادِرُزُرگب بدو بی‌گُشه. اود چوبدستی قدیبیه باباب بود...

همان‌طور که حرف می‌زد از سوراخ‌های پینی‌اش خون سرازیر می‌شد. هری با احتیاط سرش را از در بیرون کرد و به گوشه و کنار اتاق مجاور نگاهی انداخت. مرگ‌خواری که سرکودکانه داشت جیغ می‌زد و با شستش به وسایل اتاق می‌کوبید. ساعت‌های پایه‌دار دیواری را به زمین می‌انداخت و میز تحریرها را واژگون می‌کرد. با صدای بلند گریه می‌کرد و سرگردان بود. کمد شیشه‌ای که هری گمان می‌کرد ساعت‌های شنی درون آن «زمان برگردان» باشند، همچنان به زمین می‌افتاد و می‌شکست، سپس دوباره ترمیم می‌شد و سر جایش روی دیوار قرار می‌گرفت. هری آهسته گفت:

-اون به ما توجّهی نمی‌کنه. بیا بریم... پشت سر من بیا و از من فاصله نگیر...

آن‌ها پاورچین‌پاورچین از دفتر بیرون رفتند و وارد سالن سیاه شدند که در آن لحظه هیچ‌کس در آن نبود. چند قدم جلوتر رفتند. نویل به علّت تحمّل وزن هرمیون ناچار بود قدم‌های کوتاه بردارد. در اتاق زمان پشت سرشان بسته شد و دیوارها بار دیگر شروع به چرخش کردند. به نظر می‌رسید ضربه‌ای که چند دقیقه پیش به سر هری خورده بود تعادل او را برهم زده‌است. او چشم‌هایش را تنگ کرد و کمی تلوتلو خورد تا این‌که سرانجام چرخش دیوارها متوقّف شد. هری تازه متوجّه شد که ضربدرهای سرخ هرمیون از روی درها پاک شده‌است و قلبش در سینه

فرو ریخت.

- یعنی از کدوم در باید...

اما پیش از آن که تصمیم بگیرند از کدام در وارد بشوند دری در سمت راستشان باز شد و سه نفر از آن بیرون آمدند. هری با عجله به سویشان رفت و با صدای گرفته‌ای گفت:

- رون! جینی... همه تون...

رون با صدایی آهسته کرکر خندید و تلوتلو خورد و جلو آمد. جلوی ردای هری را گرفت و با چشم‌هایی نامتمرکز به او نگاه کرد و گفت:

- هری، تو که این جایی! هاهاها... چه قدر خنده‌دار شدی، هری... قیافه‌ت خیلی درب و داغون شده...

صورت رون مثل گچ سفیده شده بود و مایع تیره‌ای از گوشه‌ی لبش سرّهِ می‌کرد. لحظه‌ای بعد زانوهایش خم شد اما همچنان ردای هری را محکم نگه داشته بود در نتیجه پشت هری مثل کسی که تعظیم می‌کند خم شد.

هری با وحشت پرسید:

- جینی؟ چی شده؟

اما جینی با ناراحتی سرش را تکان داد و پشتش روی دیوار لغزید و به حالت نشسته درآمد. قوزک پایش را گرفته بود و نفس نفس می‌زد. لونا که ظاهراً تنها کسی بود که آسیبی ندیده بود بالای سر جینی خم شد و آهسته گفت:

- مثل این که مچ پاش شکسته، من صدای شکستنشو شنیدم. چهار تاشون دنبالمون کردند و ما رفتیم توی اتاق تاریکی که پر از سیاره بود. جای خیلی عجیبی بود. بعضی وقت‌ها توی تاریکی معلق می‌مونديم...

رون که همچنان با صدای ضعیفی کرکر می خندید گفت:

- هری، ما اورانوسو از نزدیک دیدیم! فهمیدی، هری؟ اورانوس...
هاهاها...

حبابی از خون در گوشه‌ی دهان رون بزرگ و بزرگ‌تر شد و ترکید.
- خلاصه، یکی از اونا پای جینی رو گرفت. من با طلسم کاهنده
پلوتون رو جلوی صورتش منفجر کردم ولی...
لونا با ناراحتی به جینی اشاره کرد که چشم‌هایش را بسته بود و
تندتند نفس می کشید.

رون هنوز از ردای هری آویزان بود و کرکر می خندید. هری با
وحشت پرسید:
- رون چی؟

لونا با چهره‌ی غم‌زده‌ای گفت:
- نمی دونم با چی بهش حمله کردن، اما یه ذره مسخره شده، مگه به این
راحتی می تونستم بیارمش...

رون گوش هری را به سمت دهانش کشید و خنده کنان گفت:
- هری، هری، می دونی این دختره کیه؟ لونه... لونی لاوگود... هاهاها...
هری با لحن محکمی گفت:

- باید از این جا بریم بیرون. لونا، می تونی به جینی کمک کنی؟
لونا گفت:

- بله.

سپس چوبدستی‌اش را پشت گوشش گذاشت تا صحیح و سالم بماند.
آن‌گاه دستش را دور کمر جینی انداخت و او را از زمین بلند کرد. جینی
با بی قراری گفت:

- مچ پامه، چیزی نیست. خودم می تونم راه برم!
اما بلافاصله به یک سو مایل شد و فوراً لونا را گرفت تا به زمین نیفتد.

هری دست رون را روی شانه‌اش انداخت درست همان‌طور که چند ماه پیش دست دادلی را روی شانه‌اش انداخته بود. نگاهی به اطرافشان انداخت. شانس آن‌ها برای پیدا کردن در خروجی در اولین انتخاب یک در دوازده بود...

او رون را با خود کشید و به سمت دری رفت. هنوز چند قدمی با در فاصله داشتند که در دیگری باز شد و دو مرگ‌خوار به دنبال بلاتریکس لسترنج وارد سالن شدند. بلاتریکس جیغ زد و گفت:
- اومده‌ن این‌جا!

افسون‌های بیهوشی در سالن شلیک شد. هری خودش را به دری کوبید که در مقابلشان بود و وارد شد. با خشونت رون را هل داد و از خود دور کرد. سپس به سرعت برگشت تا به نویل کمک کند و با هم هرمیون را ببرند. همگی به موقع از آستانه‌ی در گذشتند و در را به روی بلاتریکس بستند. هری فریاد زد:
- کولوپورتوس!

و در همان لحظه صدای برخورد سه نفر را به در شنید. صدای مردی به گوش رسید که گفت:

- اشکالی نداره. راه‌های دیگه‌ای برای ورود به اون‌جا هست. پیدا شوون کردیم؟ اونا این‌جا هستن!

هری چرخ‌ی زد و فهمید به اتاق مغز برگشته‌اند و چنان‌که انتظار داشت درهای متعددی را دورتادور اتاق دید. صدای قدم‌های بیشتری از سالن سیاه به گوش می‌رسید و مرگ‌خوارهای دیگر به سه مرگ‌خوار اول ملحق می‌شدند.

- لونا، نویل، کمکم کنین!

آن‌ها، سه نفری، به این سو و آن سوی اتاق رفتند و درها را یکی‌یکی با جادو قفل کردند. هری از بس عجله داشت که زودتر به در

بعدی برسد به میزی برخورد کرد و روی آن غلتید.

- کولو پورتوس!

صدای قدم‌های متعددی از پشت درهای بسته به گوش می‌رسید. هر لحظه هیکل سنگینی به یکی از درها برخورد می‌کرد و آن را می‌لرزاند. نویل و لونا درهای دیوار مقابل را جادو می‌کردند. وقتی هری به بالای اتاق رسید صدای لونا را شنید که گفت:

- کولو - آ - خ...

همین‌که برگشت او را دید که به سمت دیگر اتاق پرتاب می‌شد. پنج مرگ‌خوار از دری که لونا به موقع به آن نرسیده بود وارد می‌شدند. لونا به میزی خورد و از روی آن لغزید و به زمین افتاد و مثل هرمیون بی حرکت کف اتاق ولو شد.

بلا تریکس جیغ زد:

- پاترو بگیرین!

او به سمت هری دوید. هری جاخالی داد و با سرعت به سمت بالای اتاق دوید. تا زمانی که آن‌ها می‌ترسیدند به پیش‌گویی صدمه‌ای وارد شود جان هری در امان بود...

رون که تلوتلو می‌خورد از جایش بلند شد و مثل کسانی که سرگیجه دارند با قدم‌های کوتاه به سمت هری آمد و کرکرکنان گفت:

- هی! هری، این جا پر از مغزه... هاهاها... عجیب نیست، هری؟

- رون از سر راه برو کنار، بشین روی زمین...

اما رون چوبدستی‌اش را به طرف مخزن گرفت و گفت:

- باور کن، هری، اینا مغزند... بین... اکسیوبرین!

لحظه‌ای به نظر رسید که آن صحنه ثابت مانده‌است. هری، جینی، نویل و تک‌تک مرگ‌خوارها برخلاف میلشان رویشان را برگرداندند و بالای مخزن را نگاه کردند. یکی از مغزها از مایع سبزرنگ مثل یک

ماهی بیرون پرید. لحظه‌ای در هوا بی حرکت ماند و بعد به سمت رون پرواز کرد. با سرعت به دور خود می چرخید و چیزی شبیه به نوار باریکی از تصاویر متحرک از آن بیرون زد که مثل حلقه‌ی فیلم باز می شد...

رون همان‌طور که بیرون ریختن دل و روده‌ی رنگارنگ مغز را تماشا می کرد گفت:

- هاهاها، هری اونو نگاه کن... هری، بیا بهش دست بزن، شرط می بندم خیلی باید عجیب غریب باشه...
- رون! نه!

ه‌ری نمی دانست اگر رون به شاخه‌های فکری دست بزند که از پشت مغز آویزان بود چه اتفاقی می افتد اما اطمینان داشت که اتفاق خوبی نخواهد بود. او با عجله جلو رفت اما رون پیش از رسیدن او دست‌هایش را دراز کرد و مغز را گرفت. او گفت:

- هری، ببین چی شد... نه... نه... هیچ خوشم نیومد... نه... بس کن...

اما نوارهای باریک به دور سینه‌ی رون می پیچیدند. مغز، همچون بدن یک اختاپوس به بدنش فشار آورد و رون نوارها را گرفت و کشید. هری نعره زد:

- دیفندو!

ه‌ری با این جادو می خواست شاخک‌هایی را که اکنون جلوی چشم‌های رون را می گرفتند از او جدا کند ولی شاخک‌ها پاره نشدند. رون که همچنان دست و پا می زد به زمین افتاد.

جینی که به خاطر مچ پای شکسته‌اش بی حرکت بر روی زمین افتاده بود جیغ زد و گفت:

- هری، الان خفه‌ش می کنه!

آن‌گاه پرتو سرخ‌رنگی از چوبدستی یکی از مرگ‌خوارها شلیک شد و درست به صورت جینی خورد. جینی تلوتلو خورد و به پهلو روی زمین ولو شد.

نویل چرخ‌ی زد و چوبدستی هرمیون را به طرف مرگ‌خوارانی که نزدیک می‌شدند نشانه گرفت و گفت:

— استیونفای! استیونفای! استیونفای!

اما جادویش اثر نکرد. یکی از مرگ‌خوارها افسون بیهوش‌کننده‌اش را به سمت نوئل شلیک کرد ولی از چند سانتی‌متری او گذشت. هری و نوئل اکنون باید دو نفری با پنج مرگ‌خوار می‌جنگیدند. دو نفر از آن‌ها پرتو نور نقره‌ای رنگی را همچون تیر به سمت آن‌ها شلیک کردند که از کنار آن‌ها عبور کردند و بر روی دیوار مقابل گودالی بر جای گذاشتند. بالاتر یکس لسترنج با سرعت به سمت هری رفت و او پا به فرار گذاشت. درحالی‌که پیش‌گویی را درست بالای سرش نگه داشته بود دوباره به سمت بالای اتاق دوید. تنها چیزی که به ذهنش می‌رسید این بود که مرگ‌خوارها را از بقیه دور کند.

به نظرش رسید که نقشه‌اش عملی شده‌است. آن‌ها به سرعت به دنبالش دویدند و سر راهشان میز و صندلی‌ها را به این سو و آن سو پرتاب کردند اما از ترس صدمه‌زدن به پیش‌گویی جرأت نداشتند او را جادو کنند. هری به سرعت به سمت تنها در باز اتاق رفت، همان دری که مرگ‌خوارها از آن وارد شده بودند. در دل خداخدا می‌کرد نوئل نزد رون بماند و راهی برای آزادکردن او بیابد. هری در اتاق جدید چند قدم جلو رفت و احساس کرد زمین زیر پایش ناپدید شد..

هری از پله‌های سنگی شیب‌دار پایین می‌افتاد. از روی یکی به روی دیگری می‌غلتید و پایین می‌رفت تا سرانجام به پشت در گودالی افتاد که در آن تاق‌نمای سنگی بر روی سکویش قرار داشت. صدای خنده‌ی

مرگ‌خوارها در فضا طنین می‌افکند. سرش را بلند کرد و دید پنج مرگ‌خواری که در اتاق مغز بودند به سویش می‌آیند. در این میان مرگ‌خواران دیگر نیز از درهای دیگر وارد شدند و درحالی‌که از روی نیمکت‌های سنگی می‌پریدند به سمتش آمدند. هری از زمین برخاست اما پاهایش چنان می‌لرزید که به زحمت می‌توانست بایستد. پیش‌گویی به‌طور معجزه‌آسایی در دست چپش سالم مانده بود.

با دست راستش نیز چوبدستی‌اش را محکم نگه داشته بود. کمی عقب رفت و به اطرافش نگاه کرد. می‌خواست در جایی قرار گیرد که بتواند همه‌ی مرگ‌خوارها را ببیند. پشت پاهایش به چیز سختی خورد. او به سکویی رسیده بود که تاق‌نمای سنگی بر روی آن قرار داشت.

همه‌ی مرگ‌خوارها همان‌جا که بودند ایستادند و به او نگاه کردند. بعضی از آن‌ها مثل خودش به نفس‌نفس افتاده بودند. یکی از آن‌ها خونریزی شدیدی داشت. دالاهوف که از جادوی بدن - بندش کاملاً آزاد شده بود موزیانه به او نگاه می‌کرد و با چوبدستی‌اش صورت او را هدف گرفته بود. لوسیوس مالفوی نقابش را برداشت و با لحن کشدارش گفت:

- پاتر، بازی تموم شد. حالا مثل یه پسر خوب پیش‌گویی رو بده به من... هری با درماندگی گفت:

- به بقیه بگو از این جا برن تا من اینو بهت بدم...

چند تن از مرگ‌خوارها خندیدند. چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی مالفوی سرخ شد و گفت:

- پاتر، تو در وضعیتی نیستی که بتونی معامله بکنی. بین، ماده نفریم و تو یه نفر... نکنه دامبلدور هیچ وقت حتی شمردن رو هم بهت یاد نداده! صدایی از بالای سرشان به گوش رسید که گفت:

- اود تدها دیست. هدوز بدو داره!

قلب هری در سینه فرو ریخت. نویل چوبدستی هرمیون را محکم در دست گرفته بود و با دستپاچگی به سمت آن‌ها می‌آمد.

-نویل... نه! برگرد پیش رون!

نویل چوبدستی‌اش را به سمت تک‌تک مرگ‌خوارها می‌گرفت و می‌گفت:

-استیونفای!

یکی از درشت‌هیکل‌ترین مرگ‌خوارها نویل را از پشت گرفت و او را در میان دو دستش گیر انداخت. او دست و پا می‌زد و لگد می‌پرانند. چند نفر از مرگ‌خوارها خندیدند. لوسیوس مالفوی پوزخند زد و گفت: -این لانگ باتمه، نه؟ مادر بزرگت عادت کرده که اعضای خانواده‌ش به دست ما از بین برن... برای همین مرگ تو ضربه‌ی روحی شدیدی بهش وارد نمی‌کنه...

بلا‌تریکس که لبخندی شیطانی بر چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش پدیدار شده بود گفت:

-لانگ باتم؟ پسر جون، من از لذت ملاقات با پدر و مادرت بهره‌مند شده‌م...

نویل فریاد زد:

-بی‌دودم که شدی!

او چنان در چنگ مأمور اسارتش دست و پا می‌زد که مرگ‌خواران دیگر فریاد زدند...

-یکی اونو بیهوش کنه.

بلا‌تریکس گفت:

-نه، نه، نه.

وقتی به هری و سپس به نویل نگاه می‌کرد شور و سرزندگی خاصی چهره‌اش را روشن کرده بود. او ادامه داد:

- نه. بگذارین، ببینیم لانگ باتم چه قدر طاقت می‌یاره و چه قدر طول می‌کشه تا مثل پدر و مادرش عقل از سرش بیرون بیرون... مگه این‌که پاتر زودتر پیش‌گویی رو به ما بده...

نویل که ظاهراً از خود بی‌خود شده بود نعره زد:

- اودو بهشود دده!

بلا‌تری‌کس به نیویل و مرگ‌خواری که او را نگه داشته بود نزدیک‌تر می‌شد و نیویل لگد می‌زد و پیچ‌وتاب می‌خورد. بلا‌تری‌کس چوبدستی‌اش را بالا آورد و نیویل گفت:

- اودو بهشود دده، هری!

بلا‌تری‌کس چوبدستی‌اش را بلند کرد و گفت: «کروشیو!»

نویل جیغ زد و پاهایش را به سمت سینه‌اش جمع کرد طوری که مرگ‌خوار چند لحظه‌ای او را بغل کرده بود. مرگ‌خوار او را رها کرد و به زمین انداخت. نیویل از درد جیغ می‌زد و پیچ‌وتاب می‌خورد.

بلا‌تری‌کس چوبدستی‌اش را بالاتر برد و گفت:

- این فقط برای این بود که مزه‌شو بجشی!

جیغ‌های نیویل قطع شد و همان‌طور که خوابیده بود سرش را روی زانوهایش گذاشت و هق‌هق گریست. بلا‌تری‌کس برگشت و به هری نگاه کرد و گفت:

- پاتر، یا پیش‌گویی رو بده به ما یا شاهد مرگ دوست کوچولوت به فجیع‌ترین وضع ممکن باش!

هری نیازی به فکر کردن نداشت. چاره‌ای نداشت. دستش را دراز کرد و پیش‌گویی را که در دستش داغ شده بود جلو گرفت.

آن‌گاه بر فراز سرشان، دو در دیگر باز شد و پنج نفر دیگر به سرعت وارد اتاق شدند: سیریوس، لوپین، مودی، تانکس و کینگزلی.

مالفوی برگشت و چوبدستی‌اش را بلند کرد ولی تانکس پیش از آن

یک افسون بیهوشی به سمت او فرستاده بود. هری منتظر نماند که ببیند افسون به او برخورد می‌کند یا نه. شیرجه‌ای زد و از سکو فاصله گرفت و خود را از تیر رس افسون دور کرد. ورود اعضای محفل ققنوس حواس مرگ‌خوارها را کاملاً پرت کرده بود. آن‌ها همان‌طور که از روی پلّه‌ها یکی یکی می‌پریدند تا خود را به گودال فرو رفته برسانند رگباری از انواع جادوها را به سمت مرگ‌خوارها شلیک می‌کردند. هری از میان افرادی که به این سو و آن سو می‌دویدند و در میان پرتوهای نورانی که به هر سو شلیک می‌شد نویل را دید که سینه‌خیز حرکت می‌کرد.

هری در برابر پرتو سرخ دیگری جا خالی داد و خود را به سمت نویل به زمین انداخت. وقتی افسون دیگری از چند سانتی متر بالاتر از سرشان گذشت هری فریاد زد:

- حالت خوبه؟

نویل که می‌کوشید خود را بلند کند گفت:

- آره.

- رون چی؟

- فکر بی‌کدب حالش خوب باشه... وقتی اوبدب هدوز داشت تقلا بی‌کرد...

افسونی به زمین سنگی میان آن دو برخورد کرد و منفجر شد، و در جایی که چند دقیقه پیش دست نویل قرار داشت گودالی ایجاد کرد. هر دو با دستپاچگی از آن‌جا دور شدند. آن‌گاه شخصی دست قدرتمندش را دور گردن هری حلقه کرد و او را از زمین بالا کشید طوری که پنجه‌ی پاهایش داشت از زمین بلند می‌شد. شخصی با صدای گرفته در گوشش گفت:

- پیش‌گویی رو بده به من، بده به من.

مرد چنان به گلوی هری فشار می‌آورد که او نمی‌توانست نفس

بکشد. از پشت پرده‌ی اشکی که در چشم‌هایش جمع می‌شد سیریوس را دید که در ده قدمی آن‌ها با مرگ‌خواری مبارزه می‌کرد. کنیگزلی در یک زمان با دو نفر می‌جنگید. تانکس که تازه به نیمه‌های نیمکت‌های طبقه طبقه رسیده بود افسون‌هایی را به سمت بلاتریکس شلیک می‌کرد... به نظر می‌رسید هیچ‌کس متوجه نیست که هری در حال مردن است. چوبدستی‌اش را برگرداند و به سمت پهلوی مرد نشانه گرفت اما نفسی برایش نمانده بود تا وردی را بر زبان جاری سازد. دست دیگر مرد کورمال کورمال به دنبال دست هری می‌گشت که در آن پیش‌گویی را نگه داشته بود.

- آخ!

نویل ناگهان به سمت آن‌ها حمله‌ور شده بود و چون قادر نبود وردی را به درستی بر زبان آورد چوبدستی هرمیون را در سوراخ چشمی نقاب مرگ‌خوار فرو کرده بود. مرد بلافاصله هری را رها کرد و از درد فریاد کشید. هری فوراً برگشت تا با او رودرو شود و درحالی‌که نفس نفس می‌زد گفت:

- استیو پفای!

مرگ‌خوار از پشت افتاد و نقابش کنار رفت. او مکنربود، کسی که قرار بود کج مقار را بکشد. یکی از چشم‌هایش سرخ و متورم شده بود. هری نیویل را کنار کشید زیرا در همان لحظه سیریوس و مرگ‌خواری که با او می‌جنگید چرخ‌های زدند و از کنار آن‌ها گذشتند. آن‌دو چنان به سرعت مبارزه می‌کردند که چوبدستی‌هایشان تار و نامشخص به نظر می‌رسید. هری به نیویل گفت:

- ازت ممنونم!

آن‌گاه پای هری به چیز گردی برخورد کرد و لغزید. یک لحظه گمان کرد پیش‌گویی را انداخته است ولی در همان وقت چشمش به چشم

سحرآمیز مودی افتاد که بر روی زمین می غلتید.

صاحب آن کنارش روی زمین افتاده بود و از سرش خون بیرون می زد. مهاجمی که به او حمله کرده بود اکنون به سراغ هری و نویل می آمد، صورت کشیده‌ی دالاهوف از شادی کج و معوج شده بود. چوبدستی اش را به سمت نویل گرفت و فریاد زد:

- تارانتاگرا!!

بلافاصله پاهای نویل دیوانه‌وار شروع به ضرب گرفتن بر روی زمین و رقصیدن کردند. تعادل نویل به هم خورد و دوباره به زمین افتاد. دالاهوف گفت:

- حالا، پاتر...

او با همان حرکت اریبی که در مقابل هرمیون انجام داده بود چوبدستی اش را حرکت داد اما هری زودتر از او فریاد زد: «پروتگو!» هری برخورد چیزی مثل یک چاقوی تیز را بر صورتش احساس کرد و نیروی آن او را به پهلوی پاهای پر جنب و جوش نویل انداخت اما افسون محافظت بیش‌تر نیروی آن را خنثی کرده بود. دالاهوف دوباره چوبدستی اش را بلند کرد و گفت:

- اکسیوراف!!

در همان لحظه سیریوس از راه رسید و با شانه اش به دالاهوف کوبید و او را از سر راهش به کناری پرتاب کرد. این بار نیز پیش‌گویی تا نوک انگشتان هری پیش‌رفته بود ولی او به موقع توانست آن را بگیرد. اکنون سیریوس و دالاهوف با هم می جنگیدند. چوبدستی هایشان مانند شمشیر برق می زد و از نوک آن‌ها جرقه خارج می شد...

دالاهوف چوبدستی اش را عقب برد تا همان حرکتی را که در برابر هری و هرمیون کرده بود تکرار کند. هری از جا پرید و نعره زد: «پتریفیکوس توتالوس!» بار دیگر دالاهوف به حالت خبردار ایستاد و به

عقب افتاد و با صدای تالاپ بلندی نقش زمین شد.

سیریوس گفت:

- عالی بود!

سپس سر هری را پایین آورد زیرا در همان لحظه دو افسون بیهوشی به

سمتشان می آمد. سپس ادامه داد:

- من ازت می خوام که از این جا بری...

هر دو سرهایشان را دزدیدند. پرتو سبزی از کنار گوش سیریوس

گذشت. هری در آن سوی اتاق تانکس را دید که در نیمه های پله های

سنگی سرنگون شد و از روی پله ها پایین غلتید و بلاتریکس با قیافه ای

پیروزمندانه، دوان دوان به میدان نبرد برگشت. سیریوس نعره زد:

- هری پیش گویی رو نگه دار و نویل رو بلند کن و فوراً فرار کن!

سپس به سرعت برگشت تا با بلاتریکس روبه رو شود. هری آنچه را

پس از آن اتفاق افتاد نتوانست ببیند زیرا کنیگزلی جلوی دیدش را

گرفت. او با روکوود می جنگید که اکنون دیگر نقابی بر چهره نداشت و

صورت آبله رویش نمایان بود. وقتی هری خود را به سمت نویل پرتاب

کرد پرتو سبز رنگ دیگری از بالای سرش رد شد...

پاهای نویل دیوانه وار با سرعتی سرسام آور تکان می خورد. هری

در گوش او فریاد زد:

- می تونی وایسی؟ دستتو بنداز روی شونه ی من.

نویل دستش را به شانه ی هری گرفت و هری او را بالا کشید.

پاهایش هنوز به هر سو در حرکت بودند و نمی توانستند وزن او را

تحمل کنند. در همان هنگام مردی به سمت آن ها پرتاب شد. هر دو از

عقب به زمین افتادند. پاهای نویل همچون پاهای سوسکی که به پشت

افتاده باشد در هوا پیچ و تاب می خورد. هری دست چپش را بالا گرفته

بود و می کوشید از شکستن گوی بلورین کوچک جلوگیری کند.

صدای لوسیوس مالفوی با خشم در گوش او پیچید که می‌گفت:

- پیش‌گویی، پیش‌گویی روبده به من، پاتر!
هری نوک چوبدستی او را که به دنده‌هایش فشرده می‌شد احساس می‌کرد.

- نه - ولم کن - نویل - بگیرش!

هری پیش‌گویی را به سمت او پرتاب کرد و نویل غلتی زد و به پشت خوابید و توانست گوی بلورین را با دو دستش بر روی سینه‌اش بگیرد. مالفوی چوبدستی‌اش را به سمت نویل گرفت اما هری با نوک چوبدستی‌اش به شانه‌ی او ضربه زد و گفت: /ایمپدیمنتا!

پشت مالفوی منفجر شد. وقتی هری دست و پای زد و از جایش برخاست به اطرافش نگاه کرد و مالفوی را دید که به سکویی برخورد کرد که در آن لحظه سیریوس و بلاتریکس بر روی آن با هم می‌جنگیدند. مالفوی بار دیگر با چوبدستی‌اش هری و نویل را هدف گرفت اما پیش از آن‌که بتواند نفسی بگیرد و به آن‌ها حمله کند لوپین به میانشان پرید و گفت:

- هری همه‌ی بچه‌هارو جمع کن و برو!

هری شانه‌ی ردای نویل را گرفت و او را بلند کرد و روی اولین طبقه‌ی پله‌های سنگی کشید. پاهای نویل پیچ‌وتاب می‌خورد و نمی‌توانست بدنش را نگه دارد. هری با تمام قدرتی که داشت بار دیگر او را بلند کرد و از پله‌ی دیگری بالا رفتند...

افسونی در پشت پای هری به پله‌ی سنگی برخورد کرد. پله زیر پایش خرد شد و او بر روی پله‌های پایینی افتاد. نویل که پاهایش همچنان در پیچ‌وتاب بود روی زمین ولو شد و پیش‌گویی را در جیبش گذاشت. هری با درماندگی ردای نویل را کشید و گفت:

- پاشو! سعی کن به پاهات فشار بیاری...

هری بار دیگر با قدرت اعجاب‌انگیزی نویل را بالا کشید ولی درز ردای نویل در سمت چپ از بالا تا پایین شکافت...

گوی بلورین کوچک افتاد و پیش از آن‌که بتوانند آن را بگیرند یکی از پاهای پر جنب‌وجوش نویل به آن لگد زد. گوی بلورین در سمت راستشان به پرواز درآمد و سه متر آن طرف‌تر به پله‌ی پایینی برخورد کرد و شکست. هر دو با حیرت به نقطه‌ای که گوی بلورین برخورد کرده بود خیره نگاه می‌کردند. شبخ سفید ماتی که چشم‌هایش چند برابر بزرگ شده بود به هوا برخاست. هیچ‌کس جز آن دو متوجه آن نشد. هری حرکت لب‌های او را می‌دید اما با وجود صدای زد و خورد و داد و فریاد اطرافشان نتوانست حتی یک کلمه از آن پیشگویی را بشنود. حرف شبخ به پایان رسید و نیست و نابود شد.

نویل که پاهایش همچنان در پیچ‌وتاب بود با قیافه‌ای نگران و آشفته گفت:

- ببخشید، هری! خیلی بد شد، هری، دبی خواستب...

هری فریاد زد:

- مهم نیست! حالا سعی کن وایسی تا از این جا بیرون...

- دابلدور!

نویل که از بالای شانه‌ی هری پشت سر او را نگاه می‌کرد ناگهان صورت عرق کرده‌اش شاد و متبسم شد. هری گفت:

- چی؟

- دابلدور!

هری سرش را برگرداند تا ببیند نویل به کجا نگاه می‌کند. درست در بالای سر آن‌ها در چارچوب در اتاق مغز، آلبوس دامبلدور ایستاده و چوبدستی‌اش را بالا گرفته بود. چهره‌اش از خشم و غضب سفید شده بود. هری احساس کرد نیروی الکتریکی قدرتمندی در تمام

سلول‌های بدنش جریان یافت ... نجات یافته بودند.

دامبلدور از پله‌ها پایین آمد از کنار نویل، و هری که دیگر به فکر رفتن نبود، گذشت. دامبلدور به پایین پله‌ها رسیده بود که تازه، مرگ‌خوارانی که نزدیک‌تر بودند، متوجّه ورود او شدند. صدای فریادشان بلند شد. یکی از مرگ‌خواران پا به فرار گذاشت و مثل میمون با دستپاچگی از پله‌های روبه‌رو بالا رفت. جادوی دامبلدور بدون هیچ تلاشی به آسانی او را عقب کشید چنان‌که گویی با قلابی نامریی او را گرفته بود...

تنها دو نفر همچنان در حال مبارزه بودند و به نظر می‌رسید هنوز از ورود او بی‌خبرند. هری سیریوس را دید که در برابر پرتو نورانی بلاتریکس جا خالی داد. سیریوس خنده‌کنان به او می‌گفت:

-زودباش دیگه، تو بهتر از این می‌تونی مبارزه کنی!

صدایش در اتاق غار مانند پیچید.

دوّمین پرتو نورانی درست به سینه‌اش اصابت کرد.

هنوز خنده‌اش به‌طور کامل از چهره‌اش زایل نشده بود که چشم‌هایش از حیرت گشاد شد.

هری ناخودآگاه نویل را رها کرد. او بار دیگر از پله‌های سنگی پایین پرید و چوبدستی‌اش را بیرون کشید. دامبلدور نیز به سمت سکو برگشت.

به نظر رسید سقوط سیریوس قرن‌ها به طول انجامید. بدنش قوس ملایمی پیدا کرد و از پشت، در پرده‌ی مندرس آویخته از تاق‌نما فرو رفت.

هری وحشت آمیخته به حیرت را در چهره‌ی بی‌جان پدر خوانده‌اش دید که روزگاری زیبا و خوش‌قیافه به نظر می‌رسید و در همان لحظه او به زیر تاق‌نمای باستانی سقوط کرد و پشت پرده ناپدید

شد. پرده لحظه‌ای چنان‌که گویی در معرض باد شدیدی قرار گرفته باشد لرزید و بار دیگر به حالت اوّلش بازگشت.

هری صدای جیغ پیروزمندانه‌ی بلاتریکس لسترنج را شنید اما می‌دانست که شور و شغف او بی‌معناست. سیریوس فقط از زیر تاق‌نما گذشته بود و هر لحظه ممکن بود از سمت دیگر آن بیرون بیاید. اما سیریوس دیگر پدیدار نشد.

هری نعره زد:

- سیریوس! سیریوس!

هری به زمین رسیده بود و چنان نفس‌نفس می‌زد که ریه‌هایش می‌سوخت. سیریوس بی‌تردید پشت پرده بود و او، هری، او را از پشت آن بیرون می‌کشید...

اما همین که به زمین رسید و با عجله به سمت سکو رفت لوپین دستش را دور سینه‌ی هری انداخت و او را نگه داشت.

تو هیچ کاری نمی‌تونی بکنی، هری...

- بگیرش، نجاتش بده، همین الان افتاد اون‌جا!

- دیگه خیلی دیره، هری...

- هنوز می‌تونیم بهش برسیم.

هری با خشونت تقلاً می‌کرد اما لوپین او را رها نکرد...

- تو هیچ کاری نمی‌تونی بکنی، هری... هیچ کاری... اون رفته.

فصل ۳۶



تنها کسی که از او می ترسید

هری نعره زد:

-اون نرفته!

هری باور نمی کرد. نمی توانست باور کند. با آخرین قدرتی که در سلول های بدنش بود می کوشید لوپین را از خود براند. لوپین نمی فهمید، عده ای پشت آن پرده پنهان بودند. اولین باری که وارد آن جا شده بود صدای زمزمه ی آن ها را شنیده بود. سیریوس در آن جا پنهان بود... فقط در معرض دید آن ها قرار نداشت...

او فریاد زد:

- سیریوس! سیریوس!

لوپین که می کوشید هری را آرام نگه دارد و صدایش قطع و وصل می شد گفت:

-اون نمی تونه برگرده، هری. اون دیگه نمی تونه برگرده چون مر...

هری نعره زد:

-اون -نمرده! سیریوس!

در اطرافشان جنب و جوشی بود. همه در تکاپویی بیهوده بودند. پرتو افسون‌های دیگری درخشید. از نظر هری همه‌ی آن صداها بی معنی بودند. دیگر به نفرین‌هایی که منحرف می شدند و از کنارشان می گذشتند اهمیتی نمی داد. دیگر هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت جز این که لوپین دست بردارد و طوری وانمود نکند که انگار سیریوس، که در یک قدمی آن‌ها در آن سوی پرده ایستاده بود، دیگر بیرون نمی آید، با حرکت سرش موی سیاهش را عقب نمی زند و مشتاقانه وارد نبرد نمی شود...

لوپین هری را از سکو عقب کشید. هری هنوز به تاق‌نما چشم دوخته بود و حالا نسبت به سیریوس خشمگین بود که او را منتظر نگه داشته است...

اما حتی درحالی که دست و پا می زد تا خود را از چنگ لوپین آزاد کند بخشی از وجودش می دانست که سیریوس پیش از آن هیچ‌گاه او را منتظر نگذاشته است... سیریوس همیشه دست به هر کار خطرناکی می زد تا هری را ببیند و به او کمک کند... حالا که هری با تمام وجود نام او را صدا می زد چنان که گویی اگر فریاد نمی کشید عمرش به پایان می رسید و با این وجود سیریوس از زیر تاق‌نما بیرون نمی آمد تنها توضیحی که وجود داشت این بود که او نمی تواند از آن جا بیرون بیاید... و واقعاً...

دامبلدور اکثر مرگ‌خواران را در وسط اتاق جمع کرده بود و به نظر می رسید آن‌ها را با طناب‌های نامریی بسته است. مودی چشم باباقوری سینه‌خیز خود را به تانکس در آن سوی اتاق رسانده بود و

می‌کوشید او را به هوش آورد. در پشت سکو هنوز پرتوهای نور به چشم می‌خورد و صدای داد و فریادی از آن سو به گوش می‌رسید. کنیگزلی دوان‌دوان خود را رسانده بود و مبارزه‌ی سیریوس با بلاتریکس را ادامه می‌داد.

- هری؟

نویل از روی پله‌ها، یکی پس از دیگری، پایین افتاده و به کنار هری رسیده بود. هری دیگر تقللاً نمی‌کرد اما لوپین جانب احتیاط را نگه داشته و دست او را محکم گرفته بود. نیویل که پاهایش هنوز بی‌اختیار در رقص و پیچ‌وتاب بود گفت:

- هری، بد خیلی بُتأسفب... اود بُرد... سیریوس بلک... دوست تو بود؟ هری با حرکت سرش جواب مثبت داد.

لوپین چویدستی‌اش را به سمت پاهای نیویل گرفت و گفت:

- فاینایت!

جادو باطل شد. پاهای نیویل بر روی زمین افتاد و آرام گرفت. صورت لوپین رنگ پریده بود. او گفت:

- بیاین بریم بقیه‌رو پیدا کنیم... اونا کجا هستن، نیویل؟

لوپین همان‌طور که حرف می‌زد رویش را از تاق‌نما برگرداند گویی با هر کلمه‌ای که بر زبان می‌راند دردی بر وجودش چنگ می‌انداخت. نیویل گفت:

- هبه شود اود بالاد. یه بغز به رود حبله کرد بلی فکر بی‌کُذب حالش خوب باشه... هریود بیهوش شده بلی دبزش بی‌زد...

صدای بنگ بلندی همراه با صدای فریادی از پشت سکو به گوش رسید. کنیگزلی که از درد فریاد می‌کشید بر روی زمین افتاد. بلاتریکس لسترنج برگشت و پا به فرار گذاشت. دامبلدور به سرعت برگشت. جادویی به سویش فرستاد اما بلاتریکس آن را منحرف کرد. اکنون تا

نیمه‌های پله‌ها بالا رفته بود...

لوپین فریاد زد:

-هری، نه!

اما دست لوپین سست شده بود و هری که خود را آزار کرده بود
فریاد زد:

-اون سیریوس رو کشت! اونو کشت! خودم می‌کشمش!

او به سرعت از پله‌های سنگی بالا می‌رفت. همه پشت سرش فریاد
می‌زدند اما او اهمیتی نمی‌داد. لبه‌ی ردای بلاتریکس از نظر ناپدید
شد. دوباره به اتاقی رسیده بودند که در آن مغزها شناور بودند...

بلاتریکس افسونی به پشت سرش فرستاد. مخزن به هوا رفت و کج
شد. هری در میان سیلاب معجون بدبو گرفتار شد. مغزها بر سر و
رویش لغزیدند و شروع به پیچیدن شاخک‌هایشان به دور او کردند اما
او فریاد زد:

-وینگاردیوم له ویوسا!

مغزها به هوا رفتند و از او دور شدند. با این‌که بر روی کف لغزنده‌ی
اتاق سُرمی خورد به سوی در دوید. از روی لونا که بر روی زمین
غرومند می‌کرد پرید و از کنار جینی که گفت: «هری... چی...؟» گذشت
و از کنار رون که با صدای ضعیفی کرکر می‌خندید و همچنین از کنار
هرمیون که هنوز بیهوش بود عبور کرد. دری را که به سالن سیاه
می‌رسید باز کرد و بلاتریکس را دید که از در روبه رویش بیرون رفت...
در مقابلش راهرویی بود که به آسانسورها می‌رسید...

هری دوید اما بلاتریکس در را پشت سرش بست و دیوارها بار
دیگر شروع به چرخیدن کردند. بار دیگر در حلقه‌ی نورانی آبی رنگ
حاصل از چرخش شمعدان‌ها قرار گرفته بود.

وقتی صدای غرش و چرخش دیوارها متوقف شد هری با

درماندگی فریاد زد:

- در خروج کدومه؟ راه خروج کدومه؟

انگار اتاق منتظر پرسش او بود، بلافاصله دری در پشت سرش باز شد و راهرویی که به آسانسورها می‌رسید در برابرش نمایان شد. شعله‌ی مشعل‌ها راهروی خالی را روشن کرده بود. او دوید...

صدای جیرینگ جیرینگ آسانسوری را شنید. با سرعت در راهرو پیش رفت، پیچی را پشت سر گذاشت و با مشتش به دکمه‌ی دوّمین آسانسور کوبید. صدای جیرینگ جیرینگ و تلق تولوق نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. نرده‌ها کنار رفتند و او با عجله وارد آسانسور شد. حالا روی دکمه‌ی دهلیز می‌کوبید. درها بسته شدند و آسانسور بالا رفت...

پیش از آن‌که نرده‌ها کاملاً کنار بروند و به زور از آسانسور بیرون آمد و به اطرافش نگاهی انداخت. بلاتریکس تقریباً به آسانسور تلفن در آن سوی سالن رسیده بود اما همین‌که هری به سرعت به سویش دوید رویش را برگرداند و جادوی دیگری به سمتش فرستاد. او جا خالی داد و پشت حوض برادران جادویی پناه گرفت. جادو با سرعت از کنارش گذشت و به درهای طلاپوش سمت دیگر دهلیز برخورد کرد و باعث شد مثل زنگوله به صدا درآیند. دیگر صدای قدم کسی به گوش نرسید. بلاتریکس دیگر نمی‌دوید. هری پشت مجسمه‌ها خم شد و گوشش را تیز کرد.

بلاتریکس دوباره با صدای کودکانه‌ای شروع به صحبت کرد که پس از برخورد با کف چوبی و صیقلی دهلیز منعکس می‌شد. او گفت:

- بیا بیرون، بیا بیرون، هری کوچولو! پس برای چی دنبالم اومدی؟ فکر می‌کردم اومدی انتقام پسر عمه‌ی عزیزمو بگیری!

- برای همین اومدم!

گویی چندین شب هری از گوشه و کنار سالن گفتند:

- اومدهم! اومدهم! اومدهم!

- آهان... دوستش داشتی، پاتر کوچولو؟

چنان نفرتی در وجود هری جوشیدن گرفت که پیش از آن تجربه نکرده بود. از پشت حوض بیرون پرید و فریاد زد:

- کروشیو!

بلاتریکس جیغ زد. این جادو او را به زمین انداخته بود اما او مثل نویل بر روی زمین پیچ و تاب نخورد و از درد فریاد نکشید... او دوباره از زمین بلند شده بود. نفس نفس می‌زد و دیگر نمی‌خندید. هری دوباره پشت حوض پناه گرفت... ضدّ طلسم بلاتریکس به سر مجسمه‌ی جادوگر خوش قیافه خورد. سر مجسمه‌کننده شد و شش متر آن طرف‌تر افتاد و روی سطح چوبی زمین شیارهایی ایجاد کرد. بلاتریکس که دیگر با صدای کودکانه حرف نمی‌زد فریاد کشید و گفت:

- بچه‌جون، قبلاً طلسم‌های نابخشودنی رو به کار نبرده بودی، نه؟ باید واقعاً بخوای، پاتر! باید واقعاً بخوای که درد ایجاد کنی... و از این کار لذّت ببری... خشم شرافتمندانه نمی‌تونه مدّت زیادی منو عذاب بده... چه طوره بهت طرز کار شو نشون بدم، موافقی، می‌خوام یه درسی بهت بدم...

هری حوض را دور زده و به سمت دیگر رفته بود. بلاتریکس جیغ زد و گفت:

- کروشیو!

هری ناچار بود دوباره سرش را بدزد زیرا آن دست ساتور که کمان را گرفته بود کنده شد و در فاصله‌ی کمی از سر جادوگر محکم به زمین خورد. بلاتریکس فریاد زد:

- پاتر، تو نمی‌تونی منو شکست بدی.

هری صدای قدم‌های او را می‌شنید که به سمت راست می‌رفت تا بهتر بتواند او را نشانه بگیرد. هری برگشت و دوباره مجسمه‌ها را دور زد تا از او دور شود. پشت پا‌های سانتور خم شد و سرش با سر مجسمه‌ی جن خانگی در یک سطح قرار گرفت. بلاتریکس ادامه داد: - من وفادارترین خادم لرد سیاه بودم و هستم. جادوی سیاه‌رواز اون یاد گرفته‌م. جادوهایی که من بلدم اون قدر قوی‌ه که تو بچه کوچولوی روانی، به فکر ت هم نمی‌رسی چه برسه به این‌که بخوای باهاشون مقابله کنی...

هری به کنار مجسمه‌ی جن رسیده بود که به جادوگری سر لبخند می‌زد و وقتی بلاتریکس در جست‌وجوی او با دقت به سمت دیگر مجسمه‌ها نگاه می‌کرد پشت او را هدف گرفت و فریاد زد: - استیوئی! -

بلاتریکس با چنان سرعتی واکنش نشان داد که هری با آن سرعت نمی‌توانست حتی سرش را بدزد. بلاتریکس بلافاصله گفته بود: «پرونگو!»

پرتو سرخ رنگ افسون بیهوشی هری به سمت خودش برگشت. هری با دستپاچگی به پشت حوض برگشت و یکی از گوش‌های جن کنده شد و پروازکنان به آن سوی سالن رفت. بلاتریکس فریاد زد: - پاتر، می‌خوام بهت فرصتی بدم. پیش‌گویی روبده به من... اونو قتل بده تا بیاد طرف من... منم زندگیتو بهت می‌بخشم!

هری فریاد زد:

- پس مجبوری منو بکشی چون اون از بین رفته!

با گفتن این حرف درد شدیدی در پیشانی‌اش پیچید. بار دیگر جای زخمش می‌سوخت و موجی از خشم در درونش می‌جوشید که با

عصبانیت خودش هیچ ارتباطی نداشت. هری دیوانه‌وار شروع به خندیدن کرد. خنده‌اش مانند خنده‌ی بلاتریکس بود. هری گفت:

- اون می‌دونه! ولدمورت، رفیق قدیمی عزیزت می‌دونه که اون نابود شده! حالا دیگه از دستت عصبانی می‌شه، نه؟

برای اولین بار آثار وحشت بر چهره‌ی بلاتریکس نمایان شد و فریاد زد:

- چی؟ منظورت چیه؟

- وقتی سعی می‌کردم نویل‌رو از پله‌ها بالا بکشم پیش‌گویی افتاد و شکست! به نظرت ولدمورت چی می‌گه؟

جای زخمش تیر کشید و سوخت... درد آن باعث شد اشک از چشم‌هایش جاری شود...

بلاتریکس جیغ زد و گفت:
- دروغگو!

اما اکنون هری می‌توانست وحشت نهفته در خشم او را احساس کند. او ادامه داد:

- اون پیش توست، پاتر! تو همین الان اونو می‌دی به من!
اکسیوپرافسی! اکسیوپرافسی!

هری دوباره خندید زیرا می‌دانست خنده‌اش او را به خشم می‌آورد. دردی که در سرش می‌پیچید چنان شدید بود که فکر می‌کرد هر لحظه ممکن است سرش بترکد. از پشت مجسمه‌ی جن یک گوش لحظه‌ای دست خالی‌اش را برای او تکان داد و به سرعت آن را پس کشید زیرا او بار دیگر پرتو نورانی سبز رنگی را به سوی او فرستاده بود. هری فریاد زد:

- هیچی توی دستم نیست! چیزی نیست که با افسون جمع‌آوری بگیریش. اون شکست و هیچ‌کس نشنید که چی گفت... به ریست

بگو...

بلا تریکس فریاد زد:

- نه! این حقیقت نداره، تو داری دروغ می‌گی! ارباب، من سعی خودمو کردم، سعی خودمو کردم... منو مجازات نکنین...

هری از شدت درد چشم‌هایش را بسته بود و محکم برهم می‌فشرده. این بار دردش از همیشه بیش‌تر بود. او گفت:

- بیخودی خودتو خسته نکن! اربابت از دور صداتو نمی‌شنوه!

صدای زیر و بی‌روحي گفت:

- نمی‌شنوم، پاتر؟

هری چشم‌هایش را باز کرد.

پیکر باریک و بلندی با شنل کلاهدار سیاه در برابرش بود. صورتش رنگ پریده و مارمانند و وحشتناک بود و با چشم‌های قرمز که مردمک خطی داشت به او نگاه می‌کرد... ولدمورت در وسط سالن پدیدار شده و با چوبدستی‌اش هری را نشانه گرفته بود. هری سر جایش می‌خکوب شده بود و نمی‌توانست تکان بخورد.

ولدمورت با چشم‌های قرمز بی‌عاطفه‌اش به هری نگاه کرد و با ملایمت گفت:

- پس تو پیش‌گویی منو شکستی، آره؟ نه، بلا، دروغ نمی‌گه... من از درون ذهن بی‌ارزشش با حقیقت روبه‌رو شدم... ماه‌ها برنامه‌ریزی، ماه‌ها تلاش، و حالا مرگ خوارهای من اجازه دادن که هری پاتر نقشه‌های منو نقش بر آب کنه...

ولدمورت به بلا تریکس نزدیک‌تر شد و او خودش را جلوی او به زمین انداخت و درحالی که هق‌هق می‌گریست گفت:

- ارباب، منو ببخشین، من نمی‌دونستم، داشتم با بلک جانورنما می‌جنگیدم! ارباب، خودتون باید بدونین...

ولدمورت با لحن خطرناکی گفت:

- ساکت باش، بلا. تا به دقیقه دیگه به حساب می‌رسم. فکر کردی من برای شنیدن عذرخواهی و زرزرها‌ی تو به وزارت سحر و جادو اومده‌م؟

- ولی ارباب... اون این جاست... همین پایینه...

ولدمورت به او توجّهی نکرد و به آرامی گفت:

- با تو دیگه هیچ حرفی برای گفتن ندارم، پاتر! خیلی وقته که داری منو به زحمت میندازی. اجی مجی لاترجی!

هری برای مقاومت در برابر او حتّی دهانش را نیز باز نکرد. فکرش خالی و سفید بود و چوبدستی‌اش بیهوده به سمت زمین قرار داشت. اما مجسمه‌ی بی‌سر جادوگر در حوض جان‌گرفت و از پاسنگش جستی زد و با صدای بلندی بر روی زمین سالن بین ولدمورت و هری فرود آمد. جادوی ولدمورت پس از برخورد به سینه‌ی مجسمه کمانه کرد و مجسمه دست‌هایش را از هم باز کرد تا از هری محافظت کند. ولدمورت گفت:

- چی...؟

آن‌گاه به اطرافش نگاهی انداخت و آهسته گفت:

- دامبلدور!

هری به پشت سرش نگاه کرد و قلبش با شدّت در سینه تپید. دامبلدور جلوی درهای زرّین ایستاده بود.

ولدمورت چوبدستی‌اش را بلند کرد و پرتو سبزرنگ دیگری را به سمت او فرستاد. اما دامبلدور چرخ‌ی زد و با اولین موجی که شنش خورد از نظر ناپدید شد. لحظه‌ای بعد پشت سر ولدمورت پدیدار شد و چوبدستی‌اش را به سمت بقایای مجسمه‌های فواره‌دار حرکت داد.

بقیه‌ی مجسمه‌ها نیز جان گرفتند.

مجسمه‌ی ساحره به طرف بلاتریکس رفت. او نیز جیغ کشید و افسون‌هایش را بیهوده به سمت آن فرستاد زیرا پس از برخورد با سینه‌ی مجسمه کمانه کردند. آن‌گاه مجسمه به سمت او شیرجه زد و او را روی زمین میخکوب کرد. در این میان مجسمه‌ی جنّ و جنّ خانگی به سمت بخاری‌های جاسازی شده در دیوار دویدند و سانتور یک دست به تاخت به سمت ولدمورت رفت. او نیز بلافاصله ناپدید شد و کنار حوض پدیدار گشت. مجسمه‌ی بی‌سر، هری را عقب راند و از صحنه‌ی نبرد دور کرد. دامبلدور به سمت ولدمورت رفت و سانتور طلایی چهار نعل شروع به چرخیدن به دور آن‌ها کرد. دامبلدور با آرامش گفت:

-امشب، با اومدنت به این جا کار احمقانه‌ای کردی، تام. کارآگاه‌ها دارن میان...

ولدمورت با خشم گفت:

-تا اون موقع تو مردی و من رفته‌م.

ولدمورت طلسم کشنده‌ی دیگری به سمت دامبلدور فرستاد اما به هدف نخورد. در عوض به میز مأمور امنیتی خورد و آن را به آتش کشید.

دامبلدور نیز چوبدستی‌اش را حرکت سریعی داد. جادویی که از آن بیرون آمد بی‌نهایت نیرومند بود و با این‌که هری در پناه مجسمه‌ی سنگی قرار داشت هنگام عبور آن، موهایش به هوا جست. این‌بار ولدمورت برای منحرف کردن آن ناچار شد به کمک جادو سپر نقره‌ای درخشانی پدید آورد. آن جادو، هرچه بود، خسارت قابل مشاهده‌ی به سپر وارد نکرد اما صدای گنگ و بمی از آن برخاست که بسیار عجیب و وحشتناک بود...

ولدمورت چشم‌های قرمزش را تنگ کرد و از بالای سپر به دامبلدور نگاهی انداخت و گفت:

- تو نمی‌خوای منو بکشی، دامبلدور، نه؟ از قساوت قلب خیلی فاصله داری، درسته؟

دامبلدور به آرامی گفت:

- هر دو مون می‌دونیم راه‌های دیگه‌ای برای نابود کردن یک انسان وجود داره، تام.

دامبلدور به سمت ولدمورت پیش می‌رفت گویی در این میان از هیچ چیز نمی‌ترسید، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود که او را از رفتن به آن سوی سالن بازدارد. او ادامه داد:

- اقرار می‌کنم که گرفتن جون تو منو راضی نمی‌کنه...

ولدمورت با عصبانیت گفت:

- هیچ چیز بدتر از مرگ نیست، دامبلدور.

دامبلدور که به ولدمورت نزدیک‌تر می‌شد چنان با ملایمت حرف می‌زد که گویی با او درباره‌ی نوشیدنی بحث می‌کند. او گفت:

- تو کاملاً در اشتباهی.

هری از دیدن او که بدون هیچ سپر و مدافعی به او نزدیک می‌شد، وحشت کرده بود. می‌خواست فریاد بزند و به او هشدار بدهد اما نگرهبان بی‌سرش او را به سوی دیوار پشت سرش می‌راند و چنان راهش را سد کرده بود که به هیچ وجه نمی‌توانست از پشت او بیرون بیاید. دامبلدور ادامه داد:

- البته عدم توانایی تو در درک این‌که چیزهایی بدتر از مرگ هم وجود داره همیشه بزرگ‌ترین نقطه ضعفته بوده...

از پشت سپر نقره‌ای پرتو سبز رنگ دیگری شلیک شد. این بار ساتور یک دست خود را به میان دامبلدور و ولدمورت انداخت و

هزاران تگّه شد. اما پیش از آن‌که تگّه‌های مجسمه به زمین برسد دامبلدور چوبدستی‌اش را عقب برده بود و همچون تازیانه‌ای آن را حرکت می‌داد. شعله‌ی نازک و بلندی از سر چوبدستی‌اش خارج شد و به دور و لدمورت و سپرش پیچید. لحظه‌ای به نظر رسید که دامبلدور پیروز شده‌است اما در همان لحظه طناب آتشین تبدیل به یک افعی شد و بلافاصله و لدمورت را آزاد کرد. آنگاه برگشت و درحالی‌که با خشم فش‌فش می‌کرد با دامبلدور رودرو شد.

ولدمورت ناپدید شد. مار از زمین بلند شد و خود را برای حمله آماده کرد...

شعله‌ای در بالای سر دامبلدور پدیدار شد و درست در همان لحظه و لدمورت وسط پاسنگی ظاهر شد که چندی پیش پنج مجسمه بر روی آن قرار داشت.

هری نعره زد:

- مواظب باش!

اما درست همان لحظه‌ای که او فریاد زد و لدمورت پرتو سبزرنگی به سوی دامبلدور فرستاد و مار قصد حمله کرد...

فاوکس در جلوی دامبلدور پایین آمد و متقارش را به‌طور کامل باز کرد و تمام پرتو سبز رنگ را بلعید. آنگاه آتش گرفت و پیکر کوچک چروکیده و بی‌پروبالش بر روی زمین افتاد. در آن لحظه دامبلدور چوبدستی‌اش را با یک حرکت ملایم و طولانی تکان داد... مار که تا لحظه‌ای دیگر نیشش را در بدن او فرو می‌کرد به هوا رفت و تبدیل به دود سیاه رنگی شد و از میان رفت. آب حوض بالا آمد و همچون حفاظی از جنس شیشه‌ی مذاب، و لدمورت را دربر گرفت...

چند لحظه‌ای و لدمورت همچون شبیح سیاه و بی‌صورت موج‌داری به نظر رسید که بر روی پاسنگ نامشخص و لرزان بود و به روشنی تقلا

می‌کرد تا آن توده‌ی خفقان‌آور را از خود دور کند...
سپس ناپدید شد و آب چلپی در حوض فرو ریخت و با شدت از
کناره‌های آن بیرون پاشید و کف صیقلی سالن را خیس کرد.
بلا تریکس فریاد زد:
- ارباب!

بی‌تردید نبرد به پایان رسیده بود. بی‌تردید و لدمورت فرار را برقرار
ترجیح داده بود. هری می‌خواست از پشت مجسمه‌ی نگهبانش بدود و
کنار برود اما دامبلدور نعره زد:
- همون جا که هستی، بمون، هری!

برای اولین بار صدای دامبلدور هراسان بود. هری نمی‌دانست چرا.
غیر از خودشان هیچ‌کس در سالن نبود. بلا تریکس هنوز زیر مجسمه
گیر افتاده بود و حق‌هق گریه می‌کرد. جوجه فوکس کوچک بر روی
زمین آهسته صدا می‌کرد...

آن‌گاه جای زخم هری شکافت. می‌دانست که مرده است: درد آن
در تصوّر نمی‌گنجید، غیر قابل تحمل بود.

او از سالن رفته بود، در چنبر موجودی با چشم‌های سرخ اسیر
شده بود. چنان به هم پیوسته بودند که هری نمی‌فهمید بدن خودش
کجا تمام می‌شود و بدن آن موجود از کجا شروع می‌شود. آن‌ها به هم
آمیخته شده بودند، درد، آن دو را به هم پیوند داده بود، و هیچ راه
گریزی وجود نداشت...

وقتی آن موجود شروع به صحبت کرد با زبان هری سخن می‌گفت و
او در اوج رنج و عذابش، حرکت آرواره‌هایش را احساس می‌کرد...
- همین حالا منو بکش، دامبلدور...

هری، که با تمام ذرات وجودش خواهان رهایی بود، در واپسین
لحظاتی که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و چشمانش دیگر جایی را

نمی دید بار دیگر احساس کرد که آن موجود از او بهره می جوید...

- اگر مرگ چیزی نیست، دامبلدور، پسر رو بکش...

هری می اندیشید: این درد رو آروم کن، بگذار مارو بکشه... تمومش

کن، دامبلدور... مرگ در مقایسه با این درد، هیچه...

در این صورت من دوباره سیریوس رو می بینم...

همین که قلب هری از احساس لرز شد آن موجود چنبرش را باز

کرد و درد از میان رفت. هری دمرو روی زمین افتاده بود، عینکش به

چشمش نبود و چنان به شدت می لرزید که گویی بر روی یخ خوابیده

است نه چوب...

آن گاه صدای چند نفر در سالن پیچید، تعدادشان بیش از آن بود که

انتظار می رفت. هری چشم هایش را باز کرد. عینکش را نزدیک پاشنه ی

پای مجسمه ی بی سری دید که از او محافظت کرده بود و در آن لحظه

شکسته و بی حرکت، به پشت بر روی زمین افتاده بود. عینکش را به

چشم زد و همین که اندکی سرش را بلند کرد بینی خمیده ی دامبلدور را

در چند سانتی متری صورت خودش دید.

- حالت خوبه، هری؟

هری چنان به شدت می لرزید که نمی توانست درست سرش را بالا

بگیرد. او گفت:

- بله، آره... من... ولد مورت کجاست، کجا... اینا کی هستن... چی...

دهلیز مملو از جمعیت بود. کف سالن شعله های زمردی رنگی را

منعکس می کرد که در تمام بخاری ها در امتداد دیوارها افروخته

شده بود. سیلی از جادوگران و ساحره ها از میان شعله ها به سویشان

روان بودند. وقتی دامبلدور هری را بلند کرد تا بایستد چشمش به

مجسمه های طلایی و ظریف جن و جنّ خانگی افتاد که کورنلیوس فاج

حیرت زده را راهنمایی می کردند.

مردی که مویش را دم اسبی کرده و ردای سرخ رنگی پوشیده بود به یک کپه خرده سنگ طلایی در آن سوی سرسرا اشاره کرد و جایی را نشان داد که بلاتریکس تا چند دقیقه پیش در آن جا به دام افتاده بود. مرد در همان حال فریاد زد:

-اون جا بود، من دیدمش، آقای فاج، قسم می خورم، اسمشونبر بود. اون دست زنی رو گرفت و ناپدید شد! فاج گفت:

-می دونم، ویلیامسن، می دونم. خودم دیدمش! فاج شغل راه‌راهش را روی لباس خوابش پوشیده بود و چنان نفس نفس می زد که گویی کیلومترها دویده است. او با لکنت گفت:

-به حق ریش مرلین -این جا -این جا! -توی وزارت سحر و جادو! -ای خدای آسمان‌ها -امکان نداره -عجیبه -چه طور ممکنه؟

کاملاً معلوم بود دامبلدور از این که می بیند هری صحیح و سالم است بسیار خشنود شده است. او قدم زنان جلو رفت و افراد تازه وارد بالاخره متوجه حضور او شدند (چند تن از آن‌ها چوبدستی‌هایشان را بلند کردند و برخی دیگر فقط حیرت زده شدند. مجسمه‌ی جن و جن خانگی هورا کشیدند و فاج چنان از جا پرید که با همان دمپایی‌هایی که به پا داشت لحظه‌ای از زمین فاصله گرفت.) دامبلدور گفت:

-کورنلیوس، اگر به سازمان اسرار در طبقه‌ی پایین بری در تالا مرگ چند تا از مرگ‌خواران فراری رو می بینی که با طلسم «ضد غیب‌شوندگی» بسته شده‌ن و منتظر تو هستن که تکلیفشونو معلوم کنی. فاج که از خوش حالی سر از پا نمی شناخت نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

-دامبلدور! تو -این جا -من -من -

او سراسیمه به کارآگاهانی که با خود آورده بود نگاه کرد و مثل روز

روشن بود که هر لحظه ممکن است فریاد بزند: «دستگیرش کنین!»

دامبلدور با صدای رعد آسایی گفت:

- کورنلیوس، من آماده‌م که با مأمورین تو مبارزه کنم و دوباره شکستشون بدم! ولی همین چند دقیقه پیش خودت با چشم‌های خودت مدرکی رو دیدی که ثابت می‌کرد یک ساله من دارم حقیقت رو به تو می‌گم. لرد ولدمورت برگشته و تو دوازده ماهه که داری افراد دیگه‌ای رو به اشتباه تعقیب می‌کنی. دیگه وقتش رسیده که سر عقل بیای!

فاج برافروخته شد گفت:

- من - نمی - خب -

طوری به اطرافش نگاه کرد گویی امیدوار بود کسی به او بگوید چه باید بکند. بعد که هیچ‌کس چنین کاری نکرد گفت:

- بسیار خب... داوایش! ویلیامسن! برین طبقه‌ی پایین و یه سری به سازمان اسرار بزنین... دامبلدور، تو... تو باید دقیقاً به من بگی... در همان لحظه نگاهی به کف سالن و به بقایای مجسمه‌های ساحره، جادوگر و ساتو انداخت که اکنون پراکنده شده بودند و با صدای زوزه‌مانندی گفت:

- حوض برادران جادویی... چرا داغون شده؟

دامبلدور گفت:

- بعد از این که من هری رو به هاگوارتز برگردونم می‌تونیم درباره‌ش صحبت کنیم.

- هری... هری پاتر؟

فاج چرخشی زد و به هری نگاه کرد. هری هنوز کنار پیکر درهم شکسته‌ی مجسمه‌ای که در طول مبارزه‌ی دامبلدور ولدمورت و از او محافظت می‌کرد به دیوار تکیه داده بود. فاج که از تعجب با دهان باز به

هری نگاه می کرد گفت:

-اون - این جا؟ آخه... این جا چه خبر شده؟

دامبلدور تکرار کرد.

-وقتی هری به مدرسه برگشت همه چی رو برات توضیح می دم.

او از کنار حوض به سمت محلی رفت که سر مجسمه ی طلایی جادوگر بر روی زمین قرار داشت. چوبدستی اش را به سمت آن گرفت و گفت: «پورتوس!» سر مجسمه با نور آبی رنگی درخشید و چند ثانیه ای لرزید و از برخورد آن با کف چوبی زمین سروصدایی بلند شد. سپس بار دیگر آرام و بی حرکت ماند.

وقتی دامبلدور سر مجسمه را برداشت و با آن به سمت هری رفت فاج گفت:

- بین دامبلدور! تو برای ایجاد اون رمزناز مجوز نداری! حق نداری جلوی روی وزیر سحر و جادو از این کارها بکنی، تو... تو...

وقتی دامبلدور از بالای شیشه های نیم دایره ای عینکش با حالتی آمرانه او را ورنانداز کرد به لکنت افتاد. دامبلدور به او گفت:

-دستور می دی دلورس آمبریج از هاگوارتز بره. به کارآگاه هات می گی از تعقیب استاد مراقبت از موجودات جادویی مدرسه دست بکشن تا بتونه به تدریسش ادامه بده. من امشب...

دامبلدور ساعتی را از جیش درآورد که دوازده عقربه داشت و نگاهی به آن انداخت و ادامه داد:

-نیم ساعت از وقتمو به تو اختصاص می دم و در این مدت به طور کامل می تونیم درباره ی تمام نکات مهم اتفاقی که این جا افتاده صحبت کنیم. بعدش من باید به مدرسه م برگردم. اگر به کمک بیش تری احتیاج داشتی، باکمال میل بهت می گم که می تونی به آدرس هاگوارتز برام نامه بنویسی. تمام پاکت هایی که روشن نوشته باشه «مدیر مدرسه» به

دست من می‌رسه.

فاج با حیرتی بیش‌تر از همیشه به او زل زده بود. دهانش باز مانده بود و صورت‌گردش در زیر موهای خاکستری ژولیده‌اش سرخ می‌شد.
- من - تو -

دامبلدور پشتش را به او کرد و گفت:

- این رمز تاز رو بگیر، هری.

دامبلدور سر طلایی مجسمه را جلوی او گرفت و او فارغ از هرگونه نگرانی درباره‌ای این که به کجا خواهد رفت و چه خواهد کرد، دستش را روی آن گذاشت. دامبلدور به آرامی گفت:

- نیم ساعت دیگه توی دفترم می‌بینمت. یک... دو... سه...

هری حس آشنای قلبی را که پشت نافش تکان می‌خورد بار دیگر تجربه کرد. کف چوبی صیقلی سالن از زیر پایش کنار رفت. دهلیز، فاج و دامبلدور، همه با هم ناپدید شدند و او در میان گردبادی از رنگ‌ها و صداها گوناگون به پرواز درآمد...

فصل ۳۷



پیش‌گویی بر باد رفته

پاهای هری بار دیگر به زمین سخت برخورد کرد. زانوهایش کمی خم شد و سرطلائی مجسمه با صدای دنگ پرطینی به زمین افتاد. به اطرافش نگاه کرد و دریافت که در دفتر دامبلدور فرود آمده‌است. در غیبت مدیر مدرسه، همه چیز خودبه‌خود تعمیر شده بود. ابزارهای ظریف نقره‌ای بار دیگر بر روی میزهای پایه بلندشان قرار داشتند و به آرامی غرغر و فرفر می‌کردند. گاه نیز دود ابرمانندی از آن‌ها خارج می‌شد. تابلوهای مدیران و مدیره‌های هاگوارتز در قاب‌هایشان چرت می‌زدند و سرهایشان یا به پشتی صندلی راحتیشان تکیه داشت یا به دیواره‌ی قاب. هری از پنجره بیرون را نگاه کرد. خط سبز بسیار روشنی در پهنه‌ی افق گسترده شده بود. سحر نزدیک بود. تنها صدایی که سکوت و آرامش آن جا را برهم می‌زد صدای خر و

پف گاه و بی‌گاه تابلوهای تک چهره‌ی به خواب رفته بود و هری تحمل شنیدن آن را نداشت. اگر قرار بود محیط پیرامونش احساسات درونی او را منعکس کند تمام تابلوها باید از درد و رنج فریاد می‌کشیدند. شروع به قدم‌زدن در آن دفتر زیبا و خاموش کرد. تندتند نفس می‌کشید و تلاش می‌کرد به چیزی فکر نکند. اما او باید فکر می‌کرد... چاره‌ی دیگری نداشت...

هری باعث مرگ سیریوس شده بود. تقصیر او بود. اگر هری آن‌قدر احمق نبود و فریب ولدمورت را نمی‌خورد؛ اگر باور نداشت که آنچه در خواب دیده، واقعی است؛ اگر چنان‌که هرمیون گفته بود این تصوّر را به ذهنش راه می‌داد که ولدمورت روی علاقه‌ی هری به قهرمان‌بازی حساب می‌کند...

غیرقابل تحمل بود... نمی‌توانست به آن فکر کند، تاب تحمل آن را نداشت... فضای خالی و حشتناکی در درونش ایجاد شده بود که نمی‌خواست آن را حس کند یا به بررسی آن پردازد؛ فضای تاریکی که جای سیریوس بود و سیریوس در آن ناپدید شده بود. نمی‌خواست با وجود آن فضای بزرگ و خاموش تنها بماند، تاب تحمل آن را نداشت... تصویر تک چهره‌ای در پشت سرش خر و پف بلندی کرد و صدای بی‌روح فینیاس را شنید که گفت:

- به‌به، هری پاتر...

فینیاس نایجلوس خمیازه‌ای طولانی کشید و دست‌هایش را کش داد. آن‌گاه با چشم‌های ریز و تیزبینش هری را ورنانداز کرد و گفت:
- چی شده که صبح به این زودی اومدی این جا؟ قراره در این دفتر به روی همه بسته باشه جز مدیر بر حق مدرسه. نکنه دامبلدور تورو فرستاده این جا؟ اوه، امیدوارم نخوای...

او خمیازه‌ی لرزان دیگری کشید و ادامه داد:

-یه پیغام دیگه برای نوه‌ی نوه‌ی بی‌ارزشم ببرم.

هری نمی‌توانست صحبت کند. فینیاس نایجلوس نمی‌دانست سیریوس مرده است اما هری نمی‌توانست به او بگوید. گویی سخن گفتن با صدای بلند درباره‌ی این واقعه، آن را قطعی، ابدی و بازگشت‌ناپذیر می‌کرد.

اکنون چند تابلوی دیگر نیز تکان می‌خوردند. هری از ترس سؤال پیچ شدن از سوی تابلوها به آن سوی اتاق رفت و دستگیره در را چرخاند.

دستگیره تکان نمی‌خورد. او در آن‌جا زندانی شده بود. جادوگر چاقی که بینی‌اش سرخ بود و تابلوی آن درست روی دیوار پشت میز دامبلدور آویزان بود گفت:

-امیدوارم معنیش این باشه که دامبلدور به زودی پیش ما بر می‌گرده. هری رویش را برگرداند. جادوگر با علاقه‌ی خاصی او را ورنانداز می‌کرد. هری سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد. هری همان‌طور که پشت به دستگیره ایستاده بود سعی کرد آن را باز کند. اما ذره‌ای تکان نمی‌خورد. جادوگر گفت:

-اوه، چه خوب! بدون اون این‌جا خیلی غم‌انگیزه، خیلی زیاد... او بر روی صندلی که نشسته بر آن، نقاشی شده بود و به تخت پادشاهی شباهت داشت کمی راحت‌تر نشست و با مهربانی به هری لبخند زد. او با آرامش گفت:

-دامبلدور خیلی ازت تعریف می‌کنه و مطمئنم که خودتم می‌دونی. اوه بله، ارزش و اعتبار زیادی برات قایله.

احساس گناه تمام وجود هری را پر کرده بود و همچون انگل هولناک و سنگینی پیچ‌وتاب می‌خورد. هری دیگر طاقت به دام افتادن در ذهن و

بدن خودش را نداشت... هیچ‌گاه مثل آن لحظه دلش نمی‌خواست...
 شخص دیگری باشد... حال هر که می‌خواست باشد...

در بخاری دیواری خالی شعله‌های زمردی زبانه کشید و باعث شد
 هری به سرعت از در فاصله بگیرد. او به مردی که در داخل آتشدان به
 سرعت به دور خود می‌چرخید چشم دوخته بود. وقتی قامت بلند
 دامبلدور در میان شعله‌های آتش پدیدار شد جادوگران و ساحره‌ها در
 تابلوهای نصب شده بر دیوارها از خواب پریدند. بسیاری از آن‌ها با
 صدای بلند به او خوشامد گفتند. دامبلدور به نرمی گفت:
 - متشکرم.

دامبلدور در ابتدا به هری نگاه نکرد. او به طرف جایگاه پرنده‌ای
 رفت که پشت در دفترش بود و از جیب داخل ردایش فاوکس کوچک و
 زشت بی‌پروبال را بیرون آورد و با ملایمت بر روی سینی پر از خاکستر
 نرمی گذاشت که در زیر پایه‌ای طلایی بود، پایه‌ای که فاوکس پس از
 رشد کامل بر روی آن می‌ایستاد.

سرانجام دامبلدور رویش را از جوجه ققنوس برگرداند و گفت:
 - خب، هری. می‌دونم از شنیدن این خبر خوش حال می‌شی که
 هیچ‌کدوم از دوستانت بعد از حوادث امشب دچار آسیب دائمی
 نشده‌ن.

هری سعی کرد بگوید: «چه خوب» اما صدایی از دهانش بیرون
 نیامد. به نظرش می‌رسید که دامبلدور قصد دارد به او یادآوری کند که
 آن شب با اعمالش چه خسارت‌هایی به بار آورده‌است و با این‌که
 دامبلدور پس از مدّت‌ها برای اولین بار مستقیم در چشم‌هایش نگاه
 می‌کرد و حالت چهره‌اش آمیخته به مهربانی بود نه اتهام، نگاه کردن به
 چشم‌های او برایش غیرقابل تحمل بود.
 دامبلدور گفت:

- خانم پامفری داره زخم هاشونو پانسماں می‌کنه. نیمفادوراتانکس ممکنه مجبور بشه مدّتی در سنت مانگو بستری بمونه اما احتمالاً حالش کاملاً خوب می‌شه.

هری که به فرش خیره مانده بود به حرکت موافقت آمیز سرش در همان حال اکتفا کرد. لحظه‌ای از فرش چشم برنمی‌داشت و با روشن شدن آسمان نقش و نگار فرش نیز روشن‌تر می‌شد. او اطمینان داشت که تمام تابلوهای تک چهره‌ی اطرافشان کلمه به کلمه‌ی صحبت‌های دامبلدور را با دقّت گوش می‌دهند؛ و نمی‌دانند هری و دامبلدور کجا بوده‌اند یا چرا عده‌ای مجروح شده‌اند. دامبلدور بسیار آهسته گفت:

- می‌دونم چه احساسی داری، هری.

هری ناگهان با صدایی بلند و نیرومند گفت:

- نه، نمی‌دونم.

آتش خشم درونش شعله‌ور شده بود. دامبلدور از احساسات او هیچ چیز نمی‌دانست.

فینیاس نایجلوس موزیانه گفت:

- دیدی گفتم، دامبلدور؟ هیچ وقت سعی نکن حال شاگردها رو درک کنی. اونا از این کار متنفرند. بیش‌تر ترجیح می‌دن در سوءتفاهم غم‌انگیزی باقی بمونن و دلشون به حال خودشون بسوزه و کشک خودشونو...

دامبلدور گفت:

- دیگه کافیه، فینیاس.

هری پشتش را به دامبلدور کرد و به عمد به چشم‌انداز پنجره‌ی روبه‌رو خیره شد. ورزشگاه کوئیدیچ را از دور می‌دید. سیریوس یک بار با قیافه‌ی مبدّل، به صورت یک سگ سیاه و پشمالو به آنجا

آمده بود تا بتواند بازی هری را تماشا کند... احتمالاً آمده بود که ببیند آیا بازی هری نیز به اندازه‌ی جیمز خوب است... هری هیچ‌وقت از او نخواسته بود که بیاید...

صدای دامبلدور را شنید که گفت:

- دلیلی نداره که از احساساتت شرم‌منده باشی، هری. اتفاقاً برعکس... این واقعیت که تو تا این حد درد و رنج‌رو احساس می‌کنی بزرگ‌ترین توانایی توست.

هری احساس می‌کرد آتش خشم در وجودش زبانه می‌کشد و جای خالی درونش را می‌گذازد. حس می‌کرد با تمام وجود می‌خواهد برای آرامش دامبلدور و حرف‌های توخالی‌ش به او صدمه بزند.

هری درحالی‌که همچنان به زمین کوییدیچ خیره بود اما دیگر آن را نمی‌دید با صدای لرزانی گفت:

- بزرگ‌ترین توانایی منه؟ شما اصلاً سر در نمی‌یارین... شما نمی‌دونین...

دامبلدور به آرامی گفت:

- من چی رو نمی‌دونم؟

کاسه‌ی صبرش لبریز شد. درحالی‌که از خشم می‌لرزید برگشت و گفت:

- نمی‌خوام درباره‌ی احساساتم حرف بزنم، باشه؟

- هری، چنین درد و رنجی ثابت می‌کنه که تو هنوز یک انسانی! این درد بخشی از انسان بوده...

هری فریاد کشید:

- پس اگه این جوهره، من - نمی‌خوام - انسان - باشم.

آن‌گاه دستش را دراز کرد و یکی از ابزارهای ظریف نقره‌ای را از روی میز پایه بلند آن‌که در کنارش بود برداشت و به آن سوی اتاق پرتاب کرد.

ابزار نقره‌ای به دیوار خورد و تکه‌تکه شد. چند تابلو از خشم و ترس فریاد زدند. تابلوی تک چهره‌ی آرماندو دیپت گفت:
- واقعاً که!

هری به تابلوها رو کرد و گفت:

- برام مهم نیست که شما چی می‌گین!

سپس ماه‌نمایی را برداشت و به درون بخاری دیواری انداخت و دوباره فریاد زد:

- هرچی کشیدم بسه! هرچی دیدم بسه! می‌خوام برم بیرون، زودتر تمومش کن، دیگه برام اهمیتی نداره...

هری میز پایه بلندی را که ابزار نقره‌ای روی آن بود نیز برداشت و پرتاب کرد. میز شکست و هریک از پایه‌هایش یک طرف افتاد.
دامبلدور گفت:

- برات اهمیت داره.

او در برابر هری که دفترش را ویران می‌کرد خم به ابرو نیاورده و کوچک‌ترین حرکتی برای ممانعت از او نشان نداده بود. چهره‌اش آرام و نسبتاً بی‌اعتنا بود. او ادامه داد:

- اون قدر برات اهمیت داره که احساس می‌کنی دردش داره جوتو به لب می‌رسونه.

- نه، نداره!

هری چنان بلند فریاد زده بود که حس می‌کرد گلویش ممکن است پاره شود. در یک آن، می‌خواست به دامبلدور نیز حمله کند و او را نیز درهم بشکند. می‌خواست آن چهره‌ی سالخورده و آرام را خرد کند، تکان بدهد، ویران کند و او را وادار سازد ذره‌ای از نفرت و وحشت درونش را احساس کند.

دامبلدور با لحنی ملایم‌تر از قبل گفت:

- چرا، داره. تو مادر تو، پدر تو و نزدیک‌ترین کسی رو از دست دادی که جای خالی پدر و مادر تو پر کرده بود. معلومه که برات اهمیت داره. هری فریاد زد:

- شما نمی‌دونین من چه حالی دارم! شما... اون‌جا وایسادین و... اما کلام او را یاری نمی‌داد؛ شکستن وسایل دیگر جوابگو نبود. می‌خواست بدود، می‌خواست به دویدن ادامه دهد و پشت سرش را نیز نگاه نکند. می‌خواست به جایی برود که دیگر چشمان آبی روشنی را که به او نگاه می‌کرد، نبیند؛ می‌خواست دیگر آن چهره‌ی سالخورده‌ی آرام و نفرت‌انگیزش را نبیند. روی پاشنه‌ی پا چرخید و به سوی در دوید. بار دیگر دستگیره‌ی در را گرفت و چرخاند. اما در باز نشد.

هری به سمت دامبلدور برگشت و درحالی‌که که از فراق سر تا نوک پایش می‌لرزید گفت:
- بگذارین برم بیرون.
دامبلدور فقط گفت:
- نه.

چند لحظه به یکدیگر خیره ماندند. سپس هری دوباره گفت:
- بگذارین برم بیرون.
دامبلدور نیز تکرار کرد:
- نه.

- اگه نگذارین - اگه منو این‌جا نگه دارین - اگه اجازه ندین -
دامبلدور به آرامی گفت:

- تا هر وقت که دلت می‌خواد به شکستن وسایل من ادامه بده. خیالت راحت باشه چون من از این جور چیزها زیاد دارم.
دامبلدور به پشت میزش رفت و همان‌جا نشست و هری را تماشا

کرد.

هری یک بار دیگر با صدایی که این بار بی روح، و به اندازه‌ی صدای دامبلدور آرام بود گفت:

- بگذارین برم بیرون.

دامبلدور گفت:

- تا وقتی من حرف هامو نزده‌م نمی‌شه بری.

- فکر می‌کنین... فکر می‌کنین من می‌خوام... فکر می‌کنین ذره‌ای برام...

برام مهم نیست که چی می‌خواین بگین! نمی‌خوام حتی یک کلمه از حرف هاتونو بشنوم!

دامبلدور با چهره‌ی اندوهگین گفت:

- ولی می‌شنوی. برای این‌که اون اندازه‌ای که باید از من عصبانی باشی، نیستی. اگه می‌خوای به من حمله کنی، و می‌دونم چیزی نمونده که این کارو بکنی، می‌خوام به‌طور کامل استحقاقشو داشته باشم.

- چی دارین می‌گین...؟

دامبلدور با صراحت گفت:

- من باعث شدم سیریوس بمیره. شاید بهتر باشه بگم تقریباً همه‌ش تقصیر من بوده... نمی‌خوام متکبر و خودخواه باشم و مسئولیت همه‌چیز رو به عهده بگیرم. سیریوس مرد شجاع، با هوش و پرانرژی بود و این جور مردها معمولاً خوششون نمی‌یاد کنج‌خونه قایم بشن و دست روی دست بگذارن درحالی‌که می‌دونن دیگران درخطرند. با تمام این حرف‌ها، امشب تو به هیچ‌وجه نباید فکر می‌کردی که رفتن تو به سازمان اسرار ضروریه. اگر من چنان‌که باید و شاید با تو روراست بودم مدت‌ها پیش می‌فهمیدی که ممکنه ولدمورت تورو به سازمان اسرار بکشونه. در این صورت هرگز گوشو نمی‌خوردی و امشب به اون جا نمی‌رفتی. سیریوس هم مجبور نمی‌شد دنبالت بیاد. مقصر

اصلی همه‌ی این چیزها فقط و فقط منم.

هری هنوز جلوی در ایستاده و دستگیره‌ی آن را گرفته بود اما دیگر حواسش پرت شده بود. نفسش بند آمده بود و به دامبلدور خیره نگاه می‌کرد. گوش می‌داد اما معنای آنچه را می‌شنید درک نمی‌کرد. دامبلدور گفت:

- خواهش می‌کنم بشین، هری.

دامبلدور از او خواهش کرده و به او دستور نداده بود.

هری لحظه‌ای مردّد ماند سپس با گام‌هایی آهسته به آن سوی اتاقی رفت که اکنون پر از خرده چوب و تکه‌های نقره‌ای چرخ دنده بود. بر روی یکی از صندلی‌ها نشست که رو به میز دامبلدور بود. فینیاس نایجلوس از سمت چپ هری آهسته گفت:

- آیا من درست فهمیده‌ام که نوه‌ی نوه‌ی من، آخرین بازمانده‌ی خاندان بلک، مرده؟

دامبلدور گفت:

- بله، فینیاس.

او با شتاب گفت:

- باورم نمی‌شه.

هری به موقع سرش را برگرداند و فینیاس نایجلوس را دید که از تابلویش بیرون می‌رفت و فهمید که به تابلوی دیگرش در خانه‌ی میدان گریمولد رفته است. احتمالاً از تابلویی به تابلوی دیگر می‌رفت و در اتاق‌های مختلف خانه، سیریوس را صدا می‌زد...

دامبلدور گفت:

- هری من یک توضیح به تو بده‌کارم. توضیحی درباره‌ی اشتباه‌های یک پیرمرد. برای این‌که الان می‌فهمم کارهایی که در ارتباط با تو کرده‌ام، و کارهایی که نکرده‌ام، همه‌شون علایم پیری رو در خودشون دارن.

جوون‌ها نمی‌تونن بفهمن که پیرها چه احساسی دارن و چه فکریایی می‌کنن. اما افراد مسن اگه حال و هوای جوونی‌رو فراموش کنن مقصرند... و من از قرار معلوم این اواخر فراموش کرده‌م...

خورشید دیگر طلوع کرده‌بود. اکنون در پهنه‌ی آسمان، بر فراز کوه‌ها لایه‌ی نارنجی‌رنگ خیره‌کننده‌ای نمایان شده و بالاتر از آن، آسمان روشن و بی‌رنگ بود. نور خورشید به دامبلدور، به ابروها و ریش نقره فامش، و به چین‌های عمیق چهره‌اش می‌تابید. دامبلدور گفت:

- پونزده سال پیش، وقتی زخم روی پیشونیتو دیدم حدس زدم که ممکنه چه معنایی داشته باشه. حدس می‌زدم که ممکنه نشونه‌ی ارتباطی باشه که بین تو و ولدمورت ایجاد شده. هری رک و راست گفت:

- پروفیسور، اینو قبلاً بهم گفتین.

او دیگر از رفتار گستاخانه ابایی نداشت. دیگر به هیچ چیز اهمیّت نمی‌داد.

دامبلدور با حالتی عذرخواهانه گفت:

- بله، بله، ولی می‌دونی... لازمه که از جای زخم شروع کنم. برای این‌که کمی بعد از برگشتنت به دنیای جادویی معلوم شد که درست حدس زده بودم و هر وقت ولدمورت بهت نزدیک باشه یا احساس عمیقی داشته باشه جای زخم بهت هشدار می‌ده. هری با بی‌حوصلگی گفت:

- می‌دونم.

- و این توانایی تو در تشخیص حضور ولدمورت، حتّی با قیافه‌ی مبدّل... و توانایی تو در درک احساسات اون، وقتی احساساتش برانگیخته می‌شه... از زمانی‌که ولدمورت به بدن خودش برگشته و

به‌طور کامل قدرتشو به دست آورده روشن‌تر و مشخص‌تر شده.
هری به خود زحمت سر تکان‌دادن را نداد. او همه‌ی این مطالب را
از پیش می‌دانست. دامبلدور گفت:
- این اواخر، من از این نگران شده‌بودم که ممکنه ولدمورت از ارتباطش
با تو آگاه بشه. همون‌طور که انتظار داشتم زمانی رسید که تو اون‌قدر در
ذهن و افکار اون فرو رفتی که حضور تو احساس کرد. منظورم همون
شیبه که شاهد حمله به آقای ویزلی بودی.

هری زیر لب گفت:

- آره، اسنیپ بهم گفت.

دامبلدور به آرامی حرف او را تصحیح کرد و گفت:

- هری، پروفیسور اسنیپ! تو تعجب نکردی که چرا من این موضوع رو
خودم برات توضیح ندادم؟ چرا من به تو چفت‌شدگی رو یاد ندادم؟
چرا ماه‌ها حتی به تو نگاه هم نکردم؟

هری سرش را بلند کرد. اکنون می‌توانست اندوه و خستگی را در
چهره‌ی دامبلدور ببیند. زیر لب گفت:

- چرا، چرا تعجب کردم.

دامبلدور با لحنی گرفته گفت:

- آخه می‌دونم، من اطمینان داشتم که ولدمورت به زودی به ذهن تو راه
پیدا می‌کنه تا افکارتو دستکاری و منحرف کنه. و من هیچ اشتیاقی
نداشتم که انگیزه‌ی بیش‌تری برای این کارش ایجاد کنم. مطمئن بودم
که اگه اون بفهمه روابط ما صمیمانه‌تر از رابطه‌ی عادی مدیر و شاگرد
یا زمانی این‌طور بوده، از این فرصت استفاده می‌کنه و تورو به وسیله‌ای
برای جاسوسی در کارهای من تبدیل می‌کنه. از استفاده‌هایی که ممکن
بود از تو بکنه می‌ترسیدم چون احتمال داشت سعی کنه جسم تورو
تسخیر کنه. هری، مطمئنم که حق داشتم فکر کنم که ولدمورت از تو

چنین استفاده‌هایی می‌کنه. همون یکی دوباری که از نزدیک توی چشم هم نگاه کردیم من سایه‌ای از ولدمورت‌رو در اعماق چشم‌های تو دیدم... من با فاصله گرفتن از تو سعی می‌کردم ازت محافظت کنم... و این اشتباه یک پیرمرد بود...

هری به یاد وقتی افتاد که حس کرده بود مار خفته‌ای در وجودش برمی‌خیزد و برای حمله آماده می‌شود. این احساس مربوط به همان مواقعی بود که هری و دامبلدور به چشم هم نگاه کرده بودند. - اما امشب معلوم شد که هدف ولدمورت از تسخیر وجود تو نابودکردن من نبوده. اون قصد نابودی تورو داشته. اون همین چند دقیقه پیش با تسخیر وجودت امیدوار بود من به امید کشتن اون تورو قربانی کنم.

دامبلدور آه عمیقی کشید. این کلمات به آرامی در ذهن هری می‌نشست. چند ماه پیش او اشتیاق فراوانی برای شنیدن این مسایل داشت درحالی‌که اکنون در مقایسه با شکاف عظیمی که فقدان سیریوس در وجودش ایجاد کرده بود این مسایل در نظرش بسیار پوچ و بی‌معنا بود. او به هیچ‌یک از این‌ها اهمیت نمی‌داد...

- سیریوس به من گفت همون شبی که حمله به آقای ویزلی‌رو غیب‌بینی کردی وجود ولدمورت‌رو درونت حس کردی. من بلافاصله فهمیدم چیزی که ازش وحشت داشتم به واقعیت پیوسته: ولدمورت از همون زمان فهمید که می‌تونه از تو استفاده کنه. برای این‌که تورو در برابر هجوم ولدمورت مسلح کنم ترتیبی دادم که پروفیسور اسنیپ بهت جفت‌شدگی‌رو درس بده.

دامبلدور مکث کرد. هری به نور خورشید نگاه می‌کرد که ذره‌ذره بر روی سطح بَرّاق میز دامبلدور می‌لغزید و جلو می‌آمد و دوات نقره‌ای و قلم پر سرخ زیبای او را روشن می‌کرد. هری می‌دانست که همه‌ی

تابلوهای اطرافشان بیدارند و مجذوب توضیح دامبلدور شده‌اند. گاه و بی‌گاه صدای خش‌خش ردای آن‌ها یا صدای صاف‌کردن گلویشان را می‌شنید. فینیاس نایجلوس هنوز برنگشته بود. دامبلدور ادامه داد:

- پروفیسور استیپ فهمید که تو ماه‌هاست خواب دری‌رو در سازمان اسرار می‌بینی. ولدمورت از زمانی که به بدنش برگشت تمام فکر و ذکرش شنیدن این پیش‌گویی بود و هر بار به اون در فکر می‌کرد تو هم به اون در فکر می‌کردی هرچند که خودتم نمی‌دونستی این چه معنایی داره. بعدش روکوودرو دیدی که قبل از دستگیری در سازمان اسرار کار می‌کرد و حرف‌هایی رو که اون به ولدمورت زد شنیدی، چیزهایی که ما در تمام این مدت می‌دونستیم... که از پیش‌گویی‌هایی که در سازمان اسرار نگهداری می‌شه به شدت محافظت می‌کنن. فقط کسانی که درباره‌شون پیش‌گویی شده می‌تونن اونارو بردارن و دچار جنون نشن. ولدمورت برای به چنگ آوردن این پیش‌گویی یا باید خودش وارد وزارت سحر و جادو می‌شد و خطر برملاشدن بازگشتشو به جون می‌خريد یا این‌که... تو باید پیش‌گویی رو برای اون برمی داشتی. بنابراین مهارت و تسلط تو در چفت‌شدگی ضرورت بیش‌تری پیدا کرد.

هری زیر لب گفت:

- ولی من یاد نگرفتم.

هری برای کاستن از عذاب وجدانی که داشت با صدای بلند نیز تکرار کرد. بی‌تردید اعتراف به گناه باعث می‌شد فشار وحشتناکی که قلبش را می‌فشرده کم‌تر شود. او گفت:

- من تمرین نکردم. هیچ سعی و تلاشی نکردم. می‌تونستم اون خواب‌هارو متوقف کنم. هر میون یکسره بهم می‌گفت این کارو بکنم. اگه این کارو کرده بودم اون هیچ وقت نمی‌تونست راه اون‌جا رو به من نشون بده و سیریوس... سیریوس...

ناگهان نیاز شدیدی را در وجودش احساس کرد، نیاز به این که خود را توجیه کند، نیاز به این که توضیح بدهد...

- من سعی کردم مطمئن بشم که اون سیریوس رو برده برای همین به دفتر آمبریج رفتم. توی آتش با کریچر حرف زدم و اون گفت سیریوس خونه نیست، گفت که اون رفته!

دامبلدور به آرامی گفت:

- کریچر دروغ گفته. تو که اربابش نیستی. اون می تونه به تو دروغ بگه بدون این که حتی خودشو مستحق تنبیه بدونه. کریچر می خواسته تو بری به وزارت سحر و جادو.

- اون عمداً منو فرستاد؟

- اوه، بله. متأسفانه باید بگم که کریچر چندین ماه بود که در خدمت دو ارباب بود.

هری با سردرگمی پرسید:

- مگه می شه؟ اون سال هاست که از خانه ی میدان گریمولد خارج نشده.

دامبلدور گفت:

- کریچر از فرصتی که قبل از کریسمس براش پیش اومد استفاده کرد. گویا سیریوس سرش داد زده بود: «برو بیرون.» اونم این حرف سیریوس رو جدی گرفت و این طور برداشت کرد که سیریوس بهش دستور داده از خونه بره بیرون. به خونه ی تنها عضوی از خانواده ی بلک رفت که هنوز بهش احترام می گذاشت... دختردایی سیریوس بلک، نارسيسا، که خواهر بلاتریکس و همسر لوسیوس مالفویه.

هری پرسید:

- شما از کجا این چیزها رو فهمیدین؟

قلبش تندتند می زد. حالت تهوع داشت. به یاد نگرانی سیریوس از

غیبت غیرعادی کریچر افتاده و به یاد آورده بود که چندی بعد در اتاق زیر شیروانی پیدا شده است...

دامبلدور گفت:

- کریچر دیشب به من گفت. آخه وقتی تو به پروفسور اسنیپ اون هشدار رمزی رو دادی اون فهمید که تو غیب‌بینی داشتی و سیریوس رو دیدی که در اعماق سازمان اسرار گیر افتاده. اونم مثل تو فوراً با سیریوس تماس گرفت. باید بگم که اعضای محفل ققنوس برای برقراری ارتباط با همدیگه از روش‌هایی استفاده می‌کنن که از آتش دفتر دلورس آمبریج خیلی مطمئن‌تره. پروفسور اسنیپ فهمید که سیریوس زنده‌ست و در خانه‌ی میدان‌گرمولد در امن و امانه. اما وقتی تو با دلورس آمبریج از جنگل برنگشتی پروفسور اسنیپ نگران شد و حدس زد که ممکنه تو هنوز فکر کرده‌باشی سیریوس در چنگ ولدمورت اسیره و بلافاصله بعضی از اعضای محفل ققنوس رو از این موضوع با خبر کرد.

دامبلدور آه عمیقی کشید و گفت:

- وقتی اون با قرارگاه تماس گرفت الستورمودی، نیمفادورا تانکس، کنیگزلی شکلبولت و ریموس لوپین در قرارگاه بودن. همه موافقت کردند که بلافاصله به کمک بیان. پروفسور اسنیپ از سیریوس خواهش کرد که همون‌جا بمونه چون اصرار داشت یه نفر توی قرارگاه بمونه و وقتی من اومدم به من خبر بده چه اتفاقی افتاده، برای این‌که هر لحظه ممکن بود من به اون‌جا برم. در این بین پروفسور اسنیپ به جنگل رفت تا به دنبال تو بگرده. اما موقعی که همه داشتن دنبال تو می‌گشتن سیریوس طاقت نداشت که خودش توی خونه بمونه. اون کریچرو مأمور کرد که همه چی رو به من بگه. بنابراین وقتی من کمی پس از رفتن اون‌ها به وزارت‌تخونه، به خانه‌ی میدان‌گرمولد رسیدم، جنّ خانگی بود

که... غش غش خندید و به من گفت که سیریوس کجا رفته.

هری با صدای پر طنینی گفت:

- داشت می خندید؟

دامبلدور گفت:

- بله. آخه می دونی کریچر نمی تونست درست و حسابی به ما خیانت کنه. اون رازدار محفل نیست. اون نمی تونست محل قرارگاه مارو به خانواده‌ی مالفوی بگه یا نقشه‌های محرمانه‌ی محفل رو براشون برملا کنه چون از این کار منع شده بود. قید و بندهای سحرآمیز نژادش دست و پاشو بسته بود، یعنی نمی تونست از دستور اکید اربابش سیریوس سرپیچی کنه. اما به نارسيسا اطلاعاتی رو منتقل کرد که برای ولدمورت خیلی ارزشمند و از طرفی اون قدر پیش پا افتاده‌ست که سیریوس کریچر و از بازگوکردنشون منع نمی کرد.

هری گفت:

- مثل چی؟

دامبلدور به آرامی گفت:

- مثل این واقعیت که سیریوس در تموم دنیا بیش تر از هرکسی تورو دوست داره. مثل این واقعیت که سیریوس برای تویه چیزیه بین پدر و برادر. ولدمورت خودش می دونست که سیریوس توی محفله و تو جاشو بلدی.... اما با اطلاعاتی که کریچر در اختیارش گذاشت فهمید که سیریوس بلکه تنها کسیه که تو برای نجاتش از هیچ کاری دریغ نمی کنی.

هری که لب هایش سرد و بی حس شده بود گفت:

- پس وقتی دیشب ازش پرسیدم سیریوس اون جاست...

- شکی وجود نداره که خانواده‌ی مالفوی به دستور ولدمورت به کریچر گفته‌ن باید راهی پیدا کنه که به محض غیب بینی تو، اونو دور از آتش

نگه داره تا وقتی سیریوس رو در حال شکنجه دیدی و خواستی مطمئن بشی اون توی خونه هست یا نه، بتونه وانمود کنه که اون توی خونه نیست. دیروز کریچر به کج منقار هیپوگریف آسیبی رسونده بود و درست موقعی که تو در آتش ظاهر شدی سیریوس به طبقه‌ی بالا رفته بود تا فکری به حال کج منقار بکنه.

هری احساس می‌کرد هوای کمی در ریه‌هایش جریان دارد. نفس‌هایش کوتاه و سطحی بود. با صدای گرفته‌ای گفت:

-اون وقت کریچر همه‌ی این چیزهارو به شما گفت و... خندید؟

دامبلدور گفت:

-نمی‌خواست به من بگه. اما من ذهن‌جوی ماهر و ورزیده‌ای هستم و وقتی کسی بهم دروغ بگه تشخیص می‌دم... من... قبل از حرکت به سوی سازمان اسرار... راضیش کردم همه چی رو تمام و کمال برام تعریف کنه.

هری که با دست‌های سردش زانوهایش را می‌فشرد گفت:

-هرمیونرو بگو که داریم به ما می‌گفت باهاش خوش رفتاری کنیم...

دامبلدور گفت:

-اون کاملاً درست می‌گفته، هری. وقتی توافق کردیم که خانه‌ی میدان گریمولد قرارگاهمون باشه به سیریوس هشدار دادم که باید با کریچر رفتار محترمانه و مهرآمیزی داشته باشه. اینم بهش گفتم که کریچر ممکنه برامون خطرناک باشه. اما گمون نمی‌کنم سیریوس حرف منو جدی گرفته باشه یا اصولاً تونسته باشه اونو به چشم موجودی نگاه کنه که مثل انسان‌ها احساسات عمیقی داره...

-اونو سرزنش نکنین - نه - درباره‌ی سیریوس - این طوری - حرف نزنین -

نفس هری بند آمده بود و نمی‌توانست این کلمات را به‌طور پیوسته

بیان کند. اما خشمی که اندکی فروکش کرده بود بار دیگر در وجودش زبانه کشید. او گفت:

- کریچر - یه دروغگوی - متقلبه - حقش بود -
دامبلدور گفت:

- هری، اگه کریچر این جوریه برای اینه که جادوگرها این طوریش کرده‌ن. آره، باید به حالش تأسف خورد. اونم مثل دوستت دابی بدبخت و فلک زده‌ست. چون سیریوس آخرین عضو خاندان بلک بود و اون خودشو برده‌ی این خانواده می‌دونست بنابراین با این‌که نسبت به سیریوس به هیچ‌وجه حس وفاداری نداشت ناچار بود از دستوراتش اطاعت کنه. کریچر هر قدر هم مقصر باشه نمی‌شه منکر این واقعیت شد که سیریوس هم‌طوری رفتار نکرد که کار اون یه ذره آسون‌تر...
هری نعره زد:

- درباره‌ی سیریوس این جور صحبت نکنین!

دوباره خشمگین و برافروخته، از جایش برخاسته بود و آماده بود که به دامبلدور حمله کند زیرا به نظرش می‌رسید که او به هیچ‌وجه سیریوس را نشناخته و نمی‌داند او چه قدر شجاع است و چه رنج‌هایی کشیده‌است...

هری با عصبانیت گفت:

- پس اسنیپ چی؟ چرا پس از اون حرفی نمی‌زنین؟ وقتی بهش گفتم که ولد‌مورت سیریوس رو برده اون فقط مثل همیشه به من پوزخند زد...
دامبلدور با خونسردی گفت:

- هری، خودتم می‌دونی که پروفیسور اسنیپ در حضور دلورس آمبریج چاره‌ای نداشت جز این‌که حرف تورو جدی نگیره. اما همون‌طور که قبلاً هم برات توضیح دادم اون در اولین فرصت حرف تورو به گوش اعضای محفل رسوند. وقتی تواز جنگل برنگشتی این او بود که حدس

زد تو ممکنه کجا رفته باشی. وقتی پروفیسور آمبریج می‌خواست تورو وادار کنه جای سیریوس رو بهش بگی این پروفیسور اسنپ بود که محلول راستی قلبی به اون داد...

هری اعتنایی نکرد. او به‌طور بی‌رحمانه‌ای از مقصّر جلوه‌دادن اسنپ لذت می‌برد. گمان می‌کرد که این کار، عذاب وجدان طاقت‌فرسایش را کاهش می‌دهد و از سوی دیگر می‌خواست دامبلدور حرف‌هایش را تأیید کند.

- اسنپ - اسنپ - برای این‌که سیریوس توی خونه بود - دایم بهش زخم‌زبون می‌زد... طوری رفتار می‌کرد انگار اون بزدل بوده... دامبلدور گفت:

- سیریوس اون قدر عاقل و باهوش بود که اجازه نمی‌داد این‌جور کنایه‌ها آزارش بده. هری با خشم گفت:

- اسنپ دیگه به من چفت‌شدگی یاد نداد! اون منو از دفترش انداخت بیرون!

دامبلدور با ناراحتی گفت:

- می‌دونم. قبلاً هم که گفتم، اشتباه کردم که خودم بهت تدریس نکردم. هرچند که مطمئن بودم که در اون زمان بازترکردن ذهنت برای ولدمورت، در حضور خودم خطرناک‌ترین کاری بود که می‌تونست انجام بشه...

هری به یاد نظر رون درباره‌ی این موضوع افتاد و ادامه داد:

- اسنپ که بدترش کرد. همیشه بعد از درس چفت‌شدگی با اون جای زخمم بیش‌تر درد می‌گرفت. شما از کجا می‌دونین که اون نمی‌خواست راه‌رو برای ولدمورت هموار کنه و باعث بشه که اون به راحتی بتونه بیاد توی...

دامبلدور رک و پوست‌کنده گفت:

- من به سیوروس اسنیپ اعتماد دارم. امّا من پیرمرد اشتباه دیگه‌ای کردم... فراموش کرده بودم که بعضی از زخم‌ها از بس عمیقند هیچ وقت خوب نمی‌شن. فکر می‌کردم پروفیسور اسنیپ بر احساساتش نسبت به پدرت غلبه کرده... ولی اشتباه کردم.

- ولی هیچ اشکالی نداره، درسته؟ اگه اسنیپ از پدر من متنفر باشه هیچ اشکالی نداره ولی سیریوس حق نداشت از کریچر متنفر باشه.

هری به نگاه‌های تحقیرآمیز و زمزمه‌های معترضان‌ه‌ی تابلوهای روی دیوار اعتنایی نکرد. دامبلدور گفت:

- سیریوس از کریچر متنفر نبود. اون به کریچر به چشم خدمتکاری نگاه می‌کرد که ارزش علاقه و توجه‌رو نداره. اغلب، بی‌اعتنایی و غفلت، خیلی بیش‌تر از بی‌زاری آشکار، باعث خسارت و زیان می‌شه... مجسمه‌های فواره‌داری که امشب خراب کردیم یک دروغ آشکار بودند. ما جادوگرها بیش از اندازه نسبت به هموعانمون سوءاستفاده و بدرفتاری‌رو روا داشتیم و حالا داریم نتیجه‌ی عملمونو برداشت می‌کنیم.

هری نعره زد:

- پس یعنی سیریوس مستحق بلایی بود که به سرش اومد، درسته؟

دامبلدور به آرامی جواب داد:

- من چنین چیزی نگفتم و هرگز چنین حرفی‌رو از زبون من نخواهی شنید. سیریوس مرد سنگدلی نبود. او به‌طور کلی با جن‌های خونگی مهربون بود. اگر کریچرو دوست نداشت برای این بود که کریچر یک یادگار زنده از خونه‌ای بود که سیریوس ازش نفرت داشت.

هری با صدای دورگه‌ای گفت:

- آره، از اون خونه متنفر بود.

آن‌گاه پشتش را به دامبلدور کرد و از او دور شد. اکنون اتاق کاملاً روشن شده بود. هنگامی که هری در اتاق قدم می‌زد و نمی‌دانست چه می‌کند، وقتی به هیچ‌وجه فضای اتاق را نمی‌دید، تابلوهای روی دیوار با نگاهشان او را تعقیب می‌کردند. هری ادامه داد:

- شما مجبورش کردین توی اون خونه زندانی بشه و اون از این وضعیّت متنفر بود. برای همین بود که دیشب اومد بیرون...

دامبلدور به آرامی گفت:

- من می‌خواستم اون زنده بمونه.

هری برگشت و به او نگاه کرد و با خشم گفت:

- هیچ‌کس از زندانی شدن خوشش نمی‌یاد! شما تابستون پارسال همین بلارو سر منم آوردین...

دامبلدور چشم‌هایش را بست و با انگشت‌های باریک و کشیده‌اش صورتش را پوشاند. هری او را نگاه می‌کرد اما این حالت غیرعادی او که نشانه‌ی خستگی، اندوه یا هر چیز دیگری بود از خشم هری نمی‌کاست. اتفاقاً اکنون که آثار ضعف را در دامبلدور می‌دید خشمگین‌تر هم می‌شد. اکنون که هری می‌خواست خشم و غضبش را سر او خالی کند او حق نداشت از خود ضعف نشان بدهد.

دامبلدور دست‌هایش را پایین آورد از پشت شیشه‌های نیم دایره‌ای عینکش او را ورنانداز کرد و گفت:

- وقتش رسیده که مطالبی رو بهت بگم که باید پنج سال پیش بهت می‌گفتم، هری. خواهش می‌کنم بشین. می‌خوام همه چی رو بهت بگم. فقط ازت خواهش می‌کنم کمی صبر و حوصله داشته باشی. وقتی حرفمو بهت زدم اون وقت هر کار دلت خواست بکن و هرچه قدر خواستی سرم داد و بیداد کن... من جلوتو نمی‌گیرم.

هری لحظه‌ای با خشم به او نگاه کرد سپس دوباره خود را روی

صندلی جلوی دامبلدور انداخت و منتظر ماند. دامبلدور لحظه‌ای از پنجره محوطه‌ی آفتابی و روشن بیرون را نگاه کرد و بعد دوباره نگاهش را به هری انداخت و گفت:

- هری، پنج سال پیش تو صحیح و سالم به هاگوارتز رسیدی، درست همون طوری که من می‌خواستم و برنامه‌ریزی کرده بودم. البته... خیلی هم سر حال نبود. رنج کشیده بودی. وقتی تورو جلوی در خونه‌ی خاله و شوهر خاله‌ت می‌گذاشتم می‌دونستم که رنج خواهی کشید. می‌دونستم که تورو به ده سال زندگی سخت و عذاب‌آور محکوم کرده‌م.

دامبلدور درنگی کرد اما هری چیزی نگفت و او ادامه داد:

- شاید بررسی چرا باید به اون شکل می‌گذشت و حق داری بررسی. مگه نمی‌شد یه خانواده‌ی جادوگری تورو بزرگ کنن؟ خیلی از خانواده‌های جادوگری با کمال میل حاضر به انجام این کار بودن، اونا در نهایت خشنودی افتخار می‌کردن که تورو مثل پسر خودشون بزرگ کنن... جواب من اینه که مهم‌ترین مسئله برای من زنده نگه داشتن تو بود. هیچ‌کس به اندازه‌ی من نمی‌دونست که جون تو چه قدر در خطر. ولد‌مورت چند ساعت پیش از اون شکست خورده بود اما طرفدارانش... که خیلی هاشون به بدی خودش بودن... آزاد و خشمگین و نا امید و وحشی بودن، و من ناچار بودم با در نظر گرفتن چند سال بعد از اون تصمیم‌گیری کنم. آیا باور کرده بودم که ولد‌مورت تا ابد بر نمی‌گرده؟ نه، فقط نمی‌دونستم کی بر می‌گرده، ده سال دیگه، بیست سال دیگه یا پنجاه سال دیگه. اما مطمئن بودم که بر می‌گرده. با شناختی که ازش داشتم از اینم مطمئن بودم که تا تورو نکشه آروم نمی‌گیره. می‌دونستم که آگاهی ولد‌مورت از علوم جادویی بیش‌تر از هر جادوگر زنده‌ی دیگه‌ست. می‌دونستم که اگر ولد‌مورت فدرت‌شو به‌طور

کامل به دست بیاره پیچیده‌ترین و قوی‌ترین جادوها و افسون‌های من نمی‌تونه در مقابل اون دوامی داشته باشه. اما از نقطه ضعف و لدمورت هم آگاه بودم. بنابراین تصمیم خودمو گرفتم. قرار شد جادویی باستانی از تو محافظت کنه که و لدمورت باهاش آشنایی داره و ازش متنفره و به همین دلیل همیشه این جادورو دست کم گرفته. دارم از این حقیقت صحبت می‌کنم که مادرت برای نجات جون تو خودشو به کشتن داد. مادرت مصونیت پایداری در تو ایجاد کرد که و لدمورت به هیچ وجه انتظارشو نداشت؛ مصونیتی که تا امروز در رگ‌های تو جریان داره. بنابراین من به خون مادرت اعتماد کردم. من تورو بردم پیش خواهر مادرت؛ تنها خویشاوند زنده‌ای که داشت...

هری بلافاصله گفت:

-اون منو دوست نداره. اون برای من سر سوزنی...
دامبلدور حرف او را قطع کرد و گفت:

-ولی تورو قبول کرد. ممکنه با اکراه و عصبانیت و بی‌میلی و ناراحتی قبول کرده باشه اما در هر حال قبولت کرد و با این کار جادویی رو که من روی تو اجرا کرده‌بودم مهر و موم کرد. فداکاری مادرت این پیوند خونی رو تبدیل به سپر مقاومی کرد که من چیزی قدرتمندتر از اون نداشتم که بهت بدم.

-ولی من بازم...

-تا وقتی جایی که خون مادرت در اون ساکنه حکم خونه‌ی تورو داشته باشه دست و لدمورت بهت نمی‌رسه و نمی‌تونه بهت صدمه‌ای بزنه. درسته که و لدمورت خون مادرتو ریخت ولی خونس در رگ‌های تو و خواهرش جاریه. خون اون تبدیل به پناهگاه تو شد. تو فقط سالی یک بار باید به اون جا برگردی و تا زمانی که اون جارو خونه‌ی خودت بدونی و لدمورت در اون خونه نمی‌تونه به تو صدمه‌ای بزنه. خالته اینو

می دونه. من توی نامه‌ای که همراه با تو روی پله‌ی خونه‌ش گذاشتم این موضوع رو براش توضیح دادم. اون می دونه که در پونزده سال گذشته با راه دادن تو در خونه‌ش باعث شده تو زنده بمونی.
هری گفت:

- صبر کنین... یه دقیقه صبر کنین.

او روی صندلی‌اش صاف‌تر نشست و به دامبلدور نگاه کرد و گفت:
- شما اون نامه‌ی عربده‌کشو فرستاده بودین. شما بهش گفتین یادش باشه... اون صدای شما بود...

دامبلدور سرش را کمی خم کرد و گفت:

- فکر کردم شاید لازم باشه اونو به یاد پیمانی بندازم که با قبول کردن تو منعقد کرده. حدس می‌زدم که شاید حمله‌ی دیوانه‌سازها اونو از خطرهایی آگاه کرده باشه که با نگه داشتن تو به عنوان پسر خونده ممکنه براش به وجود بیاد.
هری به آرامی گفت:

- همین‌طور هم شد. راستش شوهرخاله‌م بیش‌تر از اون نگران شده بود. می‌خواست منو از خونه‌ش بندازه بیرون اما بعد از اون عربده‌کش خاله‌م... خاله‌م گفت که من باید بمونم.

هری لحظه‌ای به زمین خیره ماند و بعد ادامه داد:

- اما این چه ربطی به...

نمی‌توانست نام سیریوس را بر زبان بیاورد. دامبلدور چنان‌که گویی وقفه‌ای در کلامش ایجاد نشده بود ادامه داد:

- پنج سال پیش، به هاگوارتز اومدی و با این‌که مطابق میل من تغذیه نشده بودی و سرحال نبودی، دست کم زنده و سالم بودی. از اون بچه‌های لوس و نازنازی نبودی ولی همون‌طوری که انتظار داشتم در مقایسه با شرایطی که داشتی عادی و طبیعی بودی. تا اون‌جا

برنامه‌ریزی من خوب پیش رفته بود. می‌دونم که تو هم مثل من اتفاق‌هایی رو که در سال اوّل تحصیلت در هاگوارتز پیش اومد خوب یادته. تو به بهترین نحو تونستی بر تمام مشکلاتی که سر راهت قرار گرفت غلبه کنی و خیلی... خیلی زودتر از اونی که من پیش‌بینی می‌کردم با ولدمورت رودرو شدی. باز هم زنده موندی و علاوه بر اون، تو باعث شدی برگشتن و اوج‌گیری قدرتش به تأخیر بیفته. تو مردونه جنگیدی. من اون قدر به تو افتخار می‌کردم که از توصیفش عاجزم... اما نقشه‌ی اعجاب‌انگیز من ایرادی داشت. حتی همون موقع هم می‌دونستم که این ایراد بزرگ می‌تونه تمام نقشه‌مو نقش بر آب کنه. اما چون می‌دونستم عملی شدن نقشه‌م چه قدر اهمیّت داره به خودم گفتم نمی‌گذارم این ایراد، نقشه‌مو به هم بریزه. تنها کسی که می‌تونست از به هم خوردن این نقشه جلوگیری کنه من بودم بنابراین من ناچار بودم قوی باشم، و وقتی تو بعد از درگیری با ولدمورت در درمانگاه بستری بودی اولین آزمایش من انجام گرفت.

هری گفت:

- منظور تو نمی‌فهمم.

- یادته وقتی روی تخت درمانگاه خوابیده بودی از من پرسیدی چرا ولدمورت می‌خواست تورو که یک نوزاد بودی بکشه؟

هری با حرکت سرش جواب مثبت داد.

- آیا باید اون موقع بهت می‌گفتم؟

هری به آن چشم‌های آبی خیره شد و حرفی نزد اما قلبش دوباره

تندتند می‌زد.

- هنوز متوجّه ایراد نقشه‌ی من نشدی؟ نه... احتمالاً نشدی. راستش

همون طور که خودت می‌دونی تصمیم گرفتم جواب سوالتو ندم. به خودم گفتم آدم در بازده سالگی جوون‌تر از اونه که بفهمه. به هیچ وجه

قصد نداشتم در یازده سالگی بهت بگم. این موضوع ثقیل تر از اون بود که بشه در یازده سالگی درکش کرد... همون موقع باید آثار خطرو می دیدم. باید از خودم می پرسیدم چرا از این ناراحت نشدم که تواز من چیزی رو پرسیدی که می دونستم روزی باید در جوابش، پاسخ وحشتناکی بهت بدم. باید می فهمیدم که خوش حالیم از این که ناچار نیستم در اون روز خاص جوابتو بدم، بی مورد... تو هنوز خیلی جوون بودی... خیلی... خلاصه دوّمین سال تحصیلت در هاگوارتز شروع شد. یه بار دیگه تو با مشکلاتی روبه رو شدی که حتّی جادوگرهای بزرگسال هم باهاشون روبه رو نشده‌ن. یه بار دیگه برخوردی کردی که به خواب هم نمی دیدم. امّا دیگه از من نپرسیدی چرا ولدمورت اون جای زخم رو روی پیشونت ایجاد کرده. البتّه درباره‌ی جای زخم‌ت صحبت کردیم، بله... صحبت کردیم... و خیلی خیلی به موضوع نزدیک شدیم. چرا من همه چی رو برات نگفتم؟ راستش... به نظرم رسید که برای دریافت چنین اطلاعاتی، دوازده سالگی با یازده سالگی فرق زیادی نداره. اجازه دادم که تو، خسته و مجروح، امّا شادمان از پیش من بری و اگر ذره‌ای ناراحتی در دلم ایجاد شده بود که چرا بهت نگفتم بلافاصله از بین رفت. آخه تو هنوز خیلی کوچیک بودی و من به هیچ وجه دلم نمی اومد شب پیروزیتو خراب کنم... هری، می بینی، تونستی ایراد نقشه‌ی بی نظیر منو تشخیص بدی؟ من توی دامی اسیر شده بودم که از قبل پیش‌بینی کرده بودم. همون دامی که به خودم گفته بودم می‌تونم ازش دوری کنم، و باید دوری می‌کردم.

- من نمی...

دامبلدور به سادگی گفت:

- من بیش از اندازه نگران‌ت بودم. به جای این که به آگاه شدن تو از حقیقت اهمیّت بدم به خوش‌حالی تو اهمیّت می‌دادم. به آرامش تو

بیش‌تر از نقشه‌ی خودم اهمیت می‌دادم. به جون تو بیش‌تر از جون کسانی اهمیت می‌دادم که در صورت خراب‌شدن نقشه‌م ممکن بود از بین برن. به عبارت دیگر، من درست همون رفتاری‌رو در پیش گرفتم که ولد‌مورت از ما احمق‌ها که عشق می‌ورزیم انتظار داره... آیا باید دفاع کنم؟ من از هر کسی که مثل خودم مراقب تو بوده دفاع می‌کنم... و من بیش‌تر از اون‌که بتونی تصوّرشو بکنی مراقبت بوده‌م... نمی‌خواستم رنجی بر رنج‌هایی که کشیده بودی اضافه کنم. وقتی تو در لحظه‌ی حال در این جا زنده و راحت و خوشبخت بودی چه اهمیتی داشت که ممکن بود در زمان نامعلومی در آینده موجودات و افراد بی‌نام و نشونی به قتل برسند؟ هیچ‌وقت فکرشم نمی‌کردم که مسؤولیت نگهداری از چنین کسی‌رو عهده‌دار بشم...

وارد سوّمین سال تحصیلت شدیم. من دوا‌دور شاهد تلاشت برای دفع دیوانه‌سازها بودم، می‌دونستم که سیریوس‌رو پیدا کردی و فهمیدی کیه و نجاتش دادی. آیا در اون زمان باید بهت می‌گفتم؟ درست وقتی که با موفقیت پدرخونده‌تو از چنگ وزارت‌خونه نجات داده‌بودی؟ ولی وقتی سیزده‌ساله بودی دیگه هیچ عذر و بهانه‌ای برام باقی نمی‌موند. درسته که هنوز جوون بودی اما ثابت کرده‌بودی که یه آدم استثنایی هستی. وجدانم ناراحت بود، هری. می‌دونستم که زودتر باید بهت بگم...

ولی پارسال هم وقتی از هزار تو بیرون اومدی مرگ سد‌ریک‌رو با چشم خودت دیده بودی، و خودت تا یک قدمی رفته بودی... و من، با این‌که می‌دونستم حالا که ولد‌مورت برگشته باید زودتر بهت بگم، باز هم بهت نگفتم. اما امشب می‌دونم که از مدّت‌ها پیش برای آگاهی از چیزی که مدّت زیادی ازت پنهان کرده‌م آمادگی کامل داری. برای این‌که ثابت کردی که این بار سنگین‌رو زودتر از این‌ها باید روی

شونه‌ت می‌گذاشتم. تنها دفاعی که می‌کنم اینه: من به چشم خودم دیده‌م که تو بیش‌تر از تمام دانش‌آموزانی که به این مدرسه اومده‌ن و رفته‌ن رنج کشیدی و دلم نمی‌اومد رنج دیگری رو به رنج‌هات اضافه کنم... رنجی که از همه رنج‌های دیگه‌ت دردناک‌تره.

هری منتظر ماند ولی دامبلدور حرفی نزد.

- ولی من هنوز چیزی نفهمیده‌م.

- علت این‌که ولد‌مورت می‌خواست تورو در کودکی به قتل برسونه یک پیشگویی بود که کمی پیش از تولدت انجام گرفته بود. اون از این پیشگویی باخبر شده بود اما از جزئیات کاملش آگاهی نداشت. اما بعد از شکستی که خورد فهمید که اشتباه کرده، یعنی وقتی طلسمی که باهاش قصد کشتن تورو داشت به سمت خودش برگشت. بنابراین از وقتی به بدنش برگشت و مخصوصاً بعد از این‌که پارسال به‌طور خارق‌العاده‌ای از چنگش فرار کردی مصمم شد که از اوّل تا آخر اون پیشگویی رو بشنوه. این همون اسلحه‌ایه که ولد‌مورت بعد از بازگشتش بی‌وقعه به دنبالش بوده: آگاهی از این‌که چه‌طور می‌تونه تورو بکشه.

اکنون خورشید کاملاً در آسمان بالا آمده بود و پرتوهای درخشانش را چون آبشاری به دفتر دامبلدور سرازیر می‌کرد. غلاف بلورینی که شمشیر گودریک گرفندور در آن قرار داشت در زیر نور آفتاب سفید و مات به نظر می‌رسید. ذرات ابزارهایی که هری روی زمین پرتاب کرده بود همچون قطره‌های باران می‌درخشیدند. در پشت هری جوجه فاوکس در لانه‌ی پر خاکسترش آهسته جیرجیر می‌کرد.

هری با بی‌اعتنایی گفت:

- پیشگویی شکست. توی همون اتاقی که یه تاق‌نما داشت، وقتی داشتم نویل رو از اون پله‌ها بالا می‌کشیدم رداش پاره شد و اون افتاد...
- اون چیزی که شکست نسخه‌ای از پیشگویی بود که در سازمان اسرار

نگهداری می‌شد. اما اون پیش‌گویی در حضور کسی انجام گرفت که به کمک وسایلی که در اختیار داره می‌تونه اونو به‌طور کامل به خاطر بیاره. هری با این‌که می‌توانست حدس بزند این شخص چه کسی است پرسید:

- کی اونو شنیده؟

دامبلدور گفت:

- من شنیده‌م. شونزده سال پیش، در یک شب سرد بارونی، توی اتاقی بالای کافه‌ی مسافرخونه‌ی هاگزهد اون پیش‌گویی رو شنیدم. برای ملاقات با کسی رفته بودم که برای تدریس درس پیش‌گویی داوطلب شده بود هرچند که در اون زمان با ادامه‌ی تدریس مطالب مربوط به پیش‌گویی موافق نبودم. اما کسی که برای این کار داوطلب شده بود از نوادگان یک غیبگوی استثنایی و سرشناس بود و من برای رعایت ادب به ملاقاتش رفتم. اما ناامید شدم. به نظر رسید که اون از این استعداد بهره‌ای نبرده. مؤذبان بهش گفتم که به نظر من شرایط لازم برای انجام این کارو نداره، و بعد برگشتم که از اتاق بیرون برم.

دامبلدور از جایش برخاست و از کنار هری گذشت و به طرف کمد سیاهی رفت که کنار فاوکس قرار داشت. او خم شد و قفل آن را باز کرد و از داخل آن کاسه‌ی سنگی گودی را درآورد که در حاشیه‌ی لبه‌ی آن خطوط مرموزی حک شده بود و هری در آن پدرش را هنگام آزار و اذیت اسنیپ دیده بود. دامبلدور به سمت میزش برگشت و قنداق اندیشه را روی آن گذاشت. آن‌گاه نوک چوبدستی‌اش را به شقیقه‌اش چسباند و از آن رشته‌های نقره‌ای رنگ افکارش را بیرون آورد که به ظرافت تار عنکبوت به نوک چوبدستی چسبیده بود. سپس آن‌ها را درون قنداق سرازیر کرد. دامبلدور به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و لحظه‌ای به پیچ‌و تاب افکارش درون قنداق اندیشه خیره ماند. بعد آهی کشید و با

نوک چوبدستی‌اش ماده‌ی نقره‌ای رنگ را تکانی داد.

تصویر شخصی که شال‌های متعددی به خود پیچیده بود از آن بیرون آمد. چشمانش پشت عینک ته استکانی‌اش چند برابر بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. او آهسته می‌چرخید اما پاهایش همچنان در قدح بود. وقتی سیبل تریلانی شروع به صحبت کرد صدای مرموز و اثیری‌اش به گوش نرسید. او با صدای دورگه و خشنی سخن می‌گفت که هری یک بار پیش از آن شنیده بود.

«کسی از راه می‌رسه که قدرتمنده و می‌تونه لرد سیاه‌رو شکست بده... از کسانی زاده می‌شه که سه بار در برابرش ایستادگی کرده‌ن و وقتی هفتمین ماه می‌میره به دنیا می‌یاد... و لرد سیاه با نشونی اونو حریف خودش معرفی می‌کنه، اما اون قدرتی داره که لرد سیاه‌زاش بی‌بهره‌ست... و یکی از اون‌ا باید به دست دیگری کشته بشه چون یکی شون باید بمیره تا دیگری زنده بمونه... کسی که می‌تونه لرد سیاه‌رو شکست بده وقتی ماه هفتم بمیره زاده می‌شه...»

پیکر پروفیسور تریلانی که آهسته می‌چرخید به درون ماده‌ی نقره‌ای فرو رفت و ناپدید شد.

سکوت سنگینی در فضای دفتر دامبلدور ایجاد شده بود. نه دامبلدور حرفی زد نه هری، نه تابلوهای روی دیوار. حتی فاوکس نیز ساکت شده بود.

از آن‌جا که دامبلدور همچنان به قدح اندیشه چشم دوخته و غرق در افکارش بود هری با صدایی بسیار آرام پرسید:

- پروفیسور دامبلدور؟ اون... معنی‌ش این بود... معنی‌ش چی بود؟
دامبلدور گفت:

- معنی‌ش این بود که تنها کسی که می‌تونه زنده‌مورت‌رو شکستی ابدی بده در آخرین روز ژوویه و حدود شونزده سال پیش به دنیا اومده. پدر و

مادر این پسر قبلاً سه بار در برابر ولدمورت مقاومت کرده‌ن.

هری حس می‌کرد در تنگنا قرار گرفته است و بار دیگر نفسش بالا نمی‌آمد.

- منظورش - منم؟

دامبلدور لحظه‌ای از پشت عینکش او را ورننداز کرد و بعد با ملایمت گفت:

- چیزی که خیلی عجیبه اینه که ممکن بود اصلاً تو نباشی. پیش‌گویی سیبل در مورد دو پسر جادوگر صدق می‌کرد که هر دو در آخر ژوویه‌ی همون سال به دنیا اومده بودن و پدر و مادر هر دو شون در محفل ققنوس بودن و هر دو زوج سه بار از چنگ ولدمورت فرار کرده بودن. یکی از اونا تو بودی، و اون یکی نویل لانگ باتم بود.

- ولی پس... ولی پس چرا فقط اسم من روی اون پیش‌گویی بود، چرا اسم نویل نبود؟
دامبلدور گفت:

- نسخه‌ی رسمی اون پیش‌گویی بعد از حمله‌ی ولدمورت به تو در زمان کودکی نامگذاری شده. از نظر مسئول سالن پیش‌گویی کاملاً مشخص بوده که وقتی ولدمورت فقط اقدام به کشتن تو کرده علّتش فقط این می‌تونسته باشه که اون می‌دونسته سیبل در پیش‌گویی خودش به تو اشاره کرده بوده.

هری گفت:

- پس... یعنی ممکنه من نباشم؟

دامبلدور که گویی برای ادای هر کلمه‌اش تلاش زیادی می‌کرد بسیار آهسته گفت:

- متأسفانه هیچ شکّی وجود نداره که اون شخص تویی.

- ولی شما که گفتین - نویل هم آخر ماه ژوویه به دنیا اومده و - پدر و

مادرش -

- قسمت بعدی پیشگویی رو فراموش کردی که آخرین علامت شناسایی پسریه که ولدمورت رو شکست می ده... ولدمورت خودش اونو به عنوان «حریف خودش معرفی می کنه.» اونم همین کارو کرده، هری. اون تورو انتخاب کرد نه نویل رو. او جای زخمتو بهت داد که هم نعمته هم نعمت.

هری گفت:

- ولی ممکنه در انتخابش اشتباه کرده باشه! ممکنه اشتباهی نشونه گذاشته باشه!

دامبلدور گفت:

- اون پسری رو انتخاب کرد که احتمال می داد براش خطرناک تر باشه. هری، به این نکته هم توجه داشته باش. اون جادوگر اصیل زاده رو انتخاب نکرد (که بر طبق عقاید خودش در زمره ی جادوگران نادریه که ارزش شناختن و زنده بودن رو دارن) بلکه جادوگری رو انتخاب کرد که مثل خودش دورگه بود. اون حتی قبل از دیدن تو، خودشو در وجودت می دیده، وقتی تورو با اون جای زخم نشونه دار کرد تورو نکشت و در عوض به تو قدرت هایی رو داد که آینده ی تورو رقم زد و باعث شد نه تنها یک بار بلکه چهار بار بتونی از چنگش فرار کنی... چیزی که حتی پدر و مادر خودت و پدر و مادر نویل موفق به انجامش نشدن.

هری که بدنش سرد و بی حس شده بود گفت:

- آخه چرا این کارو کرد؟ چرا وقتی بچه بودم می خواست منو بکشه؟ باید صبر می کرد تا من و نویل بزرگ تر بشیم تا بتونه بفهمه کدومون خطرناک تریم. اون وقت می تونست هر کدومونو که به نظرش خطرناک تر بودیم بکشه...

دامبلدور گفت:

- البته این روش عملی‌تری بود. اما اطلاعات و لدمورت از پیش‌گویی ناقص بود. مسافرخانه‌ی هاگزه‌د که سیبل تریلانی به علت قیمت ارزونش اون‌جارو انتخاب کرده‌بود سال‌هاست که در مقایسه با سه دسته جارو، مشتری‌های به اصطلاح جالب‌تری رو جلب می‌کنه. همون‌طور که تو و دوستانت هم مثل خود من در اون شب، به قیمت پرداخت بهای گزافی متوجه شدین، هاگزه‌د به هیچ‌وجه جای امنی نیست که آدم مطمئن باشه هیچ‌کس حرفشو استراق‌سمع نمی‌کنه. البته وقتی من به دیدن سیبل تریلانی می‌رفتم اصلاً فکرشم نمی‌کردم که در اون‌جا حرفی بشنوم که ارزش استراق‌سمع رو داشته باشه. تنها شانس‌ی که آوردیم... که آوردیم، این بود که اون شخصی‌رو که استراق‌سمع می‌کرد بعد از این‌که اوایل پیش‌گویی‌رو شنید از اون ساختمون بیرون انداختن.

- پس یعنی اون فقط...

- اون فقط اولین قسمتشو شنید که تولد پسری در ماه ژویه پیش‌گویی شده که پدر و مادرش سه بار در برابر و لدمورت ایستادگی کرده‌ن. در نتیجه اون نتونست به اربابش هشدار بده که حمله به تو ممکنه باعث انتقال قدرت به تو بشه و... تورو به عنوان حریف خودش معرفی کنه. بنابراین و لدمورت اصلاً نمی‌دونست که حمله به تو ممکنه براش خطرناک باشه و عاقلانه‌تره که صبر کنه تا چیزهای بیش‌تری رو بفهمه. اون نمی‌دونست که تو «قدرتی داری که لرد سیاه ازش بی‌بهره‌ست»... هری با صدای گرفته‌ای گفت:

- ولی من چنین قدرتی ندارم! من هیچ‌کدوم از قدرت‌های اونو ندارم، من نمی‌تونم اون‌طوری که اون امشب جنگید بجنگم. من نمی‌تونم وجود کسی‌رو تسخیر کنم... یا کسی‌رو بکشم... دامبلدور به میان حرف او پرید و گفت:

- در سازمان اسرار اتاقی هست که درش همیشه قفله. توی اون اتاق نیرویی وجود داره که هم خیلی اعجاب‌انگیزه هم از مرگ قوی‌تره، از عقل و هوش انسان نیرومندتره، و حتی از نیروهای طبیعی شدیدتره. شاید حتی از همه‌ی موضوع‌هایی که در اون‌جا مورد مطالعه قرار می‌گیره اسرارآمیزتر باشه. در اون اتاق از قدرتی محافظت می‌شه که مقدار زیادی از اون در تو وجود داره درحالی‌که در وجود ولدمورت ذره‌ای از اون نیست. همون قدرت باعث شد تو امشب برای نجات سیریوس بری. همون قدرت هم باعث شد که از تسخیر ولدمورت نجات پیدا کنی چون اون نمی‌تونست حضور در بدنی رو تحمل کنه که لبریز از نیرویه که اون ازش بیزاره. در نهایت، اهمیتی نداشت که تو نتونستی ذهنتو ببندی. این قلبت بود که نجات داد.

هری چشم‌هایش را بست. اگر برای نجات سیریوس نرفته بود سیریوس نمی‌مرد... او برای پرهیز از اندیشیدن به سیریوس، بدون کوچک‌ترین اهمیتی برای شنیدن پاسخش، پرسید:
- آخر پیشگویی... یه چیزی بود که می‌گفت... یکی شون باید... دامبلدور گفت:

- ... بمیره تا دیگری زنده بمونه...

هری که گویی از ژرفای چاهی لبریز از ناامیدی کلماتش را بیرون می‌کشید گفت:

- پس... معنیش اینه که... آخر سر... یکی از ما باید اون یکی رو بکشه؟
دامبلدور گفت:

- بله.

مدّت زیادی، هیچ‌یک حرف دیگری نزدند. هری از جای دوری در ورای دیوارهای دفتر دامبلدور صدای افرادی را می‌شنید، شاید صدای دانش‌آموزانی که صبح زود برای صرف صبحانه به سرسرای بزرگ

می‌رفتند. به نظرش غیرممکن بود کسانی در دنیا وجود داشته باشند که هنوز اشتها دارند، هنوز می‌خندند، افرادی که نه می‌دانستند نه اهمیت می‌دادند که سیریوس بلک رفته است و تا ابد برنمی‌گردد. گویی سیریوس میلیون‌ها کیلومتر دور شده بود و باز هری مطمئن بود که اگر او را از زیر آن پرده بیرون می‌کشید شاید سیریوس را دوباره می‌دید که به او نگاه می‌کرد، به او سلام می‌کرد و شاید از آن خنده‌های خشک و پارس‌مانندش نثار او می‌کرد...

دامبلدور با تردید گفت:

-انگاریه توضیح دیگه بهت بدهکارم، هری. هیچ تعجب نکردی که من تو رو دانش‌آموز ارشد نکردم؟ باید اقرار کنم... که فکر کردم... تو همین‌طوری هم مسؤولیت‌های زیادی داری.

هری سرش را بلند کرد و قطره اشکی را دید که از گوشه‌ی چشم دامبلدور سرازیر شد و بر روی ریش بلند نقره‌فامش چکید.

فصل ۳۸



آغاز دوّمین نبرد

بازگشت کسی - که - نباید - اسمش را - برد

کورنلیوس فاج، وزیر سحر و جادو در بیانیهِ کوتاهی که جمعه شب منتشر شد بازگشت کسی - که نباید - اسمش را - برد را به این کشور و فعالیت مجدد او را مورد تأیید قرار داد.

فاج که در جمع گزارشگران بسیار خسته و مضطرب به نظر می‌رسید اظهار داشت: «با نهایت تأسف اعلام می‌کنم جادوگری که به خود لقب لرد - همونی که خودتون می‌دونین... را داده، زنده بوده و بار دیگر به میان ما آمده‌است. با نهایت تأثر ناچارم شورش دسته جمعی دیوانه‌سازان را نیز به

اطلاع عموم برسانم که بیزاری خود را از ادامه‌ی خدمت به وزارتخانه نشان داده‌اند. بر این باوریم که در حال حاضر دیوانه‌سازها تحت رهبری لرد... چیز، همان لرد فلانی قرار دارند.

از اعضای جامعه‌ی جادوگری خواهشمندیم هشیار و گوش به زنگ باشند. در حال حاضر وزارتخانه به انتشار راهنمای اساسی دفاع شخصی و خانگی پرداخته است که در طول ماه جاری به‌صورت رایگان به منازل جادوگران ارسال خواهد شد.»

بیانیه‌ی وزیر موجب وحشت و احساس خطر جامعه‌ی جادوگری شد چراکه همین چهارشنبه‌ی گذشته، وزیر به آنان اطمینان خاطر داده بود که «کلیّهی شایعات موجود درباره‌ی فعالیتّ مجدد اسمشونبر» در میان ماکذب محض است.»

جزئیّات حوادثی که موجب تغییر موضع ناگهانی وزارتخانه شد همچنان در هاله‌ای از ابهام قرار دارد اما بسیاری بر این عقیده‌اند که کسی - که - نباید - اسمش را - برد و گروه برگزیده‌ای از پیروانش (ملقب به مرگ‌خواران) در پنج‌شنبه شب وارد وزارت سحر و جادو شده‌اند.

آلبوس دامبلدور بار دیگر به مقام ریاست مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز، به عضویت کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران و ریاست کلّ دیوان عالی قضایی جادوگران

«ویزنگاموت» منصوب شد. خبرنگاران شب گذشته برای آگاهی از نظر وی نتوانستند به او دسترسی یابند. وی یک سال تمام اصرار می‌ورزید که «اسمشونبر»، برخلاف آنچه عموم مردم به آن امید بسته و باور کرده بودند، نمرده و بار دیگر سرگرم جمع‌آوری پیروانش است تا برای به‌دست‌گیری قدرت به اقدام تازه‌ای بپردازد. در این میان پسری که زنده ماند...

هرمیون از بالای روزنامه‌اش به هری نگاه کرد و گفت:
- بفرمایین، هری. می‌دونستم بالاخره یه جوری پای تورو می‌کشن وسط.

آن‌ها در درمانگاه بودند. هری در انتهای تخت رون نشسته بود و هردو به هرمیون گوش می‌دادند که برایشان صفحه‌ی اوّل روزنامه‌ی پیام شنبه را می‌خواند. جینی که قوزک پایش به دست خانم پامفری در یک چشم برهم‌زدن ترمیم شده بود پای تخت هرمیون لمیده بود. نویل نیز که بینی‌اش به شکل و اندازه‌ای قبل درآمده بود روی صندلی میان دو تخت نشسته بود؛ و لونا که جدیدترین نسخه‌ی مجله‌ی طفره‌زن را در دست داشت برای عیادت آمده بود و سرگرم خواندن مجله‌ی وارونه‌ش بود. به نظر می‌رسید که یک کلمه از حرف‌های هرمیون را نمی‌شنود.

رون با بدبینی گفت:

- پس دوباره تبدیل شده به پسری که زنده موند و دیگه اون دیوانه‌ی خودنما نیست، درسته؟

او از روی کپه‌ی عظیم قورباغه‌های شکلاتی که بر روی میز کنار

تختش به چشم می خورد مستی برداشت و چند تایی برای هری، جینی و نویل انداخت. سپس با دندانش کاغذ قورباغه‌ی شکلاتی خودش را پاره کرد. هنوز اثر عمیق شاخک‌های مغز که به دور بدنش پیچیده بودند بر روی ساعد دست‌هایش به چشم می خورد. خانم پامفری گفته بود جای زخم افکار از جای هر زخم دیگری عمیق‌تر است. با این حال از زمانی که استعمال مقدار زیادی از روغن فراموشی دکتر آبلی را شروع کرده بود به نظر می رسید که کمی بهبود یافته است.

هرمیون که اکنون سرگرم مرور گزارش بود گفت:

- بله، حالا دیگه خیلی ازت تعریف و تمجید می کنن، هری. یگانه صدای راستگو... اگرچه او را نامتعادل خواندند هرگز از سخنش دست نکشید... ناچار به تحمل تمسخر و افترا شد...

هرمیون اخم کرد و گفت:

- اوهم... مثل این که به این واقعیّت اشاره نکرده‌ن که تمام تمسخرها و تهمت‌ها کار خودشون بوده...

هرمیون اندکی صورتش را درهم کشید و دستش را روی دنده‌هایش گذاشت. طلسمی که دالاهوف بدون بر زبان آوردن وردی با صدای بلند بر روی هرمیون اجرا کرده بود اگرچه در صورتی که با ورد بلند انجام می گرفت تأثیر شدیدی برجا می گذاشت به قول خانم پامفری «به قدر کافی صدمه زده بود که درمان آن مدّت‌ها به طول انجامد». هرمیون ناچار بود هر روز ده نوع معجون مختلف بخورد و با این که بهبودی قابل ملاحظه‌ای یافته بود از ماندن در درمانگاه خسته و کسل شده بود.

هرمیون گفت:

- آخرین تلاش اسمشونبر برای به دست آوردن قدرت، صفحه‌ی دو تا چهار؛ آنچه وزارت سحر و جادو باید به ما می گفت، صفحه‌ی پنج؛ چرا هیچ کس به حرف آلبوس دامبلدور گوش نکرد، صفحه‌ی شش تا هشت؛

مصاحبه‌ی اختصاصی با هری پاتر، صفحه‌ی نه... خب...

هرمیون روزنامه را تا کرد و به گوشه‌ای انداخت و گفت:

- مثل این که این قضیه سوژه‌های زیادی به دستشون داده. راستی اون مصاحبه‌ی هری هیچم اختصاصی نیست. همونیه که طفره زن چند ماه پیش چاپ کرد...

لونا مجله‌ی طفره زن را ورق زد و با صدای نامفهومی گفت:

- بابا مصاحبه رو بهشون فروخت. پول خوبی هم ازشون گرفت. برای همین امسال تابستون می‌خوایم برای یک سفر اکتشافی به سوئد بریم و ببینیم می‌تونیم یه اسنورکک شاخ چروکیده بگیریم.

هرمیون که گویی لحظه‌ای با خود در کشمکش بود گفت:

- خیلی عالیه.

نگاه جینی لحظه‌ای با نگاه هری تلاقی کرد اما به سرعت رویش را

برگرداند و بی صدا خندید.

هرمیون کمی صاف‌تر نشست و دوباره چهره‌اش را درهم کشید و

گفت:

- راستی، از مدرسه چه خبر؟

جینی گفت:

- فلیت ویک بالاخره شرب‌اتلاق فرد و جرج رو کند. سه ثانیه بیش‌تر طول

نکشید تا این کارو کرد. اما یه تگه‌ی کوچکشو پایین پنجره گذاشت

بمونه و دورشو طناب‌کشی کرد.

هرمیون با تعجب گفت:

- چرا؟

جینی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- می‌گه جادوش واقعاً عالی بوده.

رون با دهان پر از شکلات گفت:

- به نظر من می‌خواسته یادگاری از فرد و جرج باقی بماند.
 رون کپهی قورباغه‌های شکلاتی‌اش را به هری نشان داد و گفت:
 - اینارو اون دوتا برام فرستاده‌ن. باید کار مغازه‌ی شوخی‌شون حسابی
 گرفته باشه، نه؟

هرمیون که کاملاً ناراضی به نظر می‌رسید گفت:
 - راستی حالا که دامبلدور برگشته همه‌ی مشکلات حل شده؟
 نوبل گفت:

- بله. دوباره همه چی سروسامون گرفته.
 رون کارت قورباغه‌ی شکلاتی‌اش را که عکس دامبلدور بر روی آن به
 چشم می‌خورد به پارچ آب تکیه داد و گفت:
 - حتماً فیلیچ خوش حال شده، نه؟
 جینی گفت:

- به هیچ وجه. در واقع اون خیلی خیلی ناراحته...
 جینی صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد:
 - یکسره می‌گه آمبریج بهترین مدیری بود که به هاگوارتز قدم گذاشت...
 هر شش نفر سرشان را به یک سو برگرداندند. پروفیسور آمبریج بر
 روی تختی روبه‌روی آن‌ها دراز کشیده بود و به سقف خیره نگاه
 می‌کرد. دامبلدور به تنهایی برای نجات او از دست ساتورها به جنگل
 رفته بود. هیچ‌کس نمی‌دانست او چه‌طور این کار را انجام داده و چه‌طور
 از میان درختانی که پروفیسور آمبریج را نگه داشته بودند بدون
 کوچک‌ترین خراشی بیرون آمده بود. آمبریج نیز هیچ توضیحی نمی‌داد.
 از زمانی که به قلعه بازگشته بود تا جایی که آن‌ها می‌دانستند حتی یک
 کلمه هم بر زبان نیاورده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست که مشکلش چیست.
 موهای همیشه آراسته‌ی قهوه‌ای‌رنگش اکنون بسیار نامرتب بود و
 لابه‌لای آن خرده برگ و خرده چوب به چشم می‌خورد اما غیر از این

هیچ تغییر دیگری نکرده بود و به ظاهر صحیح و سالم بود.
هرمیون آهسته گفت:

- خانم پامفری می گفت دچار ضربه‌ی روحی شده.

جینی گفت:

- انگار ترش کرده.

رون گفت:

- آره، ولی اگه این کارو بکنی... آثار حیات رو توی قیافه‌ش می‌بینی.

رون شروع کرد به پی‌تی‌کو پی‌تی‌کو کردن و تقلید صدای پای اسب.

ناگهان آمبریج صاف نشست و با وحشت به اطرافش نگاه کرد. خانم

پامفری از کنار در دفترش سرک کشید و گفت:

- مشکلی پیش اومده، پروفیسور؟

آمبریج دوباره سرش را روی بالشش گذاشت و گفت:

- نه... نه... احتمالاً خواب دیده‌م...

هرمیون و جینی ملافه را جلوی دهانشان گرفتند و صدای خنده‌شان

را خفه کردند. هرمیون بعد از آن‌که خنده‌اش بند آمد گفت:

- راستی حالا که حرف ساتورها پیش اومد... بگین بینم حالا کی استاد

پیشگوییه؟ فایرنز این جا می‌مونه؟

هری گفت:

- مجبوره بمونه. بقیه‌ی ساتورها توی گله راهش نمی‌دن، درسته؟

جینی گفت:

- مثل این‌که اون و تریلانی هر دو با هم درس می‌دن.

رون درحالی‌که چهاردهمین قورباغه‌ی شکلاتی‌اش را می‌خورد

گفت:

- شرط می‌بندم دامبلدور از خدا می‌خواد که یه جوری از شر تریلانی

خلاص بشه. هرچند که به نظر من خود این درس بیخوده، فایرنز هم

دست کمی از تریلانی نداره...

هرمیون پرسید:

- حالا که فهمیدیم پیشگویی واقعی هم وجود داره چه طور می‌توننی چنین حرفی بزنی؟

سرعت ضربان قلب هری افزایش یافت. او به رون، هرمیون و هیچ‌کس دیگری نگفته بود که پیشگویی درباره‌ی چه چیزی بود. نویل به همه گفته بود که وقتی هری او را از پله‌های سنگی سالن مرگ بالای کشیده پیش‌گویی افتاده و شکسته است. هری نیز هنوز به توضیح این مسئله نپرداخته بود. او خودش را برای دیدن قیافه‌های آن‌ها هنگام شنیدن آن موضوع آماده نکرده بود تا بتواند به آن‌ها بگوید که ناچار است یا قاتل باشد یا قربانی و هیچ چاره‌ی دیگری نیز ندارد.

هرمیون با ناراحتی سرش را تکان داد و به آرامی گفت:

- حیف شد که شکست.

رون گفت:

- آره، ولی عوضش اسمشونبر هم نفهمید توی اون چی بوده.

رون با تعجب و ناامیدی به هری نگاه کرد که از جایش بلند شده بود و گفت:

- کجا داری می‌ری؟

هری گفت:

- می‌رم پیش هاگرید... آخه تازه برگشته و من بهش قول داده‌م برم پیشش و از حال شما دو تا براش خبر ببرم...

رون با بدخلقی گفت:

- باشه، پس برو.

سپس از پنجره‌ی درمانگاه به آسمان آبی و صاف نگاهی انداخت و گفت:

- کاش ما هم می‌تونستیم بیایم...

وقتی هری به آن سوی درمانگاه می‌رفت هر میون با صدای بلندی گفت:

- سلام مارو بهش برسون... و ازش بپرس دوست کوچولوش چی کار می‌کنه!

هری وقتی از درمانگاه بیرون می‌رفت برای آن‌ها دستی تکان داد تا نشان بدهد حرف آن‌ها را شنیده است.

قلعه خلوت‌تر از یکشنبه‌های دیگر به نظر می‌رسید. معلوم بود همه به محوطه‌ی آفتابی قلعه رفته‌اند و از به پایان رسیدن امتحانات لذت می‌برند و خوش‌حالتند که در چند روز آخر ترم ناچار به درس خواندن یا انجام تکالیف نیستند. هری آهسته در امتداد راهروهای خلوت قدم می‌زد و با دقت از پنجره‌ها بیرون را نگاه می‌کرد. عده‌ای از دانش‌آموزان را دید که بالای زمین کوییدیچ به این‌سو و آن‌سو پرواز می‌کردند، عده‌ای نیز در آب دریاچه همراه با ماهی مرکب غول پیکر شنا می‌کردند.

در آن لحظه تصمیم‌گیری درباره‌ی این‌که می‌خواهد در کنار دیگران باشد یا نه برایش دشوار بود. هر وقت در جمع دیگران بود دلش می‌خواست از آن‌ها دور شود و هرگاه تنها بود می‌خواست در کنار دیگران باشد. به فکرش رسید که واقعاً به دیدن هاگ‌رید برود. از زمانی‌که برگشته بود درست و حسابی با او صحبت نکرده بود...

همین‌که هری از آخرین پله‌ی پلکان مرمری پایین آمد و به سرسرای ورودی قدم گذاشت مالفوی، کراب و گویل از دری بیرون آمدند که او می‌دانست به سالن عمومی اسلیترین می‌رسد. هری بی‌حرکت ایستاد. مالفوی و بقیه نیز همان‌جا میخکوب شدند. تا چند لحظه تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای فریاد و خنده و چالاب

چولویی بود که از سوی محوطه‌ی قلعه به گوش می‌رسید.
 مالفوی نگاهی به اطرافش انداخت. هری می‌دانست که او
 می‌خواهد مطمئن شود استادی در آن اطراف نیست. سپس دوباره به
 هری نگاه کرد و با صدایی آهسته گفت:
 - تو مُردی، پاتر.

هری ابروهایش را بالا برد و گفت:
 - مسخره. فکر کردی دیگه خودمو قایم می‌کنم...
 هری هیچ‌گاه مالفوی را چنان عصبانی ندیده بود. از مشاهده‌ی
 چهره‌ی رنگ پریده‌اش که با چانه‌ی تیزش از خشم کج شده بود دلش
 خنک شده بود.

مالفوی با صدایی که بلندتر از زمزمه نبود گفت:
 - سزاشو خواهی دید. برای اون کاری که با پدرم کردی خودم تورو به
 سزای عملت می‌رسونم...
 هری به طعنه گفت:

- وای که چه قدر ترسیدم. به گمونم لردولد مورت پیش شما سه تا باید
 لنگ بندازه. چی شد؟
 مالفوی، کراب و گویل با شنیدن نام او وحشت زده شده بودند. هری
 ادامه داد:

- مگه اون با پدرهاتون رفیق نیست؟ نکنه ازش می‌ترسین؟
 مالفوی به سمت هری می‌آمد و کراب و گویل در دو سمتش حرکت
 می‌کردند. او گفت:

- فکر کردی خیلی مُردی، پاتر؟ صبر کن تا بهت بگم. فکر کردی
 می‌تونی پدرمو بندازی توی زندان...
 - فکر می‌کردم انداخته‌م.
 مالفوی به آرامی گفت:

- دیوانه‌سازها از آژکابان رفته‌ن. همین روزها پدرم و بقیه میان بیرون...
هری گفت:

- آره، احتمالاً می‌یان. ولی خب حالا دیگه همه می‌دونن اونا چه
آشغال‌هایی هستن...

دست مالفوی به سمت چوبدستی‌اش رفت. امّا هری سرعت عمل
بیش‌تری داشت. او پیش از آن‌که انگشت‌های مالفوی با جیب ردایش
تماس پیدا کند چوبدستی‌اش را درآورده بود.
- پاتر!

این صدا در فضای سرسرای ورودی طنین افکند. اسنیپ از پله‌ای
که به دفترش می‌رسید بالا آمده بود و هری با دیدن او نفرتی را در
درویش حس کرد که با نفرتی که نسبت به مالفوی داشت قابل مقایسه
نبود... با وجود حرف‌های دامبلدور هری هرگز اسنیپ را نمی‌بخشید...
هرگز...

اسنیپ درحالی‌که به چهار نفرشان نزدیک می‌شد با لحن سرد
همیشگی‌اش گفت:

- چی کار داری می‌کنی، پاتر؟
هری با عصبانیت گفت:

- داشتم تصمیم می‌گرفتم که مالفوی رو با چه طلسمی جادو کنم، قربان.
اسنیپ به او چشم دوخت و با لحن خشکی گفت:

- زودباش اون چوبدستی رو بگذار کنار. ده امتیاز از گرفی...

اسنیپ نگاهی به ساعت‌های شنی گول‌پیکر روی دیوارها کرد و
پوزخندی زد و گفت:

- اوه، مثل این‌که هیچ امتیازی برای گرفندور باقی نمونده که بخوام
ازش کم کنم. در این صورت، پاتر، مجبورم که...

- امتیاز اضافه کنین؟

پروفسور مک‌گونگال درست در همان لحظه از پله‌های سنگی بالا آمده و وارد قلعه شده بود. ساک بزرگی از جنس قالی با طرح پیچازی در یک دست گرفته و با دست دیگرش به عصایی تکیه کرده بود اما گذشته از آن سالم و سرحال به نظر می‌رسید.

اسنیپ با گام‌های بلند به سمت او رفت و گفت:

-پروفسور مک‌گونگال! از سنت مانگو مرخص شدین!

پروفسور مک‌گونگال شانه‌هایش را بالا برد و شنل سفری‌اش را انداخت و گفت:

-بله، پروفسور اسنیپ. حالم کاملاً خوب شده. کراب، گویل...

او با حرکت دستش آن دو را با حالتی تحکم آمیز فرا خواند. وقتی جلو رفتند پاهای بزرگش را با حالتی غیرعادی جابه‌جا کرد و سپس ساک فرش - بافتش را به دست کراب و شنلش را به دست گویل داد و گفت:

-بیاین، اینارو بگیرین و بیرین به دفترم.

آن دو برگشتند و گرمپ گرمپ کنان از پلکان مرمری بالا رفتند.

پروفسور مک‌گونگال نگاهی به ساعت‌های شنی روی دیوار انداخت و گفت:

-خب، به نظر من پاتر و دوستانش برای این‌که برگشتن اسمشونبرو به دنیا خبر دادن باید نفری پنجاه امتیاز بگیرن، نظر شما چیه، پروفسور اسنیپ؟

اسنیپ با بدخلقی گفت:

-چی؟

اما هری می‌دانست که او حرف پروفسور مک‌گونگال را به خوبی شنیده است. اسنیپ ادامه داد:

-اوه... راستش... به نظر من...

پروفسور مک‌گونگال گفت:

- خب پس می‌شه نفری پنجاه امتیاز برای پاتر، رون و جینی ویزلی، لانگ‌باتم و دوشیزه گرنجر.

هنگامی که او حرف می‌زد باران سنگ‌های یاقوت بود که به درون محفظه‌ی ساعت شنی گریفندور سرازیر می‌شد. پروفسور مک‌گونگال گفت:

- اوه، راستی پنجاه امتیاز هم دوشیزه لاوگود می‌گیره.

بلافاصله چندین یاقوت کبود نیز در ساعت شنی گروه ریونکلا پایین ریخت. پروفسور مک‌گونگال گفت:

- خب، پروفسور اسنیپ، به نظرم شما می‌خواستین ده امتیاز از پاتر کم کنین... بفرمایین...

چند یاقوت به محفظه‌ی بالایی برگشتند اما هنوز مقدار زیادی از آن‌ها در محفظه‌ی پایینی به چشم می‌خورد. پروفسور مک‌گونگال به تندی گفت:

- خب، پاتر، مالفوی، به نظرم توی روز باشکوهی مثل امروز شما هم باید بیرون از قلعه باشین.

هری که منتظر همین لحظه بود چوبدستی‌اش را در جیب داخل ردایش گذاشت و بدون آن‌که به اسنیپ و مالفوی نگاهی بیندازد یکراست به سمت درهای ورودی رفت.

هنگامی که از سرایشی چمن به سوی کلبه‌ی هاگرید می‌رفت نور خورشید ناگهان بر رویش افتاد. دانش‌آموزانی که روی چمن‌ها دراز کشیده بودند و آفتاب می‌گرفتند، با یکدیگر حرف می‌زدند، پیام یکشنبه را می‌خواندند و آب‌نبات می‌خوردند وقتی هری از کنارشان می‌گذشت سرها را بلند کرده، به او نگاه می‌کردند، یا برایش دست تکان می‌دادند. مثل روز روشن بود که می‌خواهند نشان بدهند که آن‌ها

نیز مانند پیام/مروز به این نتیجه رسیده‌اند که او یک قهرمان است. هری به هیچ‌یک از آن‌ها چیزی نگفت. نمی‌دانست درباره‌ی حوادثی که سه روز پیش رخ داده بود تا چه حد آگاهی دارد و تا آن زمان از معرض پرسش‌های دیگران پرهیز کرده بود و ترجیح می‌داد به همین روش ادامه بدهد.

وقتی به در کلبه‌ی هاگرید ضربه زد ابتدا فکر کرد او در خانه نیست اما فنگ با سرعت از پشت کلبه به طرفش آمد و از فرط اشتیاقش برای خوشامدگویی به او چیزی نمانده بود او را به زمین بیندازد. معلوم شد که هاگرید سرگرم چیدن لوبیاسبز از باغچه‌ی پشت خانه است.

وقتی هری به نرده‌ها نزدیک شد هاگرید به او لبخند زد و گفت: - خوبی، هری! بیا، بیا بریم تو، می‌تونیم با هم یه ذره عصاره‌ی گل قاصدک بخوریم...

هنگامی که هر دو با یک لیوان عصاره‌ی یخ کنار میز چوبی هاگرید نشستند او به هری گفت:

- چه خبر؟ تو که... حالت خوبه، نه؟

هری از حالت چهره و نگرانی او دریافت که منظورش وضعیّت جسمانی او نیست. از آن‌جا که تحمل گفت‌وگو کردن درباره‌ی چیزهایی را نداشت که حدس می‌زد به ذهن هاگرید خطور کرده‌است به تندی گفت:

- آره، خوبم. راستی... کجا رفته بودی؟

هاگرید گفت:

- توی کوه‌ها قايم شده‌بودم. بالای کوه توی یه غار... همون جایی که سیریوس رفته بود و...

هاگرید حرفش را ناتمام گذاشت و با صدای خشنی صدایش را صاف کرد و به هری نگاه کرد. بعد جرعه‌ی بزرگی از نوشیدنی‌اش

خورد و با ملایمت گفت:

- بگذریم، حالا که برگشته‌م.

هری که مصمم بود موضوع صحبت را از سیریوس دور کند گفت:

- تو... تو خیلی بهتر شدی.

هاگرید دست عظیمش را بالا آورد و صورتش را لمس کرد و گفت:

- اوه... اوه... آره. گراوپی حالا خیلی مؤدب‌تر شده، خیلی. اگه راستشو

بخوای وقتی برگشتم از دیدنم خیلی ذوق کرد. بچه‌ی خوبیه... به فکرم

رسید براش یه جفت پیدا کنم...

هری در مواقع عادی سعی می‌کرد بلافاصله او را از این کار

منصرف کند. تصوّر غول دیگری که در جنگل ساکن شود درحالی‌که

ممکن بود حتی از گراوپ هم وحشی‌تر و بی‌رحم‌تر باشد واقعاً

هشداردهنده بود اما در واقع هری انرژی لازم برای جرّ و بحث

درباره‌ی این موضوع را نداشت. دوباره دلش می‌خواست تنها باشد و با

این فکر که زودتر از آن‌جا برود چند جرعه‌ی بزرگ از عصاره‌ی گل

قاصدکش نوشید و نصف لیوان را خالی کرد.

هاگرید بی‌مقدمه و با لحن ملایمی گفت:

- هری، حالا دیگه همون می‌دونن که تو راست می‌گفتی.

درحالی‌که با دقّت به هری نگاه می‌کرد ادامه داد:

- این طوری خیلی بهتره، نه؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت. هاگرید از آن سوی میز به اطرافش

خمش و گفت:

- ببین، من خیلی قبل از این‌که تو سیریوس رو ببینی اونو می‌شناختم...

اون در حال مبارزه مرد... و خودش دلش می‌خواست این طوری بره...

هری با عصبانیت گفت:

- اون اصلاً دلش نمی‌خواست بره.

هاگريد سر ژولیده اش را خم کرد و آهسته گفت:

- نه، به گمون منم نمی خواست. ولی خب هری... از اون آدمایی نبود که وقتی همه دارن می جنگن توی خونه بشینه. اگر برای کمک به دیگران نمی رفت از خودش بدش می اومد...

هری دوباره از جا جست و با حالتی تصنعی گفت:

- من دیگه باید برم درمانگاه به عیادت رون و هرمیون.
هاگريد که پکر شده بود گفت:

- اوه... باشه، هری، پس برو. مواظب خودت باش. اگه وقت کردی باز
به ما سر بزَن...

- باشه... حتماً...

هری با عجله به سمت در رفت و به تندی آن را باز کرد. پیش از آن که هاگريد با او خدا حافظی کند دوباره در زیر نور آفتاب بود و بر روی محوطه‌ی چمن قدم گذاشته بود و از کلبه‌ی او دور می شد. این بار نیز وقتی از کنار دانش آموزان می گذشت او را صدا می کردند. لحظه‌ای چشمانش را بست و آرزو کرد همه‌ی آن ها ناپدید شوند، آرزو کرد وقتی چشم هایش را باز می کند در محوطه‌ی مدرسه تنها باشد...

چند روز پیش، قبل از پایان امتحاناتش و مشاهده‌ی آن غیب بینی که ولد مورت در ذهنش فرو کرده بود حاضر بود همه چیزش را از دست بدهد اما بتواند به دنیای جادویی خبر بدهد که ولد مورت برگشته است و او در تمام این مدّت حقیقت را می گفته است و نه دیوانه است نه دروغگو. اما حالا...

او قدم زنان مسیر کوتاهی را در حاشیه‌ی دریاچه طی کرد، کنار آن نشست و در پشت یک کپه درختچه‌ی درهم پیچیده خود را از چشم رهگذران پنهان کرد. آن گاه به سطح درخشان آب دریاچه چشم دوخت و به فکر رفت...

شاید علت تمایلش به تنها ماندن این بود که پس از گفت‌وگو با دامبلدور حس می‌کرد از بقیه جدا شده است. مانعی نامرئی او را از سایرین و از بقیه‌ی دنیا جدا کرده بود. او یک انسان نشانه‌دار بود و تا ابد نیز نشانه‌دار باقی می‌ماند. اما حیف که هیچ‌گاه معنای این مسئله را به‌طور کامل نفهمیده بود.

اکنون که آن‌جا در کنار دریاچه نشسته بود و اندوه عمیق و دردناکی وجودش را می‌آزرد، اکنون که غم از دست‌دادن سیریوس هنوز تازه بود، قادر به تحمل ترس عظیم دیگری نبود. هوا آفتابی و فضای اطرافش پر از افراد خندان بود و حتی با این‌که حس می‌کرد چنان‌از آن‌ها دور است که گویی به نژاد دیگری تعلق دارد، برایش دشوار بود که باور کند زندگیش یا باید آمیخته با جنایت شود یا باید با جنایت به پایان برسد...

مدّت زیادی همان‌جا نشست و به آب دریاچه چشم دوخت. می‌کوشید به پدر خوانده‌اش فکر نکند و به خاطر نیاورد که درست در آن سوی رودخانه همان محلی است که سیریوس به زمین افتاده و کوشیده بود یکصد دیوانه‌ساز را از خود براند...

پیش از آن‌که بفهمد سردش شده است خورشید غروب کرده بود. از جایش برخاست و به قلعه برگشت. همان‌طور که می‌رفت با آستینش صورتش را پاک می‌کرد.

رون و هرمیون سه روز پیش از پایان ترم به‌طور کامل معالجه شده و از درمانگاه مرخص شده بودند. هرمیون گاهی برای صحبت درباره‌ی سیریوس از خود علاقه نشان می‌داد اما هربار که او به اسم سیریوس اشاره می‌کرد رون با هیس‌هیس کردن او را منصرف می‌کرد. هری هنوز درباره‌ی تمایلش به گفت‌وگو از پدرخوانده‌اش مردّد بود.

خواسته‌هایش با حال و هوایش تغییر می‌کرد. اما یک چیز را به خوبی می‌دانست: اکنون که اندوهگین و ناراحت بود چند روز پس از بازگشت به خانه‌ی شماره‌ی چهار پرپوت دراپو برای هاگوارتز بی‌نهایت دل‌تنگی می‌کرد. با این‌که حالا دیگر دقیقاً می‌دانست چرا هر سال تابستان باید به آن‌جا بازگردد رغبت چندانی برای این کار پیدا نکرده بود. در واقع، این بار بیش‌تر از هر وقت دیگری از بازگشت به آن‌جا بیزار بود.

پروفسور آمبریج یک روز پیش از پایان ترم از هاگوارتز رفته بود. او هنگام صرف شام، پنهانی از درمانگاه بیرون آمده بود زیرا به نظر می‌رسید که نمی‌خواهد کسی متوجه رفتن او شود اما از بخت بدش بدعق را سر راهش دیده بود. بدعق از آخرین فرصتش برای به انجام رساندن توصیه‌ی فرد استفاده کرده و با شادمانی تا بیرون قلعه او را تعقیب کرده بود. آخر سر نیز اوّل با یک عصا و سپس با یک لنگه جوراب پر از گچ او را کتک زده بود. بسیاری از دانش‌آموزان خود را به سرسرای ورودی رسانده و او را هنگامی که دوان‌دوان در جاده دور می‌شد تماشا کرده بودند. رییس گروه‌ها نیز با اکراه دانش‌آموزانشان را از این کار منع کرده بودند. در واقع وقتی پروفسور مک‌گونگال پس از چند اعتراض بی‌رمق به پستی صندلی‌اش تکیه داده بود عده‌ای به روشنی شنیده بودند که او اظهار تأسف کرده بود زیرا به علت این‌که بدعق چوبدستی‌اش را قرض گرفته بود نمی‌توانست با خوش‌حالی دنبال آمبریج بدود.

آخرین شب مدرسه فرا رسید. اکثر بچه‌ها وسایلشان را بسته بودند و برای شرکت در جشن پایان سال تحصیلی پایین می‌رفتند اما هری هنوز بستن وسایلش را آغاز نکرده بود.

رون که کنار در خوابگاه منتظر او ایستاده بود گفت:

— فردا وسایلتو جمع کن. زودباش دیگه، دارم از گرسنگی می‌میرم...

- زیاد طول نمی‌کشه... تو برو من بعد می‌یام...

اما هنگامی که در خوابگاه پشت سر رون بسته شد هری هیچ تلاشی برای جمع‌آوری سریع وسایلش نکرد. تنها چیزی که آن شب حوصله‌اش را نداشت جشن پایان سال تحصیلی بود. نگرانی‌اش از این بود که احتمال می‌داد دامبلدور در سخنرانی‌اش درباره‌ی او نیز سخن بگوید، بی‌تردید درباره‌ی بازگشت ولدمورت صحبت می‌کرد چرا که سال گذشته نیز همین کار را کرده بود.

هری چند ردای مچاله شده را از ته چمدانش بیرون آورد تا جایی برای ردهای تا شده‌اش باز کند و با این کار چشمش به بسته‌ای افتاد که بابتی دقتی بسته‌بندی شده و در گوشه‌ی چمدانش افتاده بود. به فکرش نمی‌رسید که آن بسته برای چه آن جاست. خم شد و آن را از زیر کفش‌های ورزشی‌اش برداشت و با دقت به آن نگاه کرد.

در ظرف چند ثانیه فهمید که آن چیست. سیریوس درست در پشت در خانه‌ی میدان گریمولد آن بسته را به دستش داده بود. هروقت به من احتیاج داشتی ازش استفاده کن، باشه؟

هری روی تختش دراز کشید و آن را باز کرد. از درون آن آینه‌ی کوچک چهارگوشی بیرون افتاد. خیلی کثیف بود و بسیار قدیمی به نظر می‌رسید. هری آن را جلوی صورتش گرفت و تصویر خودش را در آینه دید که به خودش نگاه می‌کرد.

آینه را برگرداند. در پشت آینه یادداشت سیریوس را دید که روی آن نوشته بود:

این به آینه‌ی دو طرفه‌ست. منم یکی مثل این دارم.

هر موقع می‌خواستی با من حرف بزنی اسممو توی

آینه صدا کن. اون وقت تصویرت توی آینه‌ی من

**ظاهر می‌شه و من می‌تونم با تصویرت حرف بزنم.
من و جیمز هر وقت به مجازات‌های جداگانه محکوم
می‌شیم از این آینه‌ها استفاده می‌کردیم.**

قلب هری دوباره تندتند شروع به تپیدن کرد. به یاد چهارسال پیش افتاد که پدر و مادر مرحومش را در آینه‌ی نفاق‌انگیز دیده بود. اکنون او می‌توانست بار دیگر با سیریوس حرف بزند، می‌دانست که می‌تواند... به اطرافش نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی آن‌جا نیست. خوابگاه خالی و خلوت بود. دوباره به آینه نگاه کرد با دست‌های لرزانش آن را جلوی صورتش گرفت و با صدای بلند و شمرده‌ای گفت: «سیریوس.»

نفسش سطح آینه را تار و بخارگرفته کرد. آینه را به دهانش نزدیک‌تر کرد و وجودش سرشار از شور و هیجان شد اما چشمانی که از پشت سطح بخارآلود آینه به او نگاه می‌کرد چشمان خودش بود. آینه را تمیز کرد و بار دیگر نام او را طوری بر زبان آورد که تمام هجاهای آن در خوابگاه طنین افکند: «سیریوس بلک!» هیچ اتفاقی نیفتاد. چهره‌ی ناامیدی که در آینه به او نگاه می‌کرد چهره‌ی خودش بود...

صدای ضعیفی در ذهنش گفت: وقتی سیریوس از زیر تاق‌نما می‌گذشت آینه‌اش را همراه نداشته است. برای همین است که کار نمی‌کند...

هری لحظه‌ای ساکت و بی‌حرکت ماند و بعد آینه را محکم به گوشه‌ی چمدانش پرتاب کرد و آینه در همان جایی که در ابتدا قرار داشت شکست. او در یک لحظه‌ی شکوهمند باور کرده بود که می‌تواند سیریوس را ببیند و دوباره با او حرف بزند...

یأس و ناامیدی گلایش را می فشرد. از جایش برخاست و شروع به انداختن بی نظم و ترتیب وسایل به درون چمدانش کرد و همه چیز را روی آینه‌ی شکسته پرتاب کرد...

اما همان هنگام فکری به ذهنش خطور کرد... به یاد چیزی بهتر از آینه افتاده بود... فکری که بزرگ‌تر و مهم‌تر بود... چرا قبلاً به یادش نیامده بود... چرا هیچ وقت نپرسیده بود؟

به سرعت از خوابگاه بیرون دوید و از پلکان مارپیچی پایین رفت. در راه دایم به دیوارها برخورد می‌کرد اما خودش متوجه نبود. با عجله از سالن عمومی خالی گذشت. از حفره‌ی تابلو رد شد و در راهرو پیش رفت، بدون آن‌که توجهی به بانوی چاق بکند که پشت سرش داد زد: «الآنه که جشن شروع بشه، به موقع می‌رسی!»

اما هری خیال نداشت در جشن شرکت کند...

چرا هر وقت با اشباح قلعه کاری نداشتند تعداد زیادی از آن‌ها آن جا بودند ولی حالا...

از پله‌ها پایین می‌دوید و راهروها را پشت سر می‌گذاشت اما در راهش هیچ مرده یا زنده‌ای را ندید. از قرار معلوم همه‌ی آن‌ها در سراسرای بزرگ بودند. جلوی کلاس وردهای جادویی ایستاد. همان‌طور که نفس نفس می‌زد با ناامیدی در این فکر بود که کمی صبر کند... تا پایان جشن صبر می‌کرد...

اما درست در همان لحظه‌ای که ناامید شده بود آن را دید... پیکر شفاف‌ی در انتهای راهرو از عرض آن گذشت.

- هی... هی... نیک! نیک!

شیخ سرش را از دیوار بیرون آورد و پره‌های بی‌شمار کلاهی بر روی سرِ سرنیکلاس دومیمسی پورینگتون پدیدار شد که به‌طور نامتعادلی بر روی گردنش تکان تکان می‌خورد. او بقیه بدنش را نیز از داخل دیوار

بیرون کشید و لبخند زنان به هری گفت :

- شب به خیر. مثل این که فقط من دیر نکرده‌ام...

سپس آهی کشید و گفت :

- اما احتمالاً من و تو به دلایل کاملاً متفاوتی دیر کردیم.

- نیک، میشه ازت یه چیزی بپرسم؟

قیافه‌ی نیک سربریده حالت عجیبی به خود گرفت و انگشتش را در لایه سفت گردنش فرو کرد تا آن را صاف‌تر کند. ظاهراً می‌خواست فرصتی برای فکر کردن داشته باشد و موقعی از این کار دست کشید که نزدیک بود گردن نیمه بریده‌اش کاملاً از حالت متعادل خارج شود. او با ناراحتی گفت:

- الان، هری؟ نمی‌شه تا بعد از جشن صبر کنی؟

هری گفت :

- نه، نیک... خواهش می‌کنم. واقعاً لازمه که باهات حرف بزنم. می‌شه بیای توی این کلاس؟

هری در نزدیک‌ترین کلاس را باز کرد و نیک سربریده آهی کشید و تسلیم شد و گفت :

- بسیار خب، نمی‌گم انتظار چنین چیزی رو نداشتم.

هری در را برایش باز گذاشته بود اما او از دیوار وارد شد. وقتی هری در را می‌بست پرسید :

- انتظار چی رو؟

نیک که حالا پرواز کنان به سمت پنجره رفته و به محوطه‌ی تاریک مدرسه نگاه می‌کرد گفت :

- که تو بیای سراغ من. این چیزها گاهی پیش می‌یاد... وقتی آدم چیزی رو از دست می‌ده...

هری که نمی‌خواست از موضوع منحرف شود گفت :

- راستش ... آره، تو درست گفتی ... من اوادم سراغ تو...
- نیک حرفی نزد. هری که این کار در نظرش عجیب تر از آن بود که تصورش را می کرد گفت :
- فقط ... فقط ... برای این که تو مردی. ولی هنوز این جایی، درسته؟
- نیک آهی کشید و از محوطه ی تاریک مدرسه چشم برداشت.
- هری پافشاری کرد و گفت :
- درست می گم، نه؟ تو مردی ولی من دارم باهات حرف می زنم ... تو می تونی توی هاگوارتز برگردی و خیلی کارها بکنی، درسته؟
- نیک سر بریده به آرامی گفت :
- بله من راه می رم و حرف می زنم، درسته.
- هری فوراً گفت :
- پس یعنی تو برگشتی، درسته؟ آدم ها می تونن برگردن، درسته؟ به شکل شبح برمی گردن. مجبور نیستن کاملاً ناپدید بشن.
- وقتی نیک سر بریده به سکوتش ادامه داد هری با بی قراری گفت :
- مگه نه؟
- نیک سر بریده اندکی مردد ماند و بعد گفت :
- همه نمی تونن به شکل شبح برگردن.
- هری به تندی پرسید :
- منظورت چیه؟
- فقط ... فقط جادوگرها می تونن.
- هری نفس راحتی کشید و خندید و گفت :
- آهان، پس اگه این جور باشه خوبه، آخه من از یه جادوگر حرف می زنم. پس اون می تونه برگرده، نه؟
- نیک رویش را از پنجره برگرداند و با قیافه ی غم زده ای به هری نگاه کرد و گفت :

-اون بر نمی‌گرده.

-کی؟

نیک گفت :

-سیریوس بلک.

هری با عصبانیت گفت :

-ولی تو برگشتی! تو برگشتی... تو مردی ولی ناپدید نشدی.

نیک با درماندگی گفت :

-جادوگرها می‌تونن اثری از خودشون بر روی زمین باقی بگذارن تا جایی رو که در زمان زنده‌بودنشون پر می‌کرده‌ن اشغال کنه. اما به ندرت جادوگرها این راه رو انتخاب می‌کنن.

هری گفت :

-چرا؟ ولی اصلاً مهم نیست... سیریوس به غیرعادی بودنش اهمیت نمی‌ده... اون برمی‌گرده، می‌دونم که برمی‌گرده!

هری چنان اعتقاد عمیقی داشت که رویش را به سمت در برگرداند و بی‌تردید گمان می‌کرد هر لحظه ممکن است سیریوس را ببیند که سفید و شفاف شده اما به او لبخند می‌زند و با عبور از در به سمتش می‌آید.

نیک به آرامی تکرار کرد :

-اون بر نمی‌گرده. اون احتمالاً به راهش ادامه می‌ده.

هری به تندی پرسید :

-منظورت چیه که می‌گی «ادامه می‌ده»؟ به کدوم راه؟ راستی... وقتی آدم می‌میره چه اتفاقی براش می‌افته؟ آدم کجا می‌ره؟ چرا همه بر نمی‌گردن؟ چرا این جا پر از شبح نیست؟ چرا؟

نیک گفت :

-نمی‌تونم بهت جواب بدم.

هری با عصبانیت گفت :

- مگه تو نمردی؟ پس کی بهتر از تو می تونه جواب بده؟

نیک گفت :

- من از مرگ می ترسیدم. خودم انتخاب کردم که عقب بمونم. بعضی وقت ها به خودم می گم شاید بهتر بود... راستش، نه این جا هست، نه اون جا. در واقع من نه این جا هستم نه اون جا.

خنده ی کوتاه و غم انگیزی کرد و گفت :

- من از اسرار مرگ هیچی نمی دونم. هری. چون من تقلید سایه وار از زندگی رو انتخاب کردم. مطمئنم که جادوگران دانشمند توی سازمان اسرار درباره ی این موضوع تحقیق می کنن...

هری با لحن محکمی گفت :

- اسم اون جا رو نیار.

نیک با ملایمت گفت:

- متأسفم که بیش تر از این نتونستم کمکت بکنم. خب، راستش... می شه منو ببخشی... آخه جشن...

او از اتاق رفت و هری را به حال خود گذاشت. او به دیواری خیره مانده بود که نیک در آن ناپدید شده بود.

هری حس می کرد با ناامیدی از دیدن و حرف زدن با پدرخوانده اش یک بار دیگر او را از دست داده است. او با درماندگی، آهسته از راه خلوتی که آمده بود بازگشت و نمی دانست آیا ممکن است بتواند بار دیگر شادی را احساس کند؟

وقتی به سمت راهروی بانوی چاق پیچید متوجه شد که یک نفر سرگرم چسبانندن یادداشتی بر روی تابلوی اعلانات است. با دومین نگاه متوجه شد که او کسی جز لونا نیست. در آن نزدیکی جای مناسبی برای پنهان شدن وجود نداشت و احتمالاً لونا صدای پای او را شنیده

بود. از این گذشته، هری در آن لحظه نیروی لازم برای دوری کردن از کسی را نداشت.

لونا از تابلوی اعلانات فاصله گرفت و سرش را برگرداند و با دیدن هری گفت:

- سلام.

هری پرسید:

- چی شده که به جشن نرفتی؟

لونا به آرامی گفت:

- آخه من بیش‌تر وسایلمو گم کرده‌م. بچه‌ها وسایلمو برمی‌دارن و قایم می‌کنن. اما چون امشب شب آخره، واقعاً به وسایلم احتیاج دارم. برای همین یادداشت گذاشتم.

لونا با دستش به تابلوی اعلانات اشاره کرد که بر روی آن فهرستی از کتاب‌ها و لباس‌های گم‌شده‌اش گذاشته و در آن خواهش کرده بود وسایلیش را پس بیاورند.

حس عجیبی در وجود هری ایجاد شد، احساسی که با خشم و غمی که بعد از مرگ سیریوس وجودش را لبریز کرده بود کاملاً تفاوت داشت. بعد از چند لحظه متوجه شد که دلش برای لونا می‌سوزد.

هری اخم کرد و پرسید:

- برای چی بچه‌ها وسایلتو قایم می‌کنن؟

لونا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- راستش به نظرم... شاید برای این باشه که فکر می‌کنن من یه ذره عجیب غریبم. در واقع، بعضی‌ها منو «لونی لاوگود» صدا می‌کنن.

هری به او نگاه کرد و احساس دلسوزی‌اش به‌طور دردناکی شدت گرفت. آنگاه با قاطعیت گفت:

- دلیلی نداره وسایلتو بردارن. می‌خوای کمکت کنم که پیدا بشون کنی؟

لونا به او لبخند زد و گفت :

- اوه، نه. همیشه آخرش وسایلم برمی گردن. فقط برای این بود که امشب می خوام وسایلمو جمع کنم. راستی... تو چرا به جشن نرفتی؟
هری شانه هایش را بالا انداخت و گفت :
- راستش حوصله شو نداشتم.

لونا با چشم های برجسته ی عجیب و مرموزش با دقت به او نگاه کرد و گفت :

- نه، نباید هم حوصله داشته باشی. اون مردی که مرگ خواره کشتش پدر خونده ت بود، نه؟ جینی به من گفت.

هری با خشونت سری تکان داد و بلافاصله متوجه شد به دلیل نامعلومی از این که با لونا درباره ی سیریوس حرف زده ناراحت نشده است. به یاد آورد که او نیز می توانسته تسترال ها را ببیند. او گفت:
- تو... منظورم اینه که... کسی از آشناهای تو مرده؟
لونا به راحتی گفت:

- بله. مادرم مرده. اون یه ساحره ی استثنایی بود. اون دوست داشت همه ش آزمایش بکنه اما یک روز یکی از جادوهاش بدجوری اشتباه از آب دراومد.

هری زیر لب گفت:

- متأسفم.

لونا با خوشرویی گفت:

- آره، خیلی وحشتناک بود. هنوز بعضی وقت ها که یادش می افتم ناراحت می شم. ولی خب، پدرم که هنوز زنده ست. از اون گذشته انگار ممکنه دوباره بتونم مامانمو ببینم.

هری با تردید گفت:

- یعنی می شه؟

لونا ناباورانه سرش را تکان داد و گفت:

- ای بابا، تو که خودت صداشونو پشت اون پرده شنیدی.

- منظورت اینه که...

- توی همون اتاقی که تاق‌نما داشت. اونا فقط ناپدید می‌شن. همین.

صداشونو که شنیدی.

آن دو به هم نگاه کردند. لبخند محوی بر چهره‌ی لونا نمایان بود.

هری نمی‌دانست چه باید بگوید یا به چه باید فکر کند. لونا خیلی از

چیزهای عجیب و غیرعادی را باور می‌کرد... اما او اطمینان داشت که

خودش نیز صدای کسانی را در پشت پرده شنیده است...

هری گفت:

- مطمئنی که نمی‌خوای در پیدا کردن وسایلت کمک کنم؟

لونا گفت:

- اوه، لازم نیست. فکر می‌کنم بهتر باشه برم پایین و یه ذره دسر بخورم

و صبر کنم تا خودشون پیدا بشن... همیشه آخرش پیدا می‌شن... خب

امیدوارم تعطیلات بهت خوش بگذره، هری.

- آره، امیدوارم به تو هم خوش بگذره.

لونا از او دور شد و وقتی دور شدن او را نگاه می‌کرد به نظرش رسید

سنگینی دردناکی که در دلش حس کرده بود سبک‌تر می‌شود.

فردای آن روز سفرشان در قطار سریع‌السیر هاگوارتز برای بازگشت به

خانه از چند نظر سفری پر حادثه بود. اول از همه، مالفوی، کراب و

گویل که یک هفته‌ی تمام در انتظار فرصت مناسبی بودند که دور از

چشم استادها به هری حمله کنند وقتی هری از دستشویی برمی‌گشت

و به نیمه‌های قطار رسیده بود او را غافلگیر کردند. البته اگر محل

حمله‌شان را ندانسته جلوی کویه‌ای پر از اعضای الف‌دال انتخاب

نکرده بودند ممکن بود حمله‌ی موفقیت آمیزی از آب در بیاید. اما اعضای الف‌دال که از شیشه شاهد ماجرا بودند همه با هم به کمک هری شتافتند. وقتی ارنی مک‌میلان، هانا آبوت، سوزان بونز، جاستین فینچ‌فلچلی، آنتونی گلدستاین و تری بوت استفاده از انواع طلسم‌های شومی را که هری به آن‌ها آموخته بود به پایان رساندند مالفوی، کراب و گویل درست مثل سه حلزون بی‌صدف عظیم‌الجثه شده بودند که در ردای یک شکل دانش‌آموزان هاگوارتز خود را جمع کرده باشند. هری، ارنی و جاستین آن‌ها را بلند کردند و در قفسه‌ی بارها گذاشتند تا خودشان کم‌کم به حال عادی بازگردند.

ارنی وقتی صدای جیغ و ویغ مالفوی را از بالای سرش شنید با رضایت خاصی گفت:

- خیلی دلم می‌خواد وقتی مالفوی از قطار پیاده می‌شه قیافه‌ی مادرشو ببینم.

ارنی هنوز از مالفوی خشمگین بود که در دوران کوتاه عضویتش در جوخه‌ی بازجویی آن همه امتیاز از هافلپاف کم کرده بود. رون که آمده بود تا از علت آن آشوب با خبر شود گفت:

- ولی مادر گویل حتماً خوش حال می‌شه. آخه الان قیافه‌ش خیلی بهتر شده... راستی هری، چرخ‌دستی خوراکی‌ها همین الان اومد اگه چیزی می‌خوای...

هری از همه تشکر کرد و همراه رون به کوپه‌شان بازگشت و تعداد زیادی کیک پاتیلی و پیراشکی کدو حلوایی خرید. هرمیون باز هم سرگرم خواندن پیام/مروز بود. جینی به آزمون کوتاهی در مجله‌ی طفره‌زن پاسخ می‌داد. نویل نیز میمبلوس میمبله تونایش را نوازش می‌کرد که نسبت به سال گذشته رشد زیادی کرده بود و وقتی دست نویل به آن می‌خورد صدای زمزمه‌ی عجیبی از آن به گوش می‌رسید.

هری و رون بیش‌تر وقت خود را با بازی شطرنج جادویی گذراندند و در این میان هرمیون تگه‌هایی از پیام/مروزر را برایشان می‌خواند. اکنون دیگر پیام/مروزر بر از مقاله‌هایی درباره‌ی روش دفع دیوانه‌سازها، اقدامات وزارتخانه برای یافتن ردپایی از مرگ‌خواران و نامه‌های جنون‌آمیزی بود که نویسنده در آن اعلام می‌کرد که همان روز صبح ولدمورت را هنگام عبور از جلوی خانه‌اش دیده است...

هرمیون بار دیگر روزنامه را تا کرد و با ناراحتی گفت:

- تازه هنوز شروع نشده... اما دیگه چیزی نمونده که شروع بشه...

رون با اشاره‌ی سرش به شیشه‌ی قطار، راهرو را نشان داد و گفت:

- هی، هری.

هری رویش را برگرداند. چو همراه با ماریه تا اجکومب که یک کلاه بالا‌کلاوا روی سر گذاشته بود از جلوی کوپه‌شان رد می‌شد. لحظه‌ای نگاه چو با نگاهش تلاقی کرد. چو سرخ شد و به راهش ادامه داد. هری به موقع نگاهش را دوباره به صفحه‌ی شطرنج انداخت و اسب رون را دید که سربازش را به زور از مربع زیر پایش بیرون می‌راند. رون به آرامی پرسید:

- راستی بین شما دوتا... چیزی پیش اومده؟

هری صادقانه گفت:

- نه، چیزی پیش نیومده.

هرمیون محتاطانه گفت:

- من.... شنیده‌ام الان با یکی دیگه دوست شده.

هری متعجب شد که این خبر به هیچ‌وجه او را ناراحت نکرده است. گویی تمایل او برای به‌دست آوردن دل چو متعلق به گذشته بود و دیگر هیچ ارتباطی با او نداشت. این روزها بسیاری از چیزهایی که پیش از مرگ سیریوس می‌خواست به همین صورت درآمده بودند... یک

هفته‌ای که پس از آخرین دیدارش با سیریوس گذشته بود گویی بسیار بیش‌تر از یک هفته طول کشیده بود. آن هفته میان دو دنیا گسترده شده بود: دنیایی با سیریوس و دنیایی بدون او.

رون با لحن محکمی گفت:

- خوب از فکرش دراومدی، رفیق. یعنی می‌خوام بگم اون خیلی خوشگل و خوش‌قیافه‌ست ولی تو احتیاج به کسی داری که یه ذره شادتر باشه.

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- احتمالاً وقتی با کس دیگه‌ای دوست بشه خوش‌حال هم می‌شه.

- راستی الان با کی دوست شده؟

رون از هر میون سؤال کرده بود اما جینی به او پاسخ داد:

- با مایکل کزنر.

رون از روی صندلی‌اش سرک کشید تا بتواند او را ببیند و گفت:

- مایکل... ولی... مگه شما با هم دوست نبودین؟

جینی با چهره‌ای مصمم گفت:

- دیگه نیستیم. وقتی گریفندور ریونکلارو شکست داد اون خیلی بدش

اومد و حسابی بداخلاق شد. منم دیگه کاری به کارش نداشتم. اونم

دوید رفت سراغ چوکه دردهاشو تسکین بده.

جینی با حواس‌پرتی با قلم پرش بینی‌اش را خراشید. سپس مجله‌ی

طفره‌زن را وارونه کرد تا پاسخ‌ها را علامت بزند. رون بی‌نهایت

خوش حال شده بود. او درحالی‌که به وزیرش سیخونک می‌زد تا به

سمت رخ لرزان هری برود گفت:

- می‌دونین، همیشه فکر می‌کردم اون یه ذره احمقه. خوب کاری کردی،

دفعه‌ی بعد... یه دوست بهتر پیدا کن.

وقتی این حرف را می‌زد نگاه دزدانه‌ی مرموزی به هری انداخت.

جینی با حالت ابهام آمیزی گفت:

- خب راستش حالا دین تو ماس رو انتخاب کرده‌م، به نظرت بهتر نیست؟

رون صفحه‌ی شطرنج را وارونه کرد و فریاد کشید:

- چی؟

کج پا به دنبال مهره‌های شطرنج شیرجه زد و هدویگ و خرچال با خشم بالای سرشان هوهو و جیرجیر کردند.

وقتی با نزدیک شدن به ایستگاه کنیگزکراس از سرعت قطار کاسته می‌شد هری در این فکر بود که اکراهش برای پیاده شدن از قطار از همیشه بیش‌تر است. حتی یک لحظه‌ی گذرا با خود فکر کرد که اگر از قطار پیاده نشود و تا اول دسامبر با یکدندگی آن‌جا بنشیند تا دوباره با قطار به هاگوارتز برگردد چه می‌شود؟ اما وقتی بالاخره قطار با خروج توده‌ی ابرمانندی از دود متوقف شد، قفس هدویگ را پایین گذاشت و آماده شد تا مثل همیشه چمدانش را کشان‌کشان از قطار بیرون ببرد.

وقتی مأمور بازرسی بلیت‌ها به هری، رون و هرمیون علامت داد که موقعیت برای عبور از مانع جادویی بین سکوی نه و ده مناسب است، هری در آن سوی مانع با صحنه‌ی شگفت‌انگیزی مواجه شد. گروهی در آن‌جا به استقبالش آمده بودند که به هیچ‌وجه انتظار دیدنشان را نداشت.

مودی چشم‌باباقوری آمده بود که فیافه‌اش با کلاه لگنی پایین آمده تا روی چشمش به اندازه‌ی وقتی که آن را بر سر نمی‌گذاشت شرور و شیطانی به نظر می‌رسید. با دست‌های گره‌دارش چوبدستی بلندی را نگه داشته بود و شنل سفری گشادی به تن داشت. تانکس درست پشت سر او ایستاده بود. موی صورتی‌اش که به رنگ آدامس بادکنکی بود در زیر نوری می‌درخشید که از شیشه‌های کثیف و خاک‌گرفته‌ی سقف به

درون ایستگاه می‌تایید. او شلوار جین پروصله‌ای به تن داشت و بلوز آستین کوتاهی به رنگ ارغوانی روشن پوشیده بود که بر روی آن نام گروه افسانه‌ای خواهران عجیب به چشم می‌خورد. کنار تانکس، لوپین با چهره‌ی رنگ پریده و موی جوگندمی‌اش ایستاده بود. بارانی کهنه و رنگ و رو رفته‌ای را روی بلوز و شلوار مندرسش پوشیده بود. در جلوی گروه آقا و خانم ویزلی با بهترین لباس‌های مشنگی خود ایستاده بودند. در کنار آن‌ها نیز فرد و جرج بودند که کت نویی به رنگ سبز تند به تن داشتند که از جنس نوعی پوست فلس‌دار بود.

خانم ویزلی با عجله جلو رفت و فرزندانش را محکم در آغوش کشید و گفت:

-رون، جینی! اوه... هری، عزیزم... تو چه طوری؟

وقتی خانم ویزلی او را نیز محکم در آغوش فشرد به دروغ گفت:

-خوبم.

از بالای شانه‌ی خانم ویزلی رون را دید که با دهان باز به لباس جدید دوقلوها نگاه می‌کند. رون به کت آن‌ها اشاره کرد و گفت:

-اینا چی هستند؟

فرد زیب کتش را کمی جلو کشید و گفت:

-این... بهترین پوست اژدهاست، برادر کوچولو. دیدیم کاروبارمون گرفته، گفتیم یه ذره به سر و وضعمون برسیم.

وقتی خانم ویزلی هری را رها کرد و به سراغ هرمیون رفت لوپین گفت:

-سلام، هری.

هری گفت:

-سلام. من اصلاً انتظار نداشتم... چی شده که اومدین این جا؟

لوپین با لبخند مختصری گفت:

- راستش... فکر کردیم بد نیست قبل از این که خاله و شوهر خاله تورو با خودشون بیرون باهاشون گپی بزیم.

هری بلافاصله گفت:

- فکر نمی‌کنم این فکر جالبی باشه.

مودی که لنگ‌لنگان کمی جلوتر آمده بود گفت:

- ولی به نظر من هست. اونا هستن دیگه، درسته، پاتر؟

مودی با شستن پشت سرش رانشان می‌داد. معلوم بود که چشم سحرآمیزش از پشت سر و کلاهش با دقت به آن‌ها نگاه می‌کند. هری سرش را یکی دوسانتی متر به سمت چپ خم کرد تا ببیند چشم باباقوری به کجا اشاره می‌کند و چنان که انتظار داشت به همان نقطه‌ای اشاره می‌کرد که سه عضو خانواده دورسلی ایستاده بودند و کاملاً مشخص بود که از دیدن استقبال‌کنندگان هری مات و مبهوت مانده‌اند.

آقای ویزلی که با شور و هیجان با والدین هرمیون احوالپرسی می‌کرد رویش را به سمت هری برگرداند و پدر و مادر هرمیون به نوبت هرمیون را در آغوش کشیدند. آقای ویزلی به هری گفت:

- آه، هری! خب، بریم دنبال کارمون؟

مودی گفت:

- بله، فکر می‌کنم بهتر باشه که بریم.

او و آقای ویزلی به آن سوی ایستگاه رفتند و به دورسلی‌ها نزدیک شدند که گویی سر جایشان میخکوب شده بودند. هرمیون با ملایمت از پدر و مادرش جدا شد تا همراه آن‌ها نزد دورسلی‌ها برود.

آقای ویزلی درست جلوی عمو ورنون ایستاد و با خوشرویی به او گفت - عصر به خیر. حتماً متو یادتونه. من آرتور ویزلی هستم.

از آن‌جا که آقای ویزلی دو سال پیش به تنهایی بیشتر قسمت‌های اتاق نشیمن دورسلی‌ها را ویران کرده بود اگر عمو ورنون او را به یاد

نمی‌آورد هری بسیار متعجب می‌شد. مثل روز روشن است که عمو ورنون سرخ‌تر از قبل شد و به آقای ویزلی چشم غرّه رفت اما ترجیح داد ساکت بماند، شاید به این دلیل که تعداد آن‌ها دو برابر دورسلی‌ها بود. خاله پتونیا هم ترسیده بود هم خجالت می‌کشید. یکسره به اطرافش طوری نگاه می‌کرد گویی می‌ترسید یکی از آشنایانشان آن‌ها را در آن‌جا کنار این افراد ببیند. در این میان دادلی می‌کوشید کوچک و ناچیز به نظر برسد و این معجزه‌ای بود که به هیچ‌وجه اتفاق نمی‌افتاد. آقای ویزلی که همچنان لبخند می‌زد گفت:

- می‌خواستیم چند کلمه درباره‌ی هری باهاتون صحبت کنیم.
مودی غرولندکنان گفت:

- آره، درباره‌ی این‌که وقتی پیش شماست چه رفتاری باید باهاش داشته باشین.

به نظر می‌رسید که سیبل عمو ورنون از خشم و ناخشنودی کمی بالا بسته است. شاید برای این‌که کلاه لگنی مودی باعث می‌شد با او احساس نزدیکی کند او را خطاب قرار داد و گفت:
- فکر نمی‌کنم به هیچ‌کدام از شما مربوط باشه که توی خونه‌ی من چی می‌گذره...

مودی غرولندی کرد و گفت:

- حدس می‌زنم با فکرهایی که تو نمی‌کنی بشه چندین جلد کتاب نوشت، دورسلی.

تانکس مداخله کرد و گفت:

- بگذریم، بریم سر اصل مطلب.

ظاهراً موی صورتی تانکس بیش از هر چیزی در بقیه‌ی افراد در نظر خاله پتونیا توهین‌آمیز بود زیرا به جای آن‌که به او نگاه کند چشم‌هایش را بست. تانکس ادامه داد:

- اصل مطلب اینه که اگر ما بفهمیم که شما با هری بد رفتاری کردین...

لوپین با خوشرویی گفت:

- ... و مطمئن باشین که به گوشمون می‌رسه.

آقای ویزلی گفت:

- بله، حتی اگه به هری اجازه ندین از فله‌تون استفاده کنه...

هرماین آهسته گفت:

- تلفن.

مودی گفت:

- آره، اگه به گوشمون برسه که کوچک‌ترین بد رفتاری با پاتر کردین

سروکارتون با ماست.

عمو ورنون با حالت تهدید آمیزی سینه‌اش را پر از باد کرد. خشم و

ناخشنودی‌اش چنان شدید بود که بر ترسش از این گروه عجیب و

غریب غلبه کرد. او با چنان صدای بلندی شروع به صحبت کرد که

رهگذران سرشان را برگرداندند و به او نگاه کردند. او گفت:

- شما دارین منو تهدید می‌کنین، آقا؟

مودی که ظاهراً بسیار خوش حال بود که او به این زودی منظورش

را درک کرده است گفت:

- بله، تهدید می‌کنم.

عمو ورنون با خشم گفت:

- به من می‌یاد از اون مردهایی باشم که بشه ترسوندشون؟

مودی گفت:

- راستش...

سپس کلاه لگنی‌اش را بالا زد تا چشم سحرآمیزش که با حالتی شیطانی

می‌چرخید نمایان شود. عمو ورنون از وحشت عقب پرید و محکم با

چرخ دستی پر از باری برخورد کرد. مودی ادامه داد:

- بله، باید بگم از همون مردهایی، دورسلی.

مودی رویش را از عمو ورنون برگرداند و هری را ورنانداز کرد و گفت:
- پس پاتر... هروقت بهمون احتیاج داشتی خبرمون کن. اگه سه روز
پشت سرهم ازت بی خبر باشیم یکی رو می فرستیم...

خاله پتونیا به طور ترخم انگیزی ناله می کرد. از قیافه اش کاملاً معلوم
بود به این فکر می کند که اگر همسایه ها این افراد را در حیاط خانه ی
آنها ببینند چه می گویند.

مودی لحظه ای دست گره دارش را روی شانه ی هری گذاشت و گفت:
- خداحافظ، پاتر.

لوپین به آرامی گفت:

- مواظب خودت باش، هری. با ما در تماس باش.

خانم ویزلی باردیگر او را در آغوش گرفت و در گوشش زمزمه کرد:
- هری ما هرچه زودتر تورو از اون جا دور می کنیم.

رون با نگرانی با هری دست داد و گفت:

- به امید دیدار هر چه زودتر، رفیق.

هرمیون صمیمانه گفت:

- به زودی می بینمت، هری، خیلی زود. بهت قول می دیم.

هری سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد. او کلمه ی مناسبی پیدا
نمی کرد تا بتواند به آنها بگوید حضور دسته جمعی شان در کنارش،
چه قدر برایش ارزشمند است. او فقط لبخند زد و با حرکت دستش از
آنها خداحافظی کرد. آنگاه برگشت تا از ایستگاه بیرون برود و به
خیابان روشن و آفتابی قدم بگذارد. عمو ورنون، خاله پتونیا و دادلی نیز
با عجله به دنبالش روان شدند.

به نام او که نیکو آفرید

حرف آخر

با درود فراوان به تمامی دوستداران مجموعه داستانهای هری پاتر و با این امید که توانسته باشم رضایت خاطر این عزیزان را جلب نمایم ذکر چند نکته را ضروری میدانم.

به رغم آن که ترجمه‌ی اثری که در دست دارید در زمانی بس کوتاه انجام گرفت کوشیدم کیفیت را مدّ نظر قرار بدهم و نگذارم تنش‌های حاصل از فشردگی کار، به متن ترجمه خدشه‌ای وارد سازد. امیدوارم خوانندگان عزیز با توجه به دشواری شرایط موجود از خطاهایی که شاید در اثر فشردگی مراحل ترجمه و چاپ، اصلاح نشده باقی مانده بزرگوارانه چشم‌پوشی کنند.

در ترجمه‌ی کتاب هری پاتر و جام آتش به تجربه‌ی جدیدی دست زدم و وردهای جادویی را به زبان فارسی برگرداندم. اما با اصرار بسیاری از خوانندگان نوجوان دریافتم که نوشتن وردها با تلفظ لاتین آن‌ها لطف دیگری دارد که نمی‌توان از آن گذشت.

بنابراین در کتاب حاضر تلفظ لاتین وردها را در متن گنجانده‌ام. نکته‌ی دیگری که از اوایل کار ترجمه‌ی مجموعه داستان‌های هری پاتر مایل به بیان آن بودم مقوله تلفظ اسامی اشخاص است. اسامی خاص مانند سایر واژه‌ها در هر زبان با استفاده از امکانات زبانی خاص همان زبان صورت می‌گیرد و انتقال تلفظ صحیح برخی اسامی به زبان‌های دیگر اندکی دشوار به نظر می‌رسد به طور مثال می‌توان به نام ساده‌ی «ماری» اشاره کرد که استادان ترجمه با این که می‌توانستند آن را در قالب گویش صحیح این اسم در زبان فرانسوی به صورت «ماگی یا مَگی» بنگارند به دلیل خاصی چنین نکرده‌اند. از آن گذشته آگاهی از تلفظ اسامی امری شنیداری است و تنها راه اطمینان از تلفظ صحیح هر اسم شنیدن آن از زبان کسانی است که به آن زبان سخن می‌گویند. به همین دلیل است که کسانی در ابتدا به جای «دانلد» «دونالد» و به جای «تامس» «توماس» نوشته‌اند چنان‌که این اسامی با شکل اخیر میان فارسی زبان‌ها جا افتاده است.

در مجموعه داستان‌های هری پاتر نیز شخصیتی به نام «هرماینی گرنجر» وجود دارد که حتی خود نویسنده در کتاب هری پاتر و جام آتش به صراحت اذعان داشته است که تلفظ نام وی برای خارجی زبان‌ها چندان آسان نیست چنان‌که این شخصیت طرز تلفظ صحیح نامش را برای ویکتور کرام، بازیکن کوبیدیچ بلغاری، توضیح می‌دهد. من نیز پس از ترجمه‌ی دو جلد از کتاب‌های این مجموعه از تلفظ صحیح این نام آگاهی یافتم اما برای حفظ یکپارچگی متن و همچنین به دلیل کلیدی بودن این

شخصیت، ترجیح دادم به نوشتن این نام با تلفظ نادرست آن یعنی «هرمیون» ادامه بدهم. جالب این که بسیاری از خوانندگان این داستان‌ها نیز پس از مشاهده فیلم‌های «هری پاتر و سنگ جادو» و «هری پاتر و حفره‌ی اسرارآمیز» با تلفظ صحیح این نام آشنا شدند و اکثر آن‌ها به طور شفاهی یا کتبی درخواست کردند در کتاب‌های بعدی این مجموعه «هرمیون» را به «هرماینی» تبدیل نکنم. آن‌ها با اصرار می‌گفتند که چون به دیدن کلمه‌ی «هرمیون» عادت کرده‌اند ترجیح می‌دهند تا پایان مجموعه نام این شخصیت را به همین شکل ببینند در هر حال، از آن‌جا که انتقال مفاهیم، صنایع ادبی، حال و هوا، طنز و ... از یک زبان به زبانی دیگر کاری بس دقیق و پیچیده است و انتقال کامل همه‌ی این عوامل به دلیل وجود محدودیت و تفاوت‌های موجود در امکانات زبان‌های گوناگون امکان‌پذیر نیست اکثریت قریب به اتفاق مترجمان، تمام هم و غم خود را برای انتقال هر چه بیش‌تر و دقیق‌تر این عوامل متمرکز می‌کنند و مسایل پیش پا افتاده‌ای چون تلفظ صحیح اسامی را به خوانندگان وامی‌گذارند. به همین دلیل است که مترجمان، اسامی را با حروف لاتین در زیر نویس می‌آورند تا راهگشای کسانی باشد که به تلفظ صحیح اسامی علاقه‌مندند.

در پایان خود را موظف می‌دانم از همه کسانی که به هر نحو موجب دلگرمی من در امر ترجمه‌ی این اثر شده‌اند صمیمانه تشکر و قدردانی کنم. پیش از همه، از خواهر دلسوز و مهربانم مهسا و همسر گرانقدرش آقای کریستوفر تاد شاپ بی‌نهایت سپاسگزارم که با محبتی صادقانه و از خودگذشتگی،

امکان دسترسی هر چه سریع‌تر به کتاب اصلی هری پاتر و محفل ققنوس را برایشم فراهم آوردند از تکتک اعضای خانواده بستگان و آشنایانم برای حمایت ارزشمندشان سپاسگزاری می‌کنم به ویژه از همسر دلسوزم آقای رضا کثیری و دختر مهربانم نیوشا که با شکیبایی و درکی عمیق بهترین پشتوانه‌ی من برای انجام این کار بودند از مدیر محترم کتابسرای تندیس، جناب آقای ابوالفضل میریاقری و خانواده‌ی محترمشان کمال تشکر را دارم که با درایت و هشیاری امکان چاپ و انتشار هر چه سریع‌تر این اثر را با کیفیتی بی‌نظیر فراهم آوردند و با راهنمایی‌های هوشمندانه‌شان باعث بهبود ترجمه‌ی این اثر شدند از سرکار خانم راحله محمودی و جناب آقای غلامرضا کردگاری بی‌نهایت سپاسگزارم که با دقت و علاقه در انجام کارشان مراحل چاپ این اثر را سرعت بخشیدند.

از خانم مهسا رستمی بی‌نهایت متشکرم که در امر وقت‌گیر یافتن نام دقیق طلسم‌ها، افسون‌ها، مراکز جادویی و امثال آن از کتاب‌های پیشین صمیمانه به یاریام شتافت. از خانم یا آقای م. رحیمی که از آمریکا تماس گرفته، مرا مورد لطف و تشویق قرار دادند نیز کمال تشکر را دارم.

امیدوارم همه‌ی کسانی که از لذت خواندن کتاب‌های مجموعه‌ی هری پاتر بهره‌مند می‌شوند توجه داشته باشند که گرچه «جادوگری» به معنای انجام کاری معجزه‌آسا است که به ظاهر همگان قادر به انجام آن نیستند با اندکی توجه به جهان پیرامونمان به راحتی می‌توانیم جادوگران و ساحره‌های فراوانی را

مشاهده می‌کنیم که با جادوی اراده افسون پشتکار و بهره‌مندی از نیروهای سحرآمیزی چون عشق و صداقت دست به اعمال خارق‌العاده‌ای می‌زنند که از جادوهای افسانه‌ای بس ارزشمندتر، با شکوه‌تر و پایدارتر است و همواره بی‌خردانی چون وللمورت و مرگ‌خوارانش را به خشم می‌آورند.

فراموش نکنیم که خون جادویی همان نیروی والا و ارزشمندی است که در ابتدای آفرینش در کالبد تک‌تک ما دمیده شده و ما را از قدرتی لبریز ساخته که با آن می‌توانیم کوه را به لرزه درآوریم...

به یاد داشته باشیم اولین نامه‌ای که از هاگوارتز به دستمان می‌رسد کلام خوش آوای اولین کسی است که ما را از نیروی شگفت‌انگیز درونمان آگاه می‌کند.

از یاد نبریم در درونمان هاگوارتزی وجود دارد که در آن می‌توانیم به پرورش این نیروی ارزشمند درونی بپردازیم... و بدانیم که چوبلستی سحرآمیز ما دست همت ماست و ورد ما، کلام معجزه‌گرمان...

پس،

تا عشق و امیلی هست، چه باک از بوسه‌ی دیوانه‌سازان؟

به امید شکوفایی جادوی درونمان
ویدا اسلامیه
شهریور ۱۳۸۲